

Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب



رمان هنگامه

فهیمه رحیمی

رمان : هنگامه

نویسنده : فهیمه رحیمی

سازنده کتاب : mahdi.d

برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید
(www.behtoop.com)

فصل اول

کار باید از روی دلسوزی انجام بگیرد و خودنمایی و خودپسندی در آن نباشد. حقیقت این است که تو باید بکوشی تا همسرت را نجات دهی و او را به فعالیت گذشته بازگردانی. هنگامه! تو در خیلی امور لیاقت خود را ازموده و آن را بکار انداخته ای اینبار هم مثل گذشته خودت مرکز دایره هستی و این تو هستی که باید دیگران را بگرد خود بگردانی! من تو را زنی فرونت با استقلال و رای و فکر میشناسم که بخاطر صفای روحی که در وجودت هست درد را شناخته و با نرم دلی فوق العاده ات در رفع و التیام آنها کوشیده ای! اینک وقت آن رسیده که یکبار دیر آستین همت بالا بزنی و به کمک مردی بشتابی که هنوز حلقه پیوند او را به انگشت داری.

مگر نه اینکه همیشه میگفتی دوست داری همه انسانها را شاد و خوشبخت ببینی و همه در آسایش و رفاه زندگی کنند؟! حالا من بتو میگویم که بخودت نگاه کن و ببین آن کسی که بتو وصل است و تو را کامل کرده اینک دارد درد میکشد و انتظار کمک دارد. بمن نگو که سوزش زخم را احساس نمیکنی و تمام وجودت از التهاب درد بخود نمیلرزد! چرا از وقتی که گزارش آقای مانیان به دستت رسیده یک دم قرار و آرام نداری و نمیتوانی بی تفاوت بنشینی و نگاه کنی؟ با اینحال هیچ اجباری در میان نیست و اگر فکر میکنی که از عهده این کار بر نمی آیی تا فرصت برای لغو بلیط باقی است بگو تا اقدام کنم.

مدیره شیرخوارگاه این کلمات را بی آنکه نگاه از صورت هنگامه برگیرد
 ادا کرد و در دل دعا کرد خداوندا کمکش کن تا بتواند یکبار دیگر
 !شانسش را در زندگی زناشویی اش امتحان کند

هنگامه سرش را بطرف خانم ناظمی گرداند در چشمان زیبایش غم
 عظیمی موج میزد در همان حال برق رضایتی که سعی در مخفی
 نگهداشتنش داشت اما خانم ناظمی مسلما زنی نبود که بشود به آسانی
 گولش زد و در حضور او نقاب بر چهره زد. او طی سالها کار کردن
 در کنار هنگامه کاملا به روحیات او واقف بود و در همان حال دلیل
 پنهانکاری هنگامه را نیز میدانست اما با اینحال از جوابی که هنگامه
 میخواست ابراز کند نفس بر سینه حبس نمود و منتظر پاسخ شد لحظاتی
 سکوت در اتاق برقرار شد و بجز صدای گریه کودک شیرخواری که از
 ته سالن شنیده میشد صدایی نمی آمد هنگامه همانطور که از پنجره باز
 نیمروز بهاری صحن چمن شیرخوارگاه را نگاه میکرد در همان حال
 نامه رسیده از شرکت را میان انگشتانش فشرد. حرفهای خانم ناظمی که
 زنی پر عاطفه و دلسوز و یک مدیره واقعی بود به دلش خوش نشسته بود
 و او را در گرفتن تصمیم راسخ تر کرده بود. خانم ناظمی به نیمرخ
 هنگامه نظر داشت بینی ظریف و دهان کوچک با مژه هایی بلند و
 برگشته که ترس و دلی با هم در آمیخته و آن موجود ظریف را به
 موجودی ظریف و شکننده تبدیل ساخته بودند. خانم ناظمی با خود اندیشید
 که اگر سکوت کند تردید و دلی با ضربات طاقت فرسای خود او را
 از پای در خواهند آورد و وظیفه خود دانست که با جملاتی گرم و
 امیدوار کننده از هیبت ترس بکاهد و او را از فرو ریختن باز بدارد. پس
 از پشت میز بلند شد و دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و نگاه او را
 متوجه خود کرد و گفت: امتحان کن! بمن الهام شده که پیروزی و موفقیت
 !در انتظار توست

هنگامه به تبسمی اکتفا کرد و با لحنی سرد پرسید: پس بچه ها چه میشوند؟
خانم ناظمی نفس اسوده ای کشید و مطمئن از اینکه راه درست را انتخاب کرده لبخند بر لب آورد و گفت: آنچه وظیفه انسانی تو در قبال بچه ها حکم میکرد انجام دادی و اینک وظیفه ای خطیرتر در پیش روی داری که باید انجام بدهی و زندگی و آینده خودت را نجات دهی.

لبهای هنگامه جنبید اما واژه ای از آن خارج نشد. در کفه ترازو ماندن و رفتن را میسنجید و نمیدانست کدامین کفه سنگینتر از دیگری است هنگامه گفت: خانم ناظمی واقعا نمیدانم راه درست کدام است! پذیرش شکستی دیگر در توانم نیست و در خود نمیبینم که بتوانم یکبار دیگر در مقابل او ظاهر شوم و بگویم که من برگشتم! رانده شدن و بی تفاون از کنارم گذاشتن تا سر حد مرگ مرا میترساند اما از سوی دیگر فکر گرفتاری نظام و بلایی که بر سر او آمده هم آزارم میدهد و نمیتوانم بی تفاوت بمانم. ای کاش این نامه هرگز بدستم نمیرسید و یا اینکه اخباری که از شیراز رسیده دروغ از اب در می آمد آنوقت همه چیز مثل گذشته روال خود را طی میکرد.

با وجودی این کلمات صادقانه ادا شد اما در ته قلبش این ان چیزی نبود که میخواست او سالها زندگی اش را به امید یک رویا سپری کرده بود و برای تعلق یافتن آن رویا به واقعیت تلاش کرده بود. به تدریج خاکستر از روی عشق دفن شده کنار رفت و یکباره گرمی مطبوعی وجودش را فرا گرفت و میل به زندگی و خود را وقف همسر ساختن پرده تردید را از هم درید و نابود کرد. اینبار نگاه هنگامه سرشار از گذشت و ایثار بود و خود اضافه کرد: اگر امتحان نکنم هرگز نمیتوانم خود را ببخشم. من امتحان میکنم و برای هر نوع رفتاری نیز خود را آماده میکنم. گرچه اینکار... آسانی نیست اما

خانم ناظمی بار دیگر دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و گفت: همینکه مصمم شده ای امتحان کنی اولین قدم را بسوی نیکبختی برداشته ای بعد با لحنی شوخ اضافه کرد: نگران نباش نظام دشتی وقتی تو را ببیند! تمام اندوهش به پایان میرسد من مطمئنم

هنگامه لبخند محزونی بر لب آورد و گفت: ای کاش منم مثل شما مطمئن بودم اما فکر میکنم که نظام نه تنها صورت من بلکه حتی اسم مرا هم فراموش کرده باشد. بار دیگر ترس و تردید در صورت هنگامه سایه افکند و اینبار نیز خانم ناظمی با گفتن اجازه نده ترس و تردید تو را مغلوب خود کند هنگامه را بدنبال خود روانه کرد و گفت: تو میبایستی چمدانت را میبستی و منم آژانس را خبر میکردم. تا بیش از این وقتانم تلف نشده عجله کن

در راهروی شیرخوارگاه وقتی آن دو از یکدیگر جدا میشدند تا بکار خود بپردازند هنگامه لحظه ای ایستاد و رو به خانم ناظمی کرد و در حالیکه نگاهش از سپاسی ژرف حکایت میکرد گفت: برای همه چیز متشکرم و شما و خوبیهای شما را هرگز فراموش نمیکنم

هنگامه در مقابل اتاقش پا سست کرد و نگاهش روی تخت به چمدان خالی اش افتاد که میبایست آماده گردد. بخود نهیب زد که تردید مکن و با شهامت باش این ملاقات از ملاقاتهایی که در طول سالیان گذشته با افراد سرشناس انجام دادی سخت تر نیست. ضمن آنکه تو دیگر آن هنگامه گذشته نیستی که روزی بخاطر محصلت سفر کرد و زندگی اش را باخت. اینک تو زنی هستی قوی و توانا که توانستی از هیچ به همه جا بررسی و بخود ثابت کنی که اگر در طول چند سال زجر و محنت از نظام دشتی شیوه مدیریت آموزشی بیهوده نبوده و اینک زنی دولتمندی هستی که روی توانایی ات مهر تایید میگذارند و تو را زنی مدیر و موفق و

کار آزموده می‌شناسند. مگر نه آنکه با ثروت پدر شروع کردی و توانستی خود را به پایه افراد موفق برسانی. مگر در آن سالها این ارزو را نداشتی که به نظام ثابت کنی که اگر او تنهایت گذاشت و به دنبالت نیامد تو توانستی بدون تکیه بر او و تنها به اتکا خداوند و توانایی ات همان راه را ادامه بدهی و سر بلند از میدان خارج شوی حال که چنین شده چرا اینطور ترسان و هراسان شده ای و میترسی قدم پیش بگذاری

خانم حمیدی از کنار هنگامه رد شد و او را آرام و بی حرکت مشاهده کرد. کنارش ایستاد و دست سرد هنگامه را بدست گرفت و پرسید: چه شده هنگامه؟

لحن مهربان و ملایم خانم حمیدی برای هنگامه تازگی خاصی داشت و درک کرد که این لحن همان لحنی است که هرگاه او برای گرفتن چک به نفع پرورشگاه نزد او می آمد با آن صحبت میکرد. اما با اینحال از صدای مهربان خانم حمیدی دلگرم شد و ناخودآگاه دست او را فشرد و او را با خود بسوی تخت به جلو راند گویی برای پیمودن این چندگام به ملازمی نیاز داشت تا راهنمایش باشد. هر دو مقابل چمدان خالی ایستادند و خانم حمیدی پیش از آنکه به هنگامه نگاه کند به چمدان چشم دوخت و پرسید: هنوز چمدانتان را نبسته اید؟

بر لبهای بیرنگ شده هنگامه تبسمی نشست که هیچ مفهومی نداشت. خانم حمیدی با درک اینکه هنگامه برای بستن چمدان به کمک نیاز دارد منتظر پاسخ هنگامه نشد و خود بسوی کمد او رفت و آن را گشود و لباسهای متعدد هنگامه را در آورد و روی تخت گذاشت و خود یک به یک به جا دادن آنها داخل چمدان مشغول شد. هنگامه بی هیچ حرکتی ایستاده بود و به کار خانم حمیدی نگاه میکرد. مرغ افکارش از پنجره پر کشیده و در آسمان آفتابی به پرواز در آمده بود و در آنی روی بام خانه نظام دشتی نشسته بود. خانه ای که او با تمام وجود دوستش داشت و هنوز احساس

خوش دوران نوجوانی را در آنجا به امانت گذاشته بود. چهره مادر با آن صورت مهربان و آن لبخندی که همیشه بر لب داشت کنار آن حوض با ماهیهای سرخوش و شاد و آن چند درخت نارنج و لیمو و صدای محزونی که شعر دوستم داشته باش را میخواند. آه که ای کاش فهمیده بود محبتی که با روح و روان بیامیزد هرگز فراموش نمیشود. خانم حمیدی کلاه حصیری بیرنگی را مقابل چشم هنگامه تکان میداد و میپرسید: این را هم میبیرید؟

این جمله را دوبار تکرار کرد تا هنگامه با تکانی بخود آمد و گفت: آه بله
الطفا!

خانم حمیدی در مقابل لباسهای زیبایی که در چمدان گذاشته بود وجود کلاه پاره و رنگ و رو باخته را جایز نمیدید و اگر به اختیار خودش بود این کلاه را نه تنها در چمدان نمیگذاشت بلکه آن را حتی مناسب گذاشتن در کمد هم نمیدانست و در سطل زباله می انداخت. اما نگاه گرم و مهربانی که هنگامه به کلاه انداخته بود نشان از این داشت که این کلاه در او خاطره ای شیرین را زنده میکند که نمیخواهد آن را از دست بدهد پس با این آگاهی کلاه را چون شیئی گرانبها با دقت در کیسه ای نایلونی گذاشت و در گوشه چمدان بطوری که آسیب نبیند جای داد و با اینکار نگاه سپاسگزار هنگامه را برای خود خرید امادر همان حال باز هم نتوانست رابطه ای میان آن کلاه مندرس و زن ثروتمندی که سهامدار یک شرکت ساختمانی بزرگ و یک شیرخوارگاه میباشد بیابد پس بطوری که هنگامه متوجه نشود شانه بالا انداخت و بجای دادن کفشها و کیفها مشغول شد. آخرین کفش را در چمدان میگذاشت که شنید هنگامه گفت: لطف کن آن اکتانی را هم در کنار کفشها و کیفها جای بده

خانم حمیدی بدنبال اشاره انگشت هنگامه دیده را وسعت داد و چشمش در پایین قفسه کمد به کتانی رنگ باخته ای افتاد و اینبار نتوانست تعجب خود

را مخفی کند و با دهانی نیمه باز از شگفتی پرسید: آن کتانی را
!میگویید؟ آنکه دیگر خیلی کهنه و قدیمی است

هنگامه به نشانه تایید سر فرود آورد و گفت: بله میدانم اما ترجیح میدهم
!آن را هم با خودم ببرم

خانم حمیدی با تردید کتانی را برداشت و نگاهی ناباور به اینکه آیا
براستی هنوز قابل پوشیدن است یا خبر به آن انداخت. برای اینکه لباسها
را آلوده نکند آن را هم در نایلون دیگری گذاشت و با اکراه کنار کلاه
جای داد گویی آن دو تنها اشیایی بودند که در آن چمدان لایق یکدیگر
بودند و میبایست از دیگر چیزهای متمایز گردند. وقتی کارش به پایان
رسید هنوز در نگاهش بهت و تعجب وجود داشت و بر لبش این سوال که
چرا این دو شیئی کهنه اینقدر ارزش پیدا کرده اند که آنها را بر کیف و
کفشهای نو ترجیح میدهد؟ اما این را هم خوب میدانست و آموخته بود که
هر سوالی را نباید مطرح کند و نباید به امید جواب باشد پس با گفتن
درش را ببندم؟ از هنگامه اجازه خواست. هنگامه لب تخت نشست و
همانطوری که به اشیا درون چمدان مینگریست گفت: زحمت کشیدید
!ممنونم بگذارید باز باشد شاید لازم شد چیز دیگری به اینها اضافه کنم

خانم حمیدی حضور خود را در اتاق بی ثمر دید و با گفتن پس من میروم
تا ببینم بچه ها چه میکنند از هنگامه اجازه رفتن خواست هنگامه دست
خانم حمیدی را در دست خود گرفت و بار دیگر بخاطر لطفی که کرده بود
تشکر کرد. خانم حمیدی لبخندی بر لب آورد و با گفتن تشکر لازم نیست
و وظیفه ام بود قصد ترک اتاق را داشت و در همان حال با خود اندیشید ای
!کاش بجای تشکر به سوالم جواب میداد و مرا از کنجکاوای در می آورد
هنگامه بلند شد و از کشوی میز کنار تختش قاب عکسی را بیرون آورد و
به تماشا ایستاد. عکسی بود قدیمی که پدر با لباس نظامی و مادر را در

کت و دامنی به رنگ کرم نشسته در روی یک نیمکت و برادرش در سن نوجوانی و هنگامه را که کودکی 6 ساله بود در لباسی چین دار به رنگ سفید و روبانی سفید رنگ که به موهای بافته شده اش بسته بود نشان میداد. هنگامه شیشه قاب را با انگشتانش لمس نمود و غبار آن را گرفت و با کشیدن آهی بلند قاب را میان لباسهایش گذاشت و سپس با خشمی که به آنی به او روی کرده بود در چمدان را محکم بست و آن را چفت نمود. او حب و بغض دیرین خود را با اینکار فرو نشانده بود چرا که هر گاه به عکس پدر مینگریست بجای عشق خشم و تحقیر نگاه پدر در فکرش تداعی میشد و سبب میشد که خود را تحقیر شده و زبون ببیند و به خشم آید. هنگامه میرفت که همه چیز را آنطور که خود دوست داشت بسازد و عشق دیرینه اش را نه به سبب ترس و نه بخاطر مصلحت بلکه تنها و تنها بخاطر خود عشق به همسر گذشته اش تقدیم کند پس بخود گفت باید بروم و امتحان کنم و اهمیت ندهم که دیگران در مورد چگونگی قضاوت میکنند و حتی خود او دیگر نمیتواند از کنارم بیتفاوت عبور کند و مرا بخاطر نیاورد.

هنگامه در حالیکه به قطرات اشکی که در چشمانش جمع شده بود اجازه جاری شدن نداد چمدان را با خشم از روی تخت بلند کرد و از سنگینی آن شانه اش بسوی زمین خم شد. لحظه ای درد از ارش داد و موجب شد تا بار دیگر روی تخت بنشیند تا بتواند تنفس کند و در همان حال با شتاب با شتاب در چمدان را گشود و لباسهای الوان خود را بی هیچ تردید خارج کرد و روی تخت ریخت و با اطمینان از سبک شدن چمدان آن را بست و بار دیگر به دست گرفت. حالا میتوانست آن را حمل کند. او با علم به اینکه میتواند از چرخهای زیر چمدان برای حمل بهره بگیرد اما تمایل داشت که بتواند آن را بدون استفاده از چرخ به دست گیرد و حرکت کند. وقتی از اتاق خارج شد لبخند رضایت بر لب داشت. سبک بود و میتوانست

همانطور سبک و بدون تحمل وزنی سنگین حرکت کند. در راهروی طویل بسوی اتاق خانم ناظمی براه افتاد. روی میز خانم ناظمی لفافی ظریف و طلایی رنگ قرار داشت و کارکنان شیرخوارگاه به ردیف کنار هم ایستاده بودند و انتظار ورود او را می کشیدند. با ورود هنگامه خانم ناظمی به طرفش آمد و همان طور که اغوش باز کرده بود و سعی می کرد بغض خود را نهان کند با لبخند در اغوشش کشید و گفت: من و بقیه همکاران از این که تو را دیگر حضورا نمی بینم غمگینم اما از طرفی هم همه خوشحالیم و کار جدید را به تو تبریک می گوئیم.

ان گاه هنگامه را پشت میز برد و در همان حال ادامه داد.

دوستانت هدیه ای برایت تهیه کرده اند که امیدوارم بپسندی و در محل _ کار جدید مورد استفاده قرار بدهی.

هنگامه از ان همه لطف و مهربانی اشک به دیده آورد و با صدایی گرفته گفت: متشکرم. از همه شما به خاطر همکاری صادقانه تان با من در اداره این شیرخوارگاه ممنونم و مطمئناً آنچه من را در این راه موفق گردانید در مرحله نخست لطف خداوند و سپس دلسوزیهای شما بود. جدا شدن از شما و بچه ها کار آسانی نیست و باید اقرار کنم که نگرانم و این نگرانی نه به لحاظ ترس از اداره شدن این مکان است چرا که می دانم خانم ناظمی هم همچون من از حمایت تک تک شما بهره مند خواهد شد و اینجا را خیلی بهتر از زمان تصدی من اداره خواهد کرد تنها نگرانی من از این است که در شیراز بدون وجود شما ایا قادر خواهم بود که موفق شوم یا خیر. پس از شما می خواهم که برای موفقیتیم دعا کنید و مرا فراموش نکنید. سعی می کنم هر شش ماه یکبار همان طور که هیئت امنا تصمیم گرفته برگردم و در جلسه شرکت کنم و این امیدواری که می توانم باز هم شما را ببینم به من توان رفتن می دهد. با عشق و علاقه همچون گذشته به کارتان ادامه بدهید و بچه ها را دوست داشته باشید.

این بچه ها بیش از غذای جسم به غذای روح نیازمندند و سینه گرم و پر عطوفت شما می تواند نیاز عاطفی آنها را برآورده کند. از هدیه تان ممنونم و اجازه می خواهم ان را بازکنم. و در همان حال بسته را گشود. جا قلمی مثبت کاری. هدیه آنها را به سینه فشرد و ادامه داد: ممنونم این هدیه زیبایی است. هنگامه صورت مرطوب از اشک خود را به صورت خانم ناظمی و دیگر همکاران دوخت و با بدرقه آنها قدم به محوطه حیاط گذاشت. افتاب روبه افول بود و نسیم خنکی درحال ورزیدن بود که کنار اتومبیل ایستاد و برای بار آخر به سوی ساختمان نگاه کرد و با این امید که بچه ها راحت و اسوده در بستر غنوده اند سوار شد و به تکان دست همکاران به نرمی پاسخ داد و از در شیرخوارگاه خارج شد. شیشه اتومبیل را پایین کشید تا بتواند هوای تازه را استنشاق کند. هیجان، ترس و دلهره بهمراه بغضی که بخاطر دور شدن از محیطی که دوازده سال روز و شب با آن خو گرفته بود راه نفس اش را گرفته بود و می دانست تا گریه نکند آرام نخواهد شد. در کیفش به دنبال دستمال گشت و وقتی دستمالی به سویش دراز شد تازه متوجه حضور آقای مانیان شد. مردی که چون پدر دوستش داشت و برای او تنها یک وکیل و مباشر حقوقی نبود. آقای مانیان مردی شصت سال سن، امین و وکیل پدر مرحومش در اواخر عمرش بود. پدر با استخدام مانیان خواسته بود که وی حق و حقوقش را از نظام دشتی بازبستاند که به دلیل نداشتن مدارک این کار مسیر نشده بود و مانیان در زمان حیات موکل چندبار به دیدار هنگامه رفته بود و پس از اطلاع از سرنوشت هنگامه میل و رغبتی برای پیگیری در خود نیافته و به جای آن نقش یک پدر دلسوز را برای او ایفا کرده بود. پس از کشته شدن پدر هنگامه و خوانده شدن متن وصیت نامه ، هنگامه دریافت که پدرش انقدر ثروتمند است که نیازی به سود حاصله از شرکت نظام دشتی نداشته باشد اما طمع و دوست داشتن مال مانع از چشم پوشی گشته و زندگی او را به بازی گرفته بود. با پیشنهاد مانیان این

ثروت به جریان در آمد و با خرید ملک شیرخوارگاه هنگامه مدیریت ان را عهده دار شد و سپس با بقیه ثروت عضو یک شرکت ساختمانی تجاری گردید و از اموخته های خود بهره گرفت و در طول سالیان ان چنان لیاقت و شایستگی از خود بروز داد که شرکاء او را به عنوان قائم مقام خود برگزیدند. ثروت هرگز موجب نشد تا هنگامه شیرخوارگاه را ترک کند و او زندگی در کنار کودکان و انانی که به کودکان رسیدگی می کردند را بر خانه ای لوکس و اشرافی ترجیح داد. هنگامه نگاه سپاس خود را بدیده مانیان دوخت و گفت: متشکرم.

مانیان دست هنگامه را در دست گرفت و گفت: قوی باش تا چشم بر هم ببگذاری همه چیز به خوبی انجام شده

هنگامه سعی کرد لبخند بزند و گفت: تا شما با من هستید نگرانی نخواهم داشت.

مانیان گفت: من می توانستم بدون تو کار عقد قرارداد را تمام کنم اما _ چون خودت اصرار داشتی حضور داشته باشی پذیرفتم در غیر اینصورت این قرارداد هم مانند قراردادهای دیگر بخوبی تنظیم و اجرا می شد، هنوز هم معتقدم بگذاری خودم به تنهایی عازم شوم و تو خودت را درگیر نکنی.

هنگامه به خیابانی که حضور شب را پذیرا شده بود نگریست و گفت: می خواهم خودم از نزدیک شاهد باشم. ان خانه و ان شرکت تمام خاطرات مرا در خود دفن کرده اند. دوست دارم ببینم انجا اینک به چه صورت درآمده و از نزدیک هم نظام را ببینم مانیان مردد و نامطمئن پرسید: ایا به راستی خودت را برای این ملاقات آماده کرده ای و مطمئنی که اسیب نمی بینی؟

این بار هنگامه بدون تردید پاسخ داد: بله مطمئنم و خود را برای هر نوع برخوردی آماده کرده ام. پ

معجزه ای رخ داده بود. هنگامه دیگر مردد و ترسو نبود گویی با فشاندن آن چند قطره اشک تمام ترس خود را از وجودش بیرون ریخته بود و اینک مطمئن و مصمم به آینده نگاه می کرد. در لحظاتی که هنگامه سرگرم تماشای خیابان بود مانیان از داخل کیف سیاه رنگش پوشه ای در آورده بود و در میان اوراق به دنبال کاغذی می گشت و چون آن را یافت از میان ورقها بیرون کشید و در کیف را بست و خود نگاهی سطحی بر آن انداخت و سپس هنگامه گفت: این آخرین گزارش است. مبلغ پیشنهادی به صاحب جدید خانه نه میلیون تومان مبلغ بدهی شرکت پنجاه و هشت میلیون برآورد شده که نقدا پرداخت می شود. می ماند خرید سهام از شرکاء که اگر راضی به همکاری شوند به نفع همگی تان خواهد بود اما تاکید می کنم که خرید خانه به سودت نیست و می توانی با مبلغی کمی بیشتر خانه ای لوکس خریداری کنی.

هنگامه بدون آن که به کاغذ بنگرد گفت: پدر، شما هم قبول کنید که پیر شده اید و فراموش کار! چندبار باید تکرار کنم که آن خانه نه از لحاظ ارزش مادی بلکه برایم ارزش معنوی دارد و حاضر هستم آن خانه را به مبلغی بیش از این به دست آورم.

لحن نرم و ملایم هنگامه به مانیان القاء کرد که او قصد توهین و تحقیر ندارد و در کلامش مهر و دلسوزی نهفته است پس به جای آن که برنجد و خشمگین شود لبخند بر لب آورد و گفت: متشکرم که پیری ام را به رخم کشیدی و فراموشی ام را یادآوری کردی. اما من عادت کرده ام که فقط به سود موکل خود فکر کنم و حساب سود و زیانش را نگهدارم اما بد نیست که گاهی با تلنگری از این هالم خارج شوم و به حسی که در ماوراء آن خوابیده نگاه کنم.

هنگامه حس کرد که بدون آنکه بخواهد مانی را رنجانده است پس برای جبران به سوی او نگریست و نگاه سپاس خود را بدیده پیرمرد دوخت و گفت: اما شما خیلی سال پیش هم این حس را دیدید و ان چنان تحت تاثیر قرار گرفتید که چشم برمال دنیا بستید و پرونده را دنبال نکردید. اگر همه شما را وکیلی جدی و موفق بنامند من شما را پدري دلسوز و مهربان و آشنا به عواطف می شناسم و به همین خاطر دوستان دارم.

مانیان از سخن هنگامه و قدرشناسی او شاد شد و گفت: و همین **قدرشناسی** توست که مرا پایبند مشکلاتت کرده دختر جان

انها خیابان فرودگاه را طی کردند و در مقابل سالن پروازهای داخلی توقف کردند. ربع ساعتی پس از تشریفات پرواز فرصت داشتند و هر دو تصمیم گرفتند که با نوشیدن اب میوه ای رفع خستگی کنند. وقتی هر دو پشت میز نشستند ناگهان اوراق ذهن هنگامه به عقب ورق خورد و یاد صبحی افتاد که به همراه نظام بسوی شیراز قصد پرواز داشت. بگمانش رسید که در همین صندلی نشسته بود و به جای (مانی) نظام قرار گرفته بود. همان حس گذشته در وجودش جان گرفت و او را غمگین کرد. نظام سیگار می کشید و به نقطه ای دور چشم دوخته بود اما دستانش لرزش داشتند گویی از کاری که انجامش داده بود نا مطمئن بود و آینده را ناپایدار می دید. ان دو در ان صبح گرفته قهوه شان را بدون لذت خورده بودن و با یکدیگر کلامی صحبت نکرده بودند و این سکوت رنج اورتر از دور شدن از شهری بود که با تمام وجود دوستش داشت و می بایست برای همیشه ترکش کند. اما این بار خود به اختیار و نه به جبر قصد کرده بود رهایش کند و برود تا مگر بتواند آنچه را که قهر طبیعت و زمانه ویران کرده بار دیگر ترمیم کند و بسازد. این بار خود نماینده خود است و سود و زیانی اگر حاصل شود ارعاب و تهدیدی در بر نخواهد داشت.

مانیان با گفتن اب میوه ات گرم شد! هنگامه را به خود آورد و او مشغول نوشیدن بود که شماره پروازشان اعلام شد و او بدون آن که از طعم و مزه نوشیدنی لذت برد آن را نوشید و به اتفاق مانیان به سوی هواپیما حرکت کردند. در داخل هواپیما ترجیح داد کنار شیشه بنشیند تا از ارتفاع بتواند شهر را تماشا کند. با اوج گرفتن هواپیما، مانیان به هنگامه گفت: اگر خسته نیستی کمی از برنامه را برایت مرور کنم تا اگر تغییری خواستی بدهی پیش از روبرو شدن با آنها باشد. هنگامه به عنوان موافقت سرفرود آورد و مانیان ادامه داد: ما با پرداخت قروض نظام دشتی علناً اسم او را از لیست سهامداران حذف خواهیم کرد و تو به جای او قرار می گیری و اگر نظام طالب بود که در همان شرکت کار کند فقط امور اجرایی به عهده وی گذاشته خواهد شد و لاغیر.

هنگامه زیر لب غرید این کاملاً بی انصافی است

اقای مانیان متعجب به چهره هنگامه نگریست و پرسید: منظورت چیست؟

هنگامه گفت: تمام تلاش ما براین است که او را نجات دهیم نه آن که در مانده ترش سازیم. ما به این نیت داریم سفر می کنیم که حمایتش کنیم پس لطفاً این بند را تغییر بدهید! نظام دشتی باید همان نظام دشتی گذشته باقی بماند و این دیگر سهامداران هستند که باید تصمیم بگیرند آیا حاضر به همکاری مجدد با وی هستند یا خیر. اگر پذیرفتند می بایست علاوه بر مبلغ سهام گذشته مبالغی دیگر نیز بپردازند و خود را به سرمایه ای که نظام بکار خواهد انداخت برسانند در غیر اینصورت با گرفتن پول سهام خود انصراف داده و با شرکاء جدیدی مشارکت خواهیم کرد.

مانیان از روی تأسف سر تکان داد و پرسید: پس نقش تو در این رابطه چیست؟

هنگامه اه بلندی کشید و گفت: من نقشی نمی خواهم! مانیان برافروخته شد و گفت: اما پیش از سفر حرفت این نبود و می خواستی خودت عهده دار امور باشی اما حالا

هنگامه چشم به اشک نشسته خود را به مانیان دوخت و گفت: پیش از سفر قصد انتقام داشتم اما می بینم که نمی توانم او را خرد و ذلیل شده ببینم این کار از من بر نمی آید.

مانیان دست هنگامه را گرفت و گفت: آرام باش دخترم، ما داریم به قصد کمک نظام دشتی می رویم تا قروض اش را پرداخت کنیم اما این نیست که او هنوز هم رئیس شرکت باقی بماند. اگر حتی تو این را خواهی هیچ معلوم نیست که دیگر شرکاء هم با عقیده تو هم رأی باشند و بخواهند حضور او را به عنوان رئیس شرکت بپذیرند.

هنگامه بی حوصله سر تکان داد و بالاجت گفت: هرکس که ناراضی است می تواند سهامش را بفروشد و برود یکی دوتا کمتر یا بیشتر فرقی ندارد.

مانیان از استدلال هنگامه لبخند زد و گفت: اگر تو را نمی شناختم و اگر تو در کنار خودت خبره نبودی قسم می خوردم که از تو ناشی تر در این کار کسی وجود ندارد اما چون تو را می شناسم، می گویم که حس عاطفه نمی گذارد که تو حقیقت را ببینی. با این حال من سعی خود را می کنم تا شاید بتوانم خواسته تو را عملی کنم.

هنگامه نفس بلند و اسوده ای کشید و در همان حال که چشمانش را برای لحظه ای اسودن روی هم می گذاشت گفت:

!من به موفقیت تو اطمینان دارم پدر_

هنگامه متوجه نبود که با سخنش و ابراز وازه پدر چگونه تمام درهای مهر را بروی مانیان باز کرد و چگونه ابشاری از لطف و عطوفت در قلب پیرمرد که هرگز معنی وازه پدر را درک نکرده روانه ساخت .

مانیان هنگامه را زمانی یافته بود که دید زنی شکست خورده و ناامید در کنج شیرخوارگاه به انتظار مرگ نشسته و دنیا و زیبایی های آن را پشت در شیرخوارگاه جای گذاشته و با کودکان معلول خود را هم نشین ساخته. او در چشم بی فروغ زن جوان دریایی از حسرت و ناامیدی دیده بود و همان نگاه او را واداشته بود تا دقیق شود و بداند که چرا تنها دختر زرنال بختیاری گوشه نشین شده و از همه دل بریده است. پس پای قصه او نشست و آنچه را که می بایست بفهمد. فهمید و مصمم شد گودالی را که از روی بی مهری در قلب او بوجود آورده اند با عواطف پدران خود پر کند تا او نیز سهم خود را از دریای عطوفت و مهر برگیرد. تلاش کرد تا توانست روح مبارزه و تلاش را در هنگامه زنده کند و او را وادار به عمل کند و خوشبختانه تلاش ها ثمر داد و او موفق گردید تا این که شش ماه پیش توسط هنگامه فراخوانده شد تا در مورد زندگی نظام و شرکت او تحقیق نماید و شرح کاملی ارائه دهد و او با تحقیق دریافته بود که شرکت به خاطر سهل انگاری نظام در عقد قرارداد در نیمه راه پروژه با کمبود بودجه روبرو شده و پس از تلاشهای بی ثمر اعلام ورشکستگی کرده و توسط طلبکاران به زندان افتاده از آن روز او مصمم گشته بود تا برای نجات نظام اقدام کند و به هر طریق ممکن شرکت را نجات دهد. هنگامه از این که شناخته شود به شدت احتراز می کرد و مایل نبود کسی بفهمد که همسر سابق نظام دشتی در این کار نقشی دارد اما هفته گذشته نامه ای رسید مبنی بر این که نظام از شدت اندوه بیمار و بستری است و دکترها بهبودی او را ضعیف می دانند . این نامه هنگامه را چون کوهی از آتشفشان کرد و دست نیاز به سوی همه دراز کرد تا راهی برای بهبودی او بیابند و اینک خود او می خواست اقدام کننده باشد و خوب می دانست

که اگر این زن ارداه کند به یقین پیروز خواهد شد. مهماندار با اعلام اینکه کمر بنهای خود را ببندید، مانیان را از فکر رهانید و آرام در کنار گوش هنگامه زمزمه کرد کمر بندت را ببند، رسیدیم

هوایما در باند فرودگاه بر زمین نشست و مسافران آرام، آرام پیاده شدند. وقتی هنگامه قدم روی اولین پله نردبان گذاشت به آسمان پرستاره خیره شد و نفس بلندی کشید. انتظار داشت بوی بهار نارنج را بشنود و تمام وجودش را از آن هوا پر کند اما به جای شادی و حس لطیف شبانگاهی، غم بر قلبش چنگ انداخت و بی اختیار اشکش سرازیر شد. دردی ناشناخته از ارش داد چرا که نظام را بسیار دور از خود و در حال از دست دادن تصور نمود مانیان زیر بازویش را گرفت و نجوا کرد: پیاده شو مسافران منتظرند تا تو پیاده شوی

هنگامه بر خود لرزید و آرام از نردبان پایین آمد. وقتی مانیان بار دیگر. زیر بازویش را گرفت آرام گفت

بمن بگو پدر انسانها چه زمان آرامش میابند و چه زمان حب و بغضها - به پایان میرسد؟

مانیان بخاطر قد کوتاهش مجبور بود سر بلند کند تا بتواند چهره هنگامه را ببیند و در همان حال بگوید: دخترم انسانها تا زنده اند به آرامش دست نمیابند اما میتوانند آرامشی نسبی بیابند و آن هنگامی است که عشق را بجای تنفر و دوستی را بجای دشمنی بنشانند و بجای توجه به ظواهر نگاهشان را به درون خود متوجه کنند و آرامش حقیقی را آنجا بیابند. ما آدمها تادر بند و اسیر ظواهر هستیم رنگ آرامش را نخواهیم دید! هر دو وقتی سوار اتوموبیل فرودگاه شدند تا به هتل بروند نفس بلندی کشیدند چرا که میدانستند کار خطیری در پیش دارند

خانم ناظمی برایشان در هتل دو اتاق رزور کرده بود و از این بابت آسودگی خیال داشتند. وقتی مهماندار هتل چمدانهای آنها را برداشت و حرکت کرد هنگامه در خود نیاز مبرمی بخواب و استراحت دید و با گفتن چقدر خسته ام نیاز خود را ابراز کرد مانیان گفت: تو غذا هم نخورده ای راستش دلم نیامد از خواب بیدارت کنم بهمین خاطر غذای تو را آورده ام اینطور نگاهم نکن اگر واقعا میل نداری حاضرم جور تو را بکشم چون بر خلاف تو من هنوز گرسنه ام و غذای هواپیما سیرم نکرده

هنگامه با گفتن نه میل ندارم به اولین اتاق گشوده شده توسط مهماندار قدم گذاشت و با گفتن صبح میبینمت شب بخیر گفت و در اتاق را بست. اتاقی که به او اختصاص داده شده بود به رنگ ابی بود و همه لوازم آن با یکدیگر هماهنگی داشت قبل از هر کاری بسوی پنجره رفت و با کنار کشیدن پرده ابی رنگ پنجره را بسوی شب باز کرد و بار دیگر نفس عمیق کشید. چراغهای الوان شهر زیبایی خاصی آفریده بودند و از آنجا که هتل روی تپه ای بنا گشته بود چشم انداز شهر زیبا و بدیع بود. هنگامه زمزمه کرد من بار دیگر بازگشتم و تو را در این شهر جستجو میکنم و هنوز هم نمیدانم که تو در کدامین خانه این شهر سکونت داری و چه کسی پرستار تن تب آلود توست. آه نظام آیا اگر مرا ببینی خواهی شناخت یا اینکه چون انبار مرا نشناخته و از کنارم بی تفاوت میگذری؟ نمیدانی چقدر آرزو داشتم که مرا حتی از میان حجاب هم میشناختی و راهم را سدی میکردی. نمیدانی چقدر آرزومند بودم که پس از اینکه دانستی من بازگشته ام بدنالم میگشتی و مرا باز میافتی مثل آن موقع که خودت را بخانه پدرم رساندی و مرا خواستگاری کردی. بگذار حقیقت را بگویم که درهای شیرخوارگاه را با این امید که آن را میکوبی و داخل میشوی نیمه باز گذاشتم و تا ساعتها رغبتی به تعویض لباس نداشتم. در همان شب بود که خوابت را دیدم. خواب دیدم که تو هراسان وارد شدی و برای یافتنم در

تمام اتاقها را باز کردی و بستنی و من مثل بچه های شیطان خود را پشت ستون مخفی کرده بودم و از انجا به جستجوی تو نگاه میکردم و در دل از اینکه مرا میطلبی شادمان بودم. اما خواب همیشه خواب بوده وقتی از شدت هیجان بیدار شدم سنگینی انتظار با گامهایش بسویم آمد و مرا در خود حل کرد. سالی به دنبال سال دیگر گذشتند و از تو هیچ خبری نرسید تا اینکه دیوان شعرت را با نام زمستان به چاپ رساندی و من یقین کردم که تو مرا مرده تصور کرده ای و این عهد من بود که خواسته بودم پس از مرگم دیوان را به چاپ برسانی و تو اینکار را کردی و این عمل یعنی پایان تمام خوش باوریها و انتظارها. آه که نمیدانی و هرگز درک نخواهی کرد که نور چشمانم چگونه با شب پیمان برادری بسته بود و از ترس از دست دادن هم یک لحظه از یکدیگر جدا نمیشدند. تو چه میدانی که در آن شبهای پر از انتظار و راز و نیازهای شبانه برای تو چقدر گریستم و گل خشک شده رز را با دیده تر کردم تا بوی از تعلق گذشته به مشام برساند و عشق را در قلبم زنده نگهدارد. من بر خلاف تو هرگز گمان نکردم که دیگر وجود نداری و من بخاطر تو هر شب در خلوت اتاقم پرونده ها را مرور میکردم و محاسبات خیالی را به پایان میرساندم تا اگر روزی از در بدرون آبی گمان نکنی که این سالها را بیهوده سپری کرده ام. پدر مانی باور نمیکرد که من قادر باشم همچون گذشته عمل کنم. یادت می آید که تو هم وقتی به نتیجه کارم نگاه میکردی متعجب میشدی و ناباور میماندی اما من فقط و فقط بخاطر تو بود که به ذهنم اجازه خواب رفتن ندادم و لجوجانه کوشیدم و فراموشی را پس رانده و هوشیار باقی بمانم. با وجود همه اینها باز هم تنها بودم و شب خیال تمام شدن نداشت و انتظار فرا رسیدن صبح طاقتم را طاق میکرد و چون صبح فرا میرسید چشمهای معصوم کودکان و نیاز دستهای گرم آنها در دیگری برویم میگشود و مرا از تمنیات نفسانی دور میکرد و نسین جانبخش بهشتی کسالت روح و روانم را با خود میبرد و برای تلاشی تازه آماده ام میکرد. آنقدر با تو

حرف دارم که گاه واژه‌ها نمیتوانند معنای عمیق آنچه را که میخواهم بگویم بیان کنند پس فقط میگویم که خدا میداند چه کشیدم و هم از او یاری میخواهم که کمک کند.

هنگامه چشم از بیرون گرفت و به تعویض لباس پرداخت و سپس در بستر بدون آنکه دیده برهم بگذارد نشست و نگاهی اجمالی به اتاقش انداخت. روی میز چهارگوش کنار تخت آباژوری کوچک با روکش آبی قرار داشت و دفتر راهنمایی با جلد براق و تصویر رنگی از تخت جمشید. هنگامه دفتر راهنما را برداشت و در اول آن به اسم تاریخ فارس برخورد و بی اختیار شروع به خواندن کرد. اسم فارس یا پارس منصوب به یکی از شعب نژاد آریین است که نزدیک به 110 سال پیش از میلاد مسیح به این ناحیه آمده و اسم خود را به آن داده اند بطوریکه در کتب مذهبی زرشت یاد شده پس از آن که مسکن آریین‌ها سرد شده به سمت جنوب متوجه شده اند. عمده طوایف آریین ده شعبه بوده که هر یک در قسمتی ساکن و مهمترین طوایف آنها دو طایفه بوده که اهمیت مخصوص داشته اند. اول میدا ماد که در آذربایجان فعلی تا حدود عراق عجم (عراق عجم به ناحیه ای گفته میشود که از شمال محدود به گیلان و مازندران و از باختر به کردستان و لرستان و از طرف خاور به خراسان و از جنوب به حدود فارس میرسیده است. عبدالحسین سعدیان. سرزمین و مردم ایران) را تحت تسلط داشته اند دوم طایفه پارس یا پارسا که بعدا بواسطه اهمیت و اقتدار خود دولت ماد را تحت الشعاع گرفته و بر تمام ایران تسلط یافته و نام خود را به تمام مختلفه این سرزمین تحملی کرده اند خمیازه موجب شد که هنگامه دفتر راهنما را بر هم بگذارد و در بستر دراز بکشد چراغ خواب را خاموش کرد و با نقش و پندار حافظیه به خواب رفت. صبح از صدای نواخته شدن چند ضربه آرام به در اتاق دیده

گشود و صدای مانیان را شنید که گفت: من میروم پایین تو هم زودتر آماد شو

هنگامه با رخوت بلند شد. اب حمام جسمش را طراوت داد و لطافتی تازه به روح خمودش بخشید و در رگهایش خونی جوان به حرکت در آمد. هنگامه وقتی مقابل آینه ایستاد لبخند کم‌رنگی بر لب داشت. خود میدانست که روزی پر هیجان در پیش دارد و از اینکه که در رویارویی با حوادث تنها نیست نفس آسوده ای کشید. وقتی اتاق را ترک کرد و خود را به مانیان رساند او صبحانه خود را خورده بود و با آسودگی مشغول خواندن روزنامه صبح بود. سلام و صبح بخیر هنگامه را به آرامی پاسخ گفت و به چهره او دقیق نگاه کرد. او طی سالیان تجربه به خوبی درک میکرد که در پس نقاب بی تفاوتی این زن زیبا دریایی خروشان تلاطم دارد و سکوت و آرامشی که او سعی دارد در حرکات خود اعمال کند. سطحی و دور از واقعیت است.

هنگامه در زیر نگاه کنجکاو مانیان قادر به خوردن صبحانه ای که در مقابلش گذاشته بودند نبود. مانیان این را به فراست دریافت و بار دیگر نگاه خود را میان اوراق گرداند اما از زیر چشم شاهد بود که دست هنگامه موقع برداشتن فنجان می‌لرزد و گلگونی چهره اش کمک کم رنگ می‌بازد و از خود پرسید آیا تاب خواهد آورد؟ هنگامه فقط به نوشیدن فنجان شیر قناعت کرد و نشان داد که آماده حرکت است مانیان نیز بلند شد و روزنامه را زیر بغل زد اما بعد منصرف شد. در کیفش را باز کرد و روزنامه را درون آن قرار داد و بدنبال هنگامه روان شد. حالا نمیتوانست زیر بازوی هنگامه را بگیرد و حمایتش کند.

هتل بر فراز تپه ای کوچک بنا شده و ارتفاع آن از سطح جاده بیست الی سی متر بود. بنایی سفید که با چند پلکان عریض بسوی جاده امتداد یافته بود و در اطرافش صحن چمن با بوته گل‌های بنفش و زرد و سفید قرار

داشت. در این فصل سال هوا کاملاً مطبوع بود و بوی عطر گلها در فضا پراکنده بود. هر دو ریه های خود را از هوای پاک پر کردند و آرام و صبور قدم به خیابان گذاشتند میل به پیاده روی آن دو را واداشت تا بدون آنکه کلامی بر زبان آورند به قدم زدن بپردازند. در هر دو حسی از آرامش بوجود آمد و خود را با سرزمینی مهربان و آرام روبرو دیدند. هنگامه با این زمین بیگانه نبود اما بیاد نمی آورد گویی یوغ ناآرامیها از شانه اش برداشته شده بود و خود را سبک و بی وزن احساس میکرد. آزاد و رها دامنه افق صاف و بی لک همراه با آرامشی کامل در پهنه ابی و انوار طلایی و یکپارچه که چشم از تلالو آن عاجز از دیدن بود. نسیم گرمای مطبوعی به همراه داشت و بی دریغ نثار جانهای خمود میکرد. مانیان قدم آرام کرد و گفت: وقت ملاقات نزدیک است بهتر است اسوار ماشین شویم و حرکت کنیم

هنگامه بی پاسخ کنار مانیان ایستاد و او تاکسی گرفت و حرکت کردند. دیدن مغازه ها و آدمهایی که فعالیت را شروع کرده بودند هنگامه را به گذشته سوق داد و بیاد آورد که در این ساعات او و نظام از شرکت خارج شده و برای بازرسی پیشرفت کارها میرفتند هر دو با هم و دوشادوش یکدیگر دیدن جنب و جوش مردم با اینکه هر روز آن را دیده بود باز هم زیبا و پر جاذبه بود.

تاکسی مقابل مغازه ای ایستاد و آن دو پیاده شدند. هنگامه حروف درشت روی شیشه را خواند و قلبش فشرده شد و با دیدن این که آن شرکت عظیم به مغازه ای کوچک تبدیل گردیده بغض راه گلایش را گرفت اما سعی کرد خودداری خود را حفظ کند و بروی مانیان که در را برایش گشوده بود تا داخل شود لبخند بزند. شکل مغازه او را بیاد بنگاههای معاملات ملکی انداخت دورتادور صندلی های چرمی چیده شده بود و در پشت میز چوبی نسبتاً بزرگی مرد چهارشانه ای نشسته بود و سه مرد دیگر روی

صندلیهای نزدیک به میز نشسته بودند. وسط مغازه میزی شیشه ای با پایه ای از چوب قرار داشت که روی آن چند مجله و روزنامه بطور مرتب چیده شده بود بر دیوار چند تابلوی معماری در قابهایی چوبی قرار داشت. مردی که پشت میز نشسته بود با ورود آن دو از جا بلند شد و حرکت او دیگران را نیز به برخاستن واداشت آنان منتظر ورود آن دو بودند و همگی بخوبی مانیان را میشناختند و با او برخوردی گرم و صمیمی داشتند.

توسط مانیان هنگامه به آنها معرفی شد و مردان نیز به هنگامه معرفی شدند. چهار مرد هنگامه را زیر نظر داشتند و هر یک از دیدگاه خود او را ارزیابی میکردند و کارایی اش را در فکر خود محک میزدند. مرد چهار شانه ای که پشت میز نشسته بود و آقای مرتضی جهرمی معرفی شده بود اولین نفری بود که پس از اینکه هنگامه و مانیان نشستند لب به سخن گشود و ورود هنگامه را به شیراز تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که همکاری با آنها با یکدیگر موفقیت آمیز باشد. هنگامه فقط به لبخندی اکتفا کرد و بجای او مانیان گفت: ما بهمین قصد آمده ایم که بتوانیم. متمر ثمر باشیم و شرکت بتواند فعالیت گذشته خود را دنبال کند.

آقای حاجی ابادی که بنظر میرسید از دیگر دوستان خود جوانتر باشد گفت: راستش ما تاکنون همکار خانم نداشتیم و در این مورد بی تجربه هستیم بخاطر همین همگی نگرانیم که خدا نکرده شرکای خوبی برای خانم بختیاری نباشیم.

آقای مانیان در جواب صحبتهای او گفت: اما بر خلاف شما خانم بختیاری در این مورد بی تجربه نیستند و سالها با همکاران مرد کار کرده اند و من گمان نمیکنم که هم جنس نبودن شما با خانم بختیاری تولید اشکال کند.

مردی که در صندلی کنار هنگامه نشسته بود و آقای کردیان معرفی شده بود با لبخندی دندانهای مرتب و سفید خود را به نمایش گذاشت و گفت: همینطور خواهد بود که میفرمایید و ما امیدواریم بتوانیم از تجارت خانم بختیاری استفاده کنیم اینطور که مشخص است و شواهد نشان میدهد خانم بختیاری از همگی ما در این زمینه موفق تر بوده است و باید دوام شرکت را حاصل زحمات ایشان بدانیم. البته اگر نظام شریک ما نبود و خود ما گرداننده کارها بودیم حالا شرکت به این فلاکت دچار نمیشد.

سرزنش نظام از طرف آقای کردیان موجب شد تا خشم هنگامه برانگیخته شود و در همان حال که سعی در مهار خشم خود داشت گفت: اما فراموش نکنید که اگر آقای نظام دشتی نبود شرکتی هم وجود نداشت و این بی انصافی است که تمام گناهان را بر شانه ایشان بگذارید و خود را تبرئه کنید. من با مرور پرونده ها و عملکرد شرکت در چند سال اخیر به این نتیجه رسیدم که متأسفانه حس همکاری اعضا از میان رفته و مسئولیتهای اجرایی به موقع اجرا نشده و به تعبیر من همگی بنوعی در این شکست دخالت داشته و هیچکدام بی تقصیر نبوده اید.

کلام قاطع هنگامه موجب شد لحظاتی سکوت برقرار شود مانیان با گفتن هر چه بوده گذشته و حالا این بیمار روی دست ماست باید برای بهبودی اش چاره بیندیشیم. مسیر صحبت را عوض کرد و ادامه داد: من نظرات همگی شما را خدمت خانم بختیاری عرض کردم و با اجازه ایشان پیشنهاد خود خانم بختیاری را هم خدمتتان عرض میکنم.

آنگاه با نگاهی پرسشگر از هنگامه اجازه خواست و چون هنگامه به عنوان موافقت سر فرود آورد آقای مانیان د رکیفش را باز کرد و ورق کاغذی از آن خارج کرد نگاهی به آن انداخت و گفت: خانم بختیاری مایلند که این شرکت با همان نام سابق خود یعنی (ن-شرکاء) به کارش ادامه دهد و تغییر نام را مصلحت شرکت نمیدانند چون سالهای متمادی است که این

شرکت با همین عنوان شناخته شده و اعتبار کسب کرده است پیشنهاد دوم خانم بختیاری بازگرداندن کلیه مسئولیتها با حفظ سمت و موقعیت شغلی به ...شرکاء

مرد چهارمی که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود و فقط تماشاگر بود با نارضایتی گفت: اشتباه است گذشته را نباید تکرار کرد. نام این شرکت پس از به زندان افتادن دشتی دیگر حیثیت و اعتباری ندارد. بنظر من شرکت باید با عنوان دیگری شروع بکار کند و از ریسک کردن پرهیز کند.

آقای جهرمی دستش را بالا آورد و آقای سدری را به آرامش دعوت کرد و گفت: لطفا اجازه بدهید پیشنهادات خانم بختیاری مطرح شود بعد در مورد تک تک آنها با هم گفتگو میکنیم.

مردان دیگر با فرود آوردن سر گفته جهرمی را تایید کردند و آقای مانیان ادامه داد: خانم بختیاری در صورتی حاضر به همکاری و مشارکت با شماست که آقای نظام دستی با اختیاراتی چون گذشته اداره امور را عهده دار باشد و تصمیم گیری و اجرای طرح با نظر موافق دیگر شرکا انجام پذیرد و همگی در موفقیت با شکست طرح مسئول بوده و سود و زیان آن شامل کلیه شرکا باشد خانم بختیاری خود مسئولیت جبران خسارت وارده به شرکت را تقبل کرده و جلب رضایت طلبکاران از عمده اقداماتی بوده که انجام شده و از این جهت در فشار پرداخت قروض نخواهد بود.

یکی از مردان با گفتن پس دیگر مشکلی وجود ندارد خوشحالی اش را ابراز کرد. هنگامه همانطور که آقای مانیان توضیحات بیشتری میداد در صورت تک تک آنها نگاهی انداخت و تاثیر سخنان مانیان را در چهره آنها مشاهده میکرد و به فراسط دریافت که به اسانی نظرات خود را بر

آنها تحمیل و جواب مساعد دریافت کرده. اگر چه او با اعمال زور و تحمیل نظراتش موافق نبود اما برای پیشبرد اهدافی که بعدها خیال اجرای آنها را داشت ناگزیر بود که قدم اول را به میل و خواسته خود بردارد و دیگران را پیرو خود نماید. با اطلاعاتی که مانیان از خصوصیات شرکا در اختیار هنگامه گذاشته بود چنین بنظر میرسید که آنها تنها به منافع شخصی خود فکر میکنند و اعلام آمادگی برای همکاری با او تنها بخاطر کسب سرمایه ای است که به مخاطره افتاده و در حال حاضر از کف رفته است. او با آگاهی به اینکه این شرکا از سرمایه گزاری مجدد پرهیز خواهند کرد صبر کرد تا مانیان آخرین پیشنهاد را که پرداختن مبالغی دیگر پول به صندوق شرکت بود را مطرح کند و بار دیگر در چهره یکایک آنها نگرینست و ناخرسندی از پیشنهاد آخر را در صورت آنها دید. آقای کردیان گفت: پیشنهاد اخر خانم بختیاری جای تامل دارد. من فکر می‌کردم که خود ایشان سرمایه گزاری کرده و ما با همان سرمایه قبل به ... شراکت خواهیم پرداخت اما مثل اینکه اشتباه کرده بودم و

آقای جهرمی با تایید حرف او ادامه داد: وقتی آقای مانیان با ما صحبت کردند عنوان نمودند که هیچ یک از ما دیگر ریسکی نخواهیم کرد و شرکت با همان سرمایه گذاشته شروع بکار خواهد کرد.

مانیان به چهره هنگامه نگرینست و لبخند کم‌رنگی بر لب او دید و منتظر شد تا خود هنگامه در این مورد توضیح بدهد. هنگامه نفس بلندی کشید و گفت: آقایان خود بخوبی میدانند که هنگام عقد قرار داد با شرکت چه مفادی را امضا کرده اند ولی من برای یادآوری فقط به این بند اشاره می‌کنم که کلیه شرکا در سود و زیان شرکت سهیم بوده و هر کدام بنا بر سرمایه ای که در اختیار شرکت قرار داده اند در سود و زیان شریک خواهند بود اما متاسفانه اینطور که شواهد نشان میدهد بنظر خودتان هیچیک از هیچیک از شما در ضرر مشارکت نداشته اید و هر کدام فقط

به سرمایه ای که در اختیار شرکت گذاشته اید فکر میکنید اما با اینحال و با وجود اینکه بخوبی مشهود است شما رفیقان نیمه راهی برای آقای دشتی بوده اید من حاضر شده ام که شماها را بعنوان شرکا پذیرفته و کلیه قروض شرکت را پرداخت نمایم اما برای شراکت مجدد لازم است که بر اصل سرمایه افزوده شود تا بتوان چرخ شرکت را مجدداً به حرکت در آورد اما اگر قصد شما این است که فقط تا زمانی به همکاریتان ادامه دهید که بتوانید سرمایه از بین رفته خود را به چنگ آورید متأسفانه باید بگویم که شراکت با شما به مصلحت نیست و شما باید برای رسیدن به سرمایه تان چون دیگر طلبکاران در نوبت قرار بگیرید و منم با افراد دیگری که حاضر به سرمایه گذاری باشند کار خواهم کرد.

آقای حاجی ابادی ناخرسند پرسید: چه مدت؟

هنگامه گفت: الویت بنا بر مبلغ سرمایه بکار گرفته شده خواهد بود آنهم بنا بر قانون.

آقای کردیان که از لحن قاطع و مصمم هنگامه دریافته بود که این زن به راحتی سرمایه از دست رفته را به آنها بازخواهد گرداند ناراضی پرسید: نیت شما بر پایه چقدر سرمایه است؟

کلام او موجب شد تا دیگران فکر کنند که کردیان رام شده و قصد دارد بار دیگر سرمایه گزاری کند. همگی ناراضی و با صدای بلند گفتند این توافقمان نبود و کردیان را خشمگین ساختند. آقای مانیان با گفتن آقایان آقایان لطفاً توجه کنید و ادارشان کرد که آرام بگیرند و سپس افزود: ما با این وضع به نتیجه نخواهیم رسید: به من و خانم بختیاری یک کلام بگویید... آیا شما به آینده این شرکت امیدوار هستید یا نیستید و آیا

آقای جهرمی سخن مانیان را قطع کرد و گفت: نه که نیستیم! اما اگر راضی شدیم همکاری کنیم میخواستیم با استراد سرمایه هایمان هر کدام براه خود

برویم و کار دیگری را شروع کنیم. باور کنید همگی ما به مردم مقروضیم و چیزی نمانده که ما هم چون نظام راهی زندان شویم. خانم بختیاری قبول کرده بودند که بهمین حالت شرکت را نجات دهند و ما هم در کنارشان بمانیم تا زمانی که شرکت بتواند جانی بگیرد و هر یک از ما سرمایه خود را برداشته و راهی شویم.

هنگامه گفت: و باز هم شرکت را با ورشکستگی روبرو کنید

آقای جهرمی گفت: باور کنید خانم بختیاری این شرکت دیگر شرکت قبل نخواهد شد. من میدانم به چه دلیل و چگونه شما میخواهید یک مرده را دو مرتبه زنده کنید.

هنگامه گفت: سرمایه هایتان را برای خودتان نگهدارید قصد من امتحان از شما بود که خوشبختانه زود ماهیت خود را بروز دادید و حالا اگر خود شما هم حاضر به سرمایه گزاری باشید من نخواهم پذیرفت.

آنگاه رو به مانیان کرد و گفت: شما برای انقضا اقدام کنید و سرمایه اقایان را به آنها برگردانید لطفا در محضر دقت کنید تبصره ای از قلم نیفتد.

آنگاه بلند شد و با گفتن در هتل منتظران میمانم از د رمغازه بدون خداحافظی خارج شد. آقای کردیان ضمن ریختن چای برای خود با صدای بلند که دیگر آقایان بشنوند گفت: این خانم چه احساسات تند و تیزی نسبت به شرکت از خود نشان میدهند مثل اینکه ارث آبا و اجدادی است که نمیخواهد از دست برود.

آقای مانیان از رفتار هنگامه احساس رضایت میکرد و در دل خوشحال بود که شرکت از وجود چنین شرکایی پاک میشود گفت: خانم بختیاری انسانها را خوب میشناسد و از ماهیت فکر آدمها زود باخبر میشوند. او زن با تجربه ای است لطفا چایتان را زودتر بخورید تا عازم محضر شویم.

فصل سوم

هنگامه بعد از خروج مغازه بخود گفت همه آنها مگسان دور شیرینی بودند که میبایست از نظام دورشان میکردم. هنگامی که تاکسی گرفت با لحن مطمئن و آرام نام بیمارستان را بر زبان آورد و سوار شد احساسات تند در وجودش آرام گرفته بودند و بجای خشم احساس آرامش میکرد گویی پس از طوفانی سخت نسیم ملایمی در حال وزیدن بود آسمان را آبی و صاف میدید و نام و یاد نظام چون قرص آرامبخش ذهنش را آسودگی بخشیده بود و نگرانی و ترس را فراموش کرده بود و این حس تا زمانی که در مقابل میز اطلاعات بیمارستان ایستاد و به صورت مرد جوانی که پشت میز نشسته و به کریدور نظر داشت همراه او بود. مرد جوان متوجه ورود هنگامه شده بود و با چشم تا به او نزدیک شود تعقیبش کرده بود و با آوردن لبخندی بر لب منتظر شد تا هنگامه سوال خود را مطرح کند. هنگامه آرام و خونسرد به مرد جوان روز بخیر گفت و سپس گفت: میخواستم در خصوص بیکی از بیماران این بیمارستان اطلاعاتی کسب کنم و از حالشان جویا شوم.

مرد جوان لبخندش را تکرار کرد و با گفتن نام بیمار لطفاً شوکی خفیف به هنگامه وارد کرد و موجب شد تا هنگامه لحظه ای تردید نماید و سپس بگوید: آقای پرویز نظام دشتی.

مرد جوان گفت: بله آقای دشتی در همین بخش بستری هستند اتاق شماره

6.

هنگامه اینبار محسوستر بر خود لرزید و از ترس اینکه نکند در همان زمان نظام و یا یکی از آشنایان دیرین او را ببیند و بشناسد با سرعت

گفت: وقت دیگری برای ملاقات می آیم فقط میخواستم بپرسم حالشان
چطور است؟

مرد جوان به فراست دریافت که با دادن اطلاعات کامل به زن جوان او
را نگران و ناراحت خواهد کرد پس با فرود آوردن سر گفت: آقای دشتی
خوشبختانه دوران سخت بیماری را پشت سر گذاشته اند و اینک فقط یک
روز در میان از شوک استفاده میکنند و وضع روحیشان هم به زودی
بهبودی میابد.

هنگامه حس کرد پاهایش یارای تحمل وزنش را ندارد و چیزی نمانده بود
که همانجا زانو خم کند و بنشیند. برای جلوگیری از افتادن دو دستش را
محکم بر لبه میز گرفت و ناباور پرسید: فرمودید وضع روحی؟

مرد جوان که از پریدگی رنگ هنگامه مضطرب شده بود سعی کرد او
را آرام سازد و گفت: عرض کردم که حالشان خوب است و نگرانی وجود
ندارد. بیمار روزی که به این بیمارستان آورده شد در وضعیت ناگواری
بسر میبرد. هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی به شدت آسیب دیده
بود اما با تلاش و سعی دکترها خطر را پشت سر نهاده و رو به بهبودی
است. اگر مایل باشید میتوانید ایشان را ملاقات کنید. اتاق شش انتهای
راهرو دست راست.

هنگامه تاب نیاورد و بدون خداحافظی بیمارستان را ترک کرد. لحظاتی
روی پله ایستاد تا توانست بر خود مسلط شود و فکرش را متمرکز
کند. اتوموبیلی که بوق زنان وارد محوطه شد نگاه او را متوجه خود
کرد. دو مرد شتابان با برانکاردی به اتوموبیل نزدیک شدند و راننده که با
عجله پیاده شده بود سعی داشت خانمی را که در تشک عقب اتوموبیل
قرار داشت با احتیاط پیاده کند. با کمک یکی از مردان سفید پوش زن به
سختی پیاده شد و در همان حال جسمی کوچک و خونین نمودار

گردید. هنگامه با دیدن مادر و نوزادی که در اتوموبیل به دنیا آمده بود تکان سختی خورد و بی اراده بسوی اتوموبیل دوید تا اگر کمکی از دستش بر می آید انجام دهد اما آنها خیلی سریع زن را روی تخت خوابانده و بسوی در سالن حرکت کردند. او بی اختیار سر به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت: خداواندا هر دوی آنها را حفظ کن.

وقتی با گامهای آرام از محوطه بیمارستان خارج شد چشمش به آقای مانیان خورد که از یک تاکسی خارج میشد بسوی او پیش رفت و مانیان با گفتن میدانستم اینجا میتوانم تو را پیدا کنم با هنگامه همگام شد و بدون آنکه او سوالی کرده باشد افزود: هرگز در عمرم آدمهایی تا این حد حریص ندیده بودم. ای کاش بودی و میدیدی که چطور در گرفتن چک از یکدیگر سبقت می گرفتند! اولین مرحله که خوب پیش رفت میماند قدم بعدی که خرید خانه نظام دشتی است. اما این مسئله بی اهمیت هم نیست چون ممکن است مالک جدید راضی نشود خانه را بفروشد.

هنگامه آرام زمزمه کرد: پول بیشتر که بدهی حل میشود.

مانیان گفت: بله! اما شاید راضی نشود با پول بیشتر هم خانه را واگذار کند بهتر نیست که اینکار را بدون عجله و شتاب انجام دهیم؟

هنگامه به نیمرخ صورت مانیان نگریست و گفت: برعکس باید در اینکار تعجیل کنیم چون اگر بنا ویران شود دیگر برایم ارزش نخواهد داشت من آن خانه قدیمی را بهمان صورت گذشته دوست دارم. همان حوض قدیمی با درختان بهار نارنج و آن اتاقها مخصوصا اتاقی که پرویز در آن می خوابید و کار میکرد برایم ارزش دارد. خواهش میکنم هر طور شده آن را برایم حفظ کن.

مانیان سر فرود آورد و گفت: من تلاش خود را میکنم اما دلم میخواهد تو هم کمی به فکر من پیرمرد باشی و منو گرسنه و تشنه توی خیابان دنبال خودت نکشانی.

لحن شوخ و توبیخ کننده مانیان موجب شد تا هنگامه از حرکت بایستد و پرسید: مگر ساعت چند است؟

و هم زمان هر دو به ساعت‌هایشان نگریستند و هنگامه گفت: مرا ببخش مانی آنقدر فکرم مشغول است که فراموش کردم دو ساعتی از وقت غذا خوردن گذشته است. من رستوران مناسبی را میشناسم که آن وقتها با پرویز آنجا غذا میخوریم اگر هنوز هم بر جای باشد محیطش دنج و غذایش هم خوب است.

مانی خندید و گفت: تو از هر فرصتی برای تجدید خاطره استفاده میکنی بسیار خب دختر جان میرویم آنجا شاید خدا بخواهد و رستوران سرجایش باشد.

داخل تاکسی هر دو ساکت بودند و به ظاهر به تماشای خیابان مشغول بودند. اما هر یک با فکر خود مشغول بود. مانیان به این می اندیشید که آیا با تمام تلاشهایی که صورت میگیرد هنگامه میتواند روی سعادت به خود ببیند و خوشبخت زندگی کند؟ و هنگامه در عبور از خیابانها به دنبال نشانی از گذشته ها میگشت و به جستجوی مکانی آشنا بود که به همراه پرویز رفته یا دیده بود. هنگامه گلفروشی آشنا را دید که صاحبش در حال قفل کردن در مغازه بود و همزمان چند پسر جوان محصل از کنار او عبور کردند و نگذاشتند چشم هنگامه نوع گلها را تشخیص دهد. حس کرد که قلبش با ضربان بیشتری در سینه میطپد. وقتی اتوموبیل وارد خیابان باریک و سنگفرش شده ای شد گونه های هنگامه به سرخی گرایید و نفسش در سینه حبس شد. آنجا هیچ تغییری نکرده و هنوز مثل گذشته

بود. شاخ و برگ در هم رفته درختان که در دو سوی خیابان روییده بودند و سایه های کش دار آنها بر دیوار ساختمان که به ردیف صف کشیده بودند و حضور چند اتوموبیل پارک شده در زیر سایه ها او را به سالها گذشته برد به آن زمان که هر دو خسته از کار برای ساعتی آسودن و رفع خستگی ترجیح میدادند غذای خود را در این رستوران صرف کنند. مقابل رستوران توقف کردند و هنگام پیاده شدن هنگامه نفس عمیقی کشید که مانیان به بوی خوش غذا تعبیر نمود در صورتی که هنگامه میخواست دریابد آیا هنوز هم هوا از بوی درختان و پیچکها آکنده است یا بوی آنها نیز چون زندگی او تغییر کرده.

مانیان اجازه داد تا هنگامه از ردیف مرتب میزها بگذرد و میزی را که برایش یادآور خاطراتش است برگزیند و بنشیند. رستوران خلوت بود و موسیقی ملایمی شنیده میشد. صورت غذا که به حالت ایستاده روی میز قرار داشت بیش از هر چیز نظر مانیان را به خود جلب کرد و ضمن خواندن آن به هنگامه فرصت داد تا صفحات خاطرات گذشته را مرور کند. هنگامه به صندلی خالی روبرویش خیره شده بود گویی بر روی صندلی نظام را میدید که نشسته و با غرور و ابهت همیشگی اش به او مینگرد و میگوید خب انتخاب کن و سفارش بده و در همان حال با بالا بردن یک ابرو نگاهش را در اطراف میگرداند و میگوید همیشه از این مکان خوشم آمده هم دنج و آرام است و هم غذایش باب طبع است و بهتر از غذا دسرش است. اینجا بهترین دسرها سرو میشود. مانیان با گفتن لطفا انتخاب کن تا سفارش بدهیم هنگامه را بخود آورد هنگامه گفت: برای من فرقی نمیکند هر چی شما بخورید منم موافقم.

و با این حرف نگاهی به اطراف انداخت تا چون نظام تماشاگر باشد. صدای معمولی مانیان صدای آرام و پرجذبه نظام را بخود گرفت و او دقیقا همانگونه که نظام دستور میداد عمل نمود. سرخوش از حضور او

نگاه عاشقش را سوی دخترگی گرداند که تلاش میکرد از صندلی بلند بالا برود و چون دیگران بزرگ جلوه کند. دخترک به نگاه هنگامه با زدن لبخندی شیطنت امیز پاسخ گفت و بر سر پدر که به یاری اش آمده بود جیغ کشید وقتی غذا روی میز چیده شد هنگامه از نگاه به کودک دست کشید و به مانیان که با ولع به غذا چشم دوخته بود گفت: امروز هنگام خروج از بیمارستان اتفاق جالبی افتاد. خانمی کودک خود را در اتوموبیل به دنیا آورده بود. خدا کند هر دو سلامت باشند.

مانیان با دهان پر امینی گفت و نشان داد که بیش از حرف زدن به غذا علاقه مند است. هنگامه در سکوت به خوردن پرداخت و فکرش متوجه بچه هایی که تنهایشان گذاشته بود شد و از خود پرسید ایا خانم ناظمی توانسته جای او را پر کند و بچه ها آسوده و راحت هستند؟ به پرسش خود اری مطمئنی گفت و اندیشید که همگی بقدر کافی مهربان و دلسوز هستند و بچه ها راحت زندگی خواهند کرد. بعد از غذا مانیان سیگاری روشن نمود تا دسر آورده شود در همان حال از هنگامه پرسید: از حال نظام چه گفتند؟

آه بلند هنگامه او را مضطرب کرد و پرسید: هنوز خوب نشده؟ هنگامه آنچه را که از مرد جوان شنیده بود بازگو کرد و ادامه داد: اگر او مرا شناسد و خاطرات گذشته را فراموش کرده باشد چی؟

مانیان دستش را روی دست هنگامه گذاشت و گفت: دختر جان اینقدر خیالباف نباش. اطلاعات من نقص ندارد و همانطور که قبلا گفتم دکتر معالجتش امیدوار است که او بزودی بستر را ترک کند و به فعالیت بپردازد. اگر بهبودی وجود نداشت او با قاطعیت ابراز عقیده نمیکرد.

هنگامه نامطمئن زیر لب زمزمه کرد: خدا کند همینطور باشد.

اما یاس او را به گونه ای در بر گرفت که نتوانست لب به دسر بزند و دوست داشت که آن محیط را هر چه سریعتر ترک کند. پس از خروج از رستوران وقتی برای گرفتن تاکسی کنار خیابان ایستادند هنگامه کلافه با صدای بلند گفت: فردا صبح اتومبیلی می خریم که مجبور نباشیم وقتمان را برای پیدا کردن تاکسی تلف کنیم.

لحن خشم الود هنگامه موجب شد که مانیان دریابد هنگامه انطور هم که اظهار می کرد خود را برای رویارویی با اتفاقات آماده کرده است حقیقت ندارد و او هنوز از آینده ترس و بیم دارد. بالحنی مهربان و گرم گفت: فردا اتومبیلی می خریم که خیالت را راحت کند.

به وقت بازگشت هنگامه دیده برهم گذاشت همچون گذشته که وقتی خسته بود چشم برهم می گذاشت تا کسالت و خستگی را بر طرف کند. تاکسی مقابل هتل ایستاد و هر دو پیاده شدند. دیگر گلها زیبایی و طراوت صبحگاه را به همراه نداشتند و او بدون توجه به اطراف، پلکان را با سرعت طی کرد تا خود را در حصار اتاقش حبس کند و بدون حضور کسی با خود خلوت کند. حس می کردم بیمار است و احتیاج به استراحت دارد اما جایی از بدنش درد نمی کرد. بدون تغییر لباس خود را روی تخت انداخت و بعد از آرام شدن نوسانات تشك چشم بر سقف دوخت و اشك از دیده رها کرد، وقتی از گریستن دست کشید چشمانش سنگین برهم فرو افتادند و زمانی دیده گشود که پاسی از شب می گذشت. اتاقش تاریک بود و نور کم رنگ مهتاب از پنجره به داخل اتاق سرک کشیده و بین خود سیاهی تطابقی بوجود آورده بود. خوابش نمی آمد اما رخوت همچنان وجودش را در بر داشت و میل به برخاستن را از او گرفته بود. سعی کرد بار دیگر بخوابد و فکر و خیال را به فراموشی بسپارد اما گریزپایی خواب رام نشدنی بود. از صدای چند ضربه که به در اتاقش خورد به زحمت بلند شد و پیش از گشودن در پرسید: بله؟

صدای آرام مانیان را شناخت که پرسید: حالت خوب است؟

هنگامه چراغ اتاقش را روشن کرد و سپس در را گشود و مانیان را در ربد و شامبر خواب با صورتی نگران دید که پشت در ایستاده بود به زور! بآهنگی بر لب آورد و به سوال مانیان پاسخ داد: بله خوبم

مانیان نگاهی دقیق و موشکاف بر او انداخت و با نگرانی گفت: اگر جواب نمی دادی مجبور می شدم از کلید مدیریت هتل استفاده کنم.

هنگامه از کنار در دور شد و مانیان قدم به درون گذاشت و گفت: چندبار امدم و در زدم ولی تو جواب ندادی. میدانی چند ساعت است که خوابیدی؟ گرسنه نیستی؟

هنگامه سر تکان داد و با گفتن ساعت چند است بی اطلاعی خود را نشان داد. مانیان بدون نگرستن به ساعت گفت: تا طلوع سپیده دیگر چیزی نمانده. انقدر نگران بود که نتوانستم استراحت کنم.

هنگامه روی تخت نشست و گفت: متأسفم که نگران کردم. خستگی مرا از پا درآورده بود و نفهمیدم چقدر خوابیدم.

مانیان که خیال رفتن نداشت روی مبل نشست و پاکت سیگار و فندکش را از جیب ربدوشامبرش بیرون آورد و ضمن روشن کردن سیگاری گفت: اگر به همین طریق ادامه بدهی از پا در می آیی. من نمی دانم چرا نگرانی و چه چیز تو را اینقدر هراسان کرده؟ از دید من همه چیز به خوبی پیش می رود. و برنامه ها یکی یکی اجرا می شود. به من بگو آیا به کارایی من اطمینان نداری؟

هنگامه هراسان شد و در مقابل پای مانیان نشست و با صدایی بغض الود گفت:

...مانی خودت خوب می دانی که چقدر به تو اطمینان دارم اما _

مانیان صورت او را بالا گرفت و مستقیم دیده به چشمان هنگامه دوخت و پرسید: اما چی؟ تو باید به من بگویی که چرا نگرانی. قطرات اشک بی اختیار از چشم هنگامه فرو افتاد و او زیر لب زمزمه کرد: من در این شهرم و او در بستر بیماری اتاده و من حق ملاقات کردن و دیدار از او راندارم. مانی شکافی که بین من و پرویز به وجود آمده با هیچ چیز پر نمی شود. دارم به این نتیجه می رسم که تلاش بی ثمری را آغاز کرده ایم ما شرکت را راه اندازی می کنیم. خانه سابق اش را دوباره می خریم و به او برمیگردانیم و تمام چیزهایی را که با پول می ود حل کرد، حل می کنیم اما ایا عشق و عاطفه را هم می توانیم توسط پول خریداری کنیم؟ ایا من به همان هنگامه گزته تبدیل خواهم شد؟ هنگامه ای که روزی منبع الهام یک شاعر بود و او دیوانش را با تمام خلوص تقدیمش کرد؟ من در خیال او مرده ام و دیگر وجود ندارم. اه مانی او با سرودن شعر زمستان خط بطلان بر تمام علایقش کیده و مرا فراموش کرده. اما این منم که مذبوحانه تلاش می کنم که به خود بقبولانم هنوز در یادش زنده ام و فراموش نشده ام. مانی زیر بار تردیدها از درون ویران می شوم و تنها خودم صدای اوار این ویرانی را می شنوم. بیا برگردیم و همه چیز را فراموش کنیم. من چون گذشته با خانه بدوشی خود خواهم ساخت و مانیان انگشت بر لب هنگامه گذاشت و گفت: دیگر ادامه نده من به تو قول می دهم که فردا با خبرهای خوش در اتاقت را بکوبم و از حال نظام برایت خبر بیاورم. همه ترس و نگرانی تو از انجا نشات می گیرد که به تو گفته شده نظام تحت مداوای روانشناسی است و چند شوک الکتریکی داشته اما دخترم چرا فکر نمی کنی که این شوکها باعث می شود که او سریعتر بهبودی یابد و بستر را ترک کند مگر ارزوی تو این نیست که او چون گذشته صحیح و سلامت به فعالیت بپردازد و همان مرد با اقتدار گذشته شود؟ مگر این تو نبودی که می گفتی فقط ارزو دارم که او را شاد

و سعادت‌مند ببینم و اگر مرا فراموش کرده باشد مهم نیست؟ اگر این حرفها را از روی خلوص گفתי پس باید مقاوم باشی و کمکش کنی اما اگر ان حرفها را از روی نیت دیگری گفתי من هم موافقم که برگردیم و همه چیز را فراموش کنیم.

هنگامه به نشانه نه سر را تکان داد و زمزمه کرد: _ خدا می داند که !حرف دلم را به زبان‌آوردم و قصد ریا و فریب نداشتم

مانیان زیر بازوی هنگامه را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و گفت: _ پس به خودت فکر نکن و تمام تلاش خودت را برای اجرای برنامه هایمان بکار بگیر و به من اجازه بده که با فکری اسوده انها را دنبال کنم و نگران حال تو نباشم

هنگامه سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: خق با شماست و من خودخواهی کردم. قول می دهم که دیگر همان طور که خواسته اید رفتار کنم.

مانیان دست پدرانہ ای یر سر هنگامه کشید و گفت: اگر گرسنه ای بگویم چیزی برایت بیاورند

هنگامه مخالفت کرد و با نگرستن به صبحی که آرام آرام نزدیک می شد گفت: نه گرسنه نیستم، خوشبختانه صبح نزدیک است و می توانم تا وقت صبحانه صبر کنم

مانیان در حالیکه به سوی در اتاقش پیش می رفت گفت: شاید من به هنگام صرف صبحانه نباشم اما قول بده که صبحانه ای کامل بخوری و با انرژی روز را آغاز کنی

هنگامه به او قول داد و در را پشت سر مانیان بست و بار دیگر به رختخواب برگشت و سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند و ترس خود را

فراموش کند اما این ممکن نشد و هر چقدر هم سعی کړی زمان را ثابت نگه دارد و به گذشته و آینده فکر نکند به نتیجه نرسید و با تابش افتاب به درون اتاقش خسته از بستر بلند شد و به سوی حمام رفت تا مگر آب مرهمی شود بر جسم و روح خسته اش. در مقابل اینه به موهای بلند و خیس خود نگریست و به چروکهایی که زیر چشمانش پدیدار شده بودند نگاه کرد و از خود پرسید آیا این هیبت می تواند کانون الهام برای شاعری باشد و بار دیگر اندوهگین اشک از دیدگانش فرو ریخت. برخلاف تصور هنگامه. او زیاد هم تغییر نکرده بود و از دنیای دوشیزگی اش فاصله زیادی نگرفته بود. گرچه او خود را پیر به حساب می آورد و چین پای چشم را به نشان کهولت می گذاشت اما برآستی چنین نبود و او در هیبت زنانگی هم زیبا به نظر می رسید که اطرافیانش به خوبی به این امر واقف بودند و به سبب همین طراوت که بیهوده به دست خزان سپرده می شد سعی داشتند که او را یاری کنند تا به مساطلی غیر از مرگ و فنا شدن بیندیشد و به زندگی علاقه نشان دهد.

هنگامه وقتی برای صرف صبحانه پشت میز نشست امیدوار بود که مانیان هتل را ترک نکرده باشد اما وقتی گارسون کاغذ کوچکی را در زیر دستی مقابلش گذاشت دریافت که او در هتل نیست. کاغذ را گشود و چنین خواند:

صبح بخیر دخترم. امیدوارم که صبح را با شادی آغاز کنی و با خوردن صبحانه ای که قولش را به من دادی انرژی کامل را برای فعالیت به دست آوری. من نمی دانم چه ساعتی به هتل برمی گردم، منتظر تماسم (باش و از هتل خارج نشو به امید دیدار. (مانی)

هنگامه طبق دستور مانی برای خود دستور صبحانه داد و هنگامی که از پشت میز بلند شد همان طور که مانی گفته بود کاملاً برای فعالیت روزانه آماده بود. او روزنامه صبح را از روی میز برداشت و به جای رفتن به

اتاقش به سوی سالن انتظار هتل که با مبلهایی زیبا تزئین شده بود به راه افتاد و در مبلی نشست که از آنجا می توانست باغچه بزرگ و پر گل رز را ببیند و از نسیم صبحگاهی که در حال ورزیدن بود لذت ببرد. او بدون آن که نگاهی به سر مقاله روزنامه بیندازد به سراغ جدول ان رفت و با طالبیدن گارسون تقاضای خودکاری کرد و به حل جدول مشغول شد. حل جدول موجب می شد که فکرش را از چیزهای دیگر خالی کند و از معلومات خود بهره بگیرد و یا چیزهای تازه بیامزد جدول به اتمام نرسیده بود که صدای تلفن را شنید و گوش فرا داد تا شاید مانی باشد اما تلفن مربوط به او نبود. بی حوصله بلند شد و به سوی باغچه به راه افتاد و در کنار بوته های گل رز قدم آرام کرد و فکرش را با صدایی که خود بتواند بشنود بر زبان آورد.

به همه ثابت می کنم ان چه که در مورد پرویز گفتم از روی خلوص _ گفتم و برای خوشبخت شدنش تا پای جان تلاش می کنم، حق با مانی است و من نباید به خودم فکر کنم زندگی و آینده نظام در درجه اول قرار دارد و همه چیز و هیچ کس نباید مانعی برای رسیدن به خوشبختی او شود، حتی خودم! بله حتی خودم! من بیوه خوشبختی خواهم بود که توانسته ام او را از ورطه بدبختی نجات دهم و به زندگی و سعادت باز گردانمش او هرگز نباید بفهمد که من چه کرده ام، حقیقت باید برای همیشه پنهان بماند. صدای گرم و مهربانی که نامش را صدای زده بود موجب شد تا دست از تفکر بردارد و به سوی صاحب صدا سر برگرداند و مانی را ببیند که موقر و شیک پوش ایستاده و به او لبخند می زند با دیدن مانی چون دختر بچه ای به شوق آمد و با گامهایی سریع به سوی او قدم برداشت. شوق هنگامه قلب مانیان را لبریز از مهر و عطوفت کرد و هنگامی که هنگامه مقابلش ایستاد خوشحالی خود را با گفتن به به می بینم! که مثل پروانه ها شاد و سبکبالی

ابراز کرد و سپس ادامه داد: دوستی به ملاقاتت آمده که می دانم از دیدنش خوشحال می شوی. مانیان هنگامه را با خود همراه کرد و او وقتی قدم به درون سالن گذاشت مرد میان سالی را دید که به خاطر نمی آورد او را دیده باشد. وقتی مقابل مرد رسیدند او از روی مبل بلند شد و مانیان هنگامه را همسر سابق نظام دشتی معرفی کرد و او دکتر معالج نظام به هنگامه معرفی نمود. پس از اظهار خوشحالی از این ملاقات هنگامه مبهوت دکتر را نگاه می کرد و به دنبال علت این ملاقات می گشت که مانیان گفت: از دکتر خواهش کردم که ساعتی وقتی گرانبهایشان را به ما اختصاص دهد تا اطلاعات کافی در مورد آقای دشتی کسب کنی و مطمئن شوی که خطری او را تهدید نمی کند و دست از نگرانی برداری.

هنگامه نگاه سپاسگزار خود را به دکتر دوخت و گفت: من نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

دکتر خندید و گفت: تشکر لازم نیست. اینطور که آقای مانیان شرح داده اند ما به نوعی با یکدیگر همکار هستیم و وصف فداکاری شما در مورد کودکان استثنایی مرا واداشت که اگر کمکی از دستم برمی آید انجام بدهم. آقای مانیان به من اظهار داشتند که شما بیش از حد نگران آقای نظام دشتی هستید و اطمینانهای ایشان را مبنی بر این که بیماری آقای نظام وخیم نیست را باور ندارید این است که من به عنوان دکتر معالج وی به شما عرض می کنم که آقای دشتی خوشبختانه بحران را پشت سر گذاشته و حال مراجی وی رو بهبود است. در مورد شوک هم جای نگرانی وجود ندارد ما به بیمار کمک می کنیم که اتفاقات و خاطرات تلخ را فراموش کند و یا اینکه در ضمیر بیمار آنها را کمرنگ سازیم به طوری که بیمار افسردگی را فراموش کند و از یک وضع نرمال برخوردار شود. در مورد آقای دشتی نیز چنین کردیم و خوشبختانه نتیجه مثبت هم گرفتیم و تا

ساعتی پیش هم که من ایشان را ویزیت کردم حالشان خوب بود و صبحانه کاملی را هم میل کرده بودند و امیدوارم ظرف چند روز آینده بتوانند بیمارستان را ترک کنند اما برای شروع فعالیت مدتی وقت لازم است و نباید امید داشت که بلافاصله پس از مرخص شدن بتوانند عهده دار امور شوند. آقای نظام دشتی باید مدتی هم درخانه استراحت کند و دوره نقاهت طولانی تر از دوران درمان است.

هنگامه پرسید: ایا نظام، گذشته را به کلی فراموش کرده است و دیگر چیزی به یاد ندارد؟

دکتر لبخند زد و گفت: خاطرات خوش نه تنها کمرنگ نگشته بلکه پررنگ تر هم شده، مطمئن باشید که نظام با گذشته فرقی ندارد و تنها وقایع چند ماه زندان ازارش می داد که سعی کردیم ان قسمت ازار دهنده را کمرنگ کنیم. بیشتر نگرانی نظام مربوط به خانمش و خانواده او بود و می ترسید که این واقعه اثری نامطلوب روی روابطشان بگذارد که چنین هم بود و ترس او بیهوده نبود. از هم گسیختگی یک زندگی ضربه ای سهل و آسان نیست مخصوصا در مورد نظام که در این شهر دارای شهرت و اعتباری خاص است و اگر اتفاقی برای او بیفتد خیلی زود نقل سخن دیگران می شود. او هر روز عیادت کنندگان زیادی دارد که ما مجبور شده ایم تعداد ملاقات کنندگان را کنترل کنیم تا بیمار بتواند استراحت کند. دوستداران نظام کم نیستند همانطور که شایعه پراکنان هم کم نیستند. من به گوش خود شنیدم که یکی از عیادت کنندگان داشت برای فردی که هنوز نظام را ملاقات نکرده بود تعریف می کرد که دکترش گفته امید بهبودی نیست و از نظام دشتی قطع امید کرده است و او دیگر عاقل نخواهد شد. وقتی سوال کردم این حرف را چه کسی گفته در کمال اطمینان اظهار داشت که خودش شخصا از دکتر شنیده است، من که عصبانی شده بودم به او گفتم من دکتر نظام هستم و نظام بیمار من است

اما ان مرد باور نکرد و هنوز هم یقین داشت که اشتباه نکرده و ان چه را که شنیده نه در مورد بیمار دیگری بلکه در مورد نظام دشتی بوده است. با این شایعاتی که به وجود آمده من خود شخصا به خانم دشتی حق می دادم که از همسرش بترسد و نخواهد با او زیر یک سقف زندگی کند. چند روز پیش هم تلفنی داشتم که مرا قسم می داد که در مورد زنجیری بودن نظام حقیقت را بگویم و چون قسم خوردم که چنین نیست و بیمار دارد در صحن بیمارستان قدم می زند خیالش آسوده شد، بعد فهمیدم که برادر خانم آقای دشتی بوده که تلفن کرده ، از این وقایع بگذریم به هر جهت من به شما اطمینان می دهم که حال او رضایت بخش است و جای نگرانی وجود ندارد. ضمن ان که شما با سخاوت خود در مورد پرداخت قروض عامل موثری در جهت بهبودی او هستید و دیگر جایی برای فکر و خیال مجدد باقی نخواهید گذاشت. این کار انسان دوستانه شما از شوکی که من اجبارا بر او وارد می کنم موثرتر و نتیجه اش رضایت بخ تر خواهد بود.

حرفهای دکتر از درجه نگرانی و ترس هنگامه کاست و بی اختیار گفت: ای کاش می توانستم خودم شخصا از او مراقبت کنم تا کاملاً بهبودی خودش را به دست آورد اما متأسفانه صلاحیت این کار را ندارم.

دکتر نگاهی معنی دار به صورت مانیان کرد و با آوردن لبخندی دیگر به لب گفت : اگر به راستی داوطلب این کار هستید می توانم ترتیبی بدهم که مراقبت از او را به عهده شما بگذارند. من می توانم از وجود شما به عنوان دستیار خودم استفاده کنم اما از حالا باید بگویم که رفتار شما هم باید کنترل شده باشد و دچار احساسات نشوید، اگر می توانید عنان احساسات را محکم نگهدارید ترتیب کار را بدهم و با شما در وقت مقتضی تماس بگیرم در غیر اینصورت بهتر است با تلفن جویای حال بیمار شوید.

هنگامه بی فکر گفت: قول میدهم که خویشتن دار باشم و دچار احساسات نشوم. من فکر میکنم که هیچکس جز خودم به روحیات او واقف نیست و میتوانم کمکش کنم.

مانیان دخالت کرد و گفت: اما فراموش نکن که ما کارهای دیگری هم داریم که باید انجام بگیرد خرید خانه و اتوموبیل

هنگامه سخن او را قطع کرد و گفت: همه را انجام میدهم و به هر دوی شما قول میدهم که بتوانم از عهده کارها بخوبی بر ایم و رضایتتان را جلب کنم.

دکتر با صدا خندید و گفت: پرستاری که نه تنها حقوق دریافت نمیکند بلکه مخارج بیمار و دکتر و بیمارستان را هم میپردازد! خداوند امثال شما را زیاد کند!

بعد در حالیکه بلند میشد گفت: با خانم دشتی برخوردی نخواهید داشت چون ایشان از بخش اعصاب واهمه دارند و میترسند قدم به آنجا بگذارند. در مورد دیگران هم خودتان بهتر میدانید چه باید بکنید! من منتظر تلفن شما خواهم بود و بهتر است به قول آقای مانیان اول ترتیب کارها را بدهید و بعد با خیال راحت به پرستاری بپردازید.

وقتی دکتر خداحافظی کرد و رفت هنگامه تازه متوجه شد که چه مسئولیتی را به عهده گرفته است. از پرستاری پروایی نداشت اما از اینکه توسط یکی از عیادت کنندگان شناخته شود و رسوا گردد بیمناک شد و به هراس افتاد. خواست تا دکتر هتل را ترک نکرده او را بیابد و انصراف خود را اعلام کند اما با یادآوری اینکه میتواند از نظام مراقبت کند و شاهد بهبودی او باشد منصرف شد و بدنبال تدبیری برآمد که بتواند آزاد و بدون نگرانی از شناخته شدن وظیفه اش را انجام دهد. بدون آنکه منتظر

مانیان بماند که برای بدرقه کردن دکتر رفته بود به اتاقش بازگشت تا بتواند چاره کار را پیدا کند.

در مقابل آینه ایستاد و به چهره خود اینبار دقیق نگاه کرد و پیش خود اقرار نمود آنهایی که وی را از قبل میشناختند امروز هم میتوانند او را بشناسند و گذشت این چند سال تغییرات محسوسی بوجود نیاورده است. موهای خود را پشت سر جمع نمود و عینکش را بر چشم گذاشت و بار دیگر خود را در آینه نگریست و بخود گفت لازم است که رنگ پوست صورتم را تیره سازم و آنوقت هیچکس قادر به شناختن نخواهد بود. با این فکر جعبه لوازم آرایشش را گشود و به آرایش صورت خود پرداخت و پس از پایان کار نگاهی دقیق در آینه بخود انداخت و از چهره جدیدی که یافته بود به صدای بلند خندید در همین هنگام ضربه ای به در اتاق نواخته شد و هنگامه با گفتن بفرماید بگونه ای ایستاد که مانیان بتواند در بدو ورود چهره او را ببیند. میخواست دریابد که آیا توانسته آن تغییری را که لازم است در چهره خود بوجود آورد یا اینکه ناموفق بوده است. مانیان به محض آنکه در را گشود با چهره گندمگون زنی مواجه شد و به خیال اینکه اتاق را اشتباهی آمده به سرعت عذرخواهی کرد و از آن خارج شد. هنگامه با صدای بلند خندید و پس از لحظاتی دوباره در با احتیاط باز شد و صدای مانیان آمد که سوال میکرد: هنگامه اینجایی؟

هنگامه بقیه در را نیز گشود و در مقابل بهت مانیان گفت: خودم هستم مانی بیا تو تغییر چهره داده ام و میخواستم امتحان کنم و ببینم آیا شناخته میشوم یا نه.

مانیان خندید و گفت: چه جور هم تغییر کرده ای هر کس تو را ببیند بلافاصله قالب تهی میکند و از ترس میمیرد. این چه هیبتی است که برای خودت درست کردی لطفا صورتت را بشور و از این هیبت مهیب خارج

شو. هیچکس تو را نخواهد شناخت چرا که مجبور نیستی وقتی که عیادت کنندگان می آیند در اتاق بمانی

هنگامه پرسید: اما خود پرویز چی؟ اگر او مرا بشناسد که یقیناً هم با هوش و ذکاوتی که دارد خواهد شناخت آن وقت چه؟

مانیان خونسرد گفت: آنوقت تمام برنامه هایمان بر باد می رود

هنگامه گفت: شاید بهتر بود پیشنهاد چنین کاری را نمیدادم تا مجبور به ریسک نمیشدیم اما از طرفی هم این فرصت دست داده تا خودم مراقبتش را به عهده بگیرم و نمیخواهم این فرصت را از دست بدهم برآستی
نمیدانم چه باید بکنم.

هنگامه پریشان و سردرگم روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. مانیان به جای هنگامه در مقابل آینه ایستاد و ضمن نگرستن به چهره خود گفت: اگر نظر مرا بخواهی میگویم که هیچ تغییری لازم نیست و برای اینکه شناخته نشوی کافی است که فقط نام فامیلت را تغییر بدهی و بجای بختیاری اگر دوست داشته باشی مانیان خطاب شوی. فراموش نکن که سالها از آخرین دیدار شما میگذرد و مسلماً هر دوی شما تغییر کرده اید و اگر باعث رنجش تو نشود باید بگویم که تو نظام را بیمار ملاقات میکنی و ممکن است که اصلاً تو را بخاطر نیاورد. من عقیده دارم همینطور که هستی باقی بمانی و رنج بیهوده نکشی.

مانیان هنگام خروج از اتاق بار دیگر ایستاد و بسوی هنگامه نگرست و گفت: باید برای راضی کردن صاحبخانه بروم وقتی برگشتم با همفکری راه چاره ای پیدا میکنیم.

سپس از اتاق خارج شد. هنگامه با امیدواری از اینکه مانیان راه چاره را خواهد یافت دل آسوده کرد و با گفت خدا بزرگ است سعی کرد این اندیشه را رها کرده و به دیگر کارها برسد و اولین تصمیمش تماس گرفتن با

تهران و پرورشگاه بود. وقتی تماس برقرار شد از اینکه خود خانم ناظمی گوشی را برداشت خوشحال شد و با هیجان سلام کرد خانم ناظمی هم از شنیدن صدای هنگامه با خوشحالی حالش را پرسید و از چگونگی کار جویا شد. هنگامه بطور مختصر پاسخش را داد و از حال بچه ها و روند کار پرسید وقتی خانم ناظمی اطمینان داد که همه چیز خوب و مرتب پیش میرود خوشحال شد و خیال آسوده کرد. هنگامه قصد پایان دادن به مکالمه را داشت که خانم ناظمی گفت: راستی فراموش کردم که بگویم بعد از رفتنت یک تلفن شد و در مورد تو تحقیقات کردند. اینطور که من فهمیدم کار یکی از شرکا شرکت بود و میخواست اطمینان حاصل کند که تو برآستی از تمکن مالی برخوردار هستی یا نه منم تا آنجایی که میشد سیر داغ و پیاز داغش را اضافه کردم و به خوردش دادم.

هنگامه گفت: با همه این اطمینانها باز هم آنها نگران هستند و نمیخواهند به قول خودشان ریسک کنند. مانیان عقیده دارد که شرکت را نمیتوان به تنهایی اراده کرد و ما میبایست بدنبال شرکا جدید باشیم اما ناامید نیستیم و هر دو به آینده امیدواریم.

فصل 4

پس از قطع تماس هنگامه اندیشید آیا در مورد امید داشتن به آینده شرکت حقیقت را ابراز داشته؟ وقتی به درون خود نگاه کرد سایه های شک را پررنگ تر از نور امید دید و با کشیدن آهی بلند اندوه خود را ابراز داشت اما این اندوه با یادآوری اینکه در پرورشگاه همه برنامه ها بخوبی پیش میرود نایل گشت و لبخند رضایت بر لب هنگامه نشست. تا زمانی که مانیان بازگردد برای وقت کشی تصمیم گرفت برای زیارت به شاهچراغ برود. تنها چیزی که هنگامه را شاد میکرد این بود که مانی بازگردد و

بگویند که در مورد خرید خانه موفق شده است. اما لحظاتی در مقابل تابلوی رنگین تخت جمشید ایستاد و به سر ستون شیر که دهان باز کرده و در حال غرش بود خیره شد و با خود اندیشید هیچ بنایی در دنیا نمیتواند برای او به اندازه زیبایی دیوارها و اتاقهای قدیمی خانه خانم دشتی. گیرایی داشته باشد.

شاه چراغ برای هنگامه خاطرات بسیاری را تداعی میکرد و بیاد می آورد که دشتی به او گفته بود برو شاه چراغ کم بطلب و استغاثه کن تا شاه چراغ دلش به رحم آید و کمکت کند. هنگامه در کنار فلکه خیابان روبروی مسجد پیاده شد و به تماشای گنبد بزرگ کاشی کاری که از دور هم نمایان بود و با گنبد آستانه سید میر علاء الدین زیبایی خاصی یافته بود ایستاد و سپس برای زیارت وارد شد. آینه کاریهای داخل حرم و ضریح و درهای نقره ای آنکه از شاهکارهای هنرمندان گذشته شیراز بود او را بسوی خود میکشید اما هنگامه یکسر به سوی آرامگاه سید امیر احمد برادر امام رضا(ع) پیش رفت و سر بر ضریح متبرک گذاشت و عنان اشک را از دست داد. نجواهای او و راز و نیازش با خلوص و استغاثه اش برای یاری جستن و کسب توانی بود که بتواند در راه برآوردن نیاز دیگران بکوشد. وقتی از شاه چراغ خارج شد احساس اسودگی میکرد بدون اراده بسوی شرکتی که روزگاری متعلق به هر دوی آنها بود براه افتاد. مسافت طولانی را با نگاه به فروشگاهها طی کرد و بدون آنکه خرید کرده باشد تا نزدیک شرکت پیش رفت و به تماشا ایستاد. نمای بیرونی شرکت بازسازی شده بود و چنین بنظر میرسید که یکی دو سال پیش ساخته شده. از درب شیشه ای آن دزدانه نگاهی به درون انداخت در راهروی وسیع مقابل رویش ورقه ای بر سطح زمین افتاده و غبار سنگینی که همه جا را پوشانده بود حکایت از تعطیل بودن و بلا استفاده ماندن شرکت را داشت بیاد آورد که روزی این شرکت از

مهمترین شرکتهای موجود بود و همه از نظم و دیسیپلین حاکم بر آن نه به صورت انتقاد بلکه بعنوان حسن یاد میکردند. مردی که در حال گذر از آنجا بود ایستاد و گفت: خانم این شرکت تعطیل است و صاحبش در زندان است.

هنگامه بسوی مرد نگریست و با خشمی که سعی در مهارش داشت گفت: شما اشتباه میکنید این شرکت در چند روز آینده باز میشود و صاحبش هم نه تنها در زندان نیست بلکه قبراق و آزاد است و میتوانید ایشان را در روز افتتاح ببینید.

مرد متوجه خشم هنگامه شده بود با این اندیشه که این زن همسر نظام دشتی است و از همسرش دفاع میکند. آرام گفت: من قصد اهانت نداشتم... همه مردم این موضوع را میدانند

هنگامه گفت: تا چند روز دیگر همه مردم مثل شما از اشتباه در می آیند و دست از شایعه پراکنی برمیدارند روزتان بخیر آقا!

هنگامه بعد از آن گردش وقتی به هتل بازگشت در سر میز غذا مانیان را منتظر خود دید. با لحنی پوزشخواه گفت: آه مانی مرا ببخش که دیر کردم رفته بودم شاه چراغ و از آنجا هم سری به شرکت زدم و با مردی هم مشاجره کردم.

مانیان با لحن خشکی گفت: کارت اصلا درست نبوده

اما آن مرد میبایست میفهمید که نظام در زندان نیست و بزودی به سرکار - برمیگردد. اینجا چه زود همه چیز پخش میشود و دهان به دهن میگردد. دوست دارم پیش از آنکه شرکت مجددا راه اندازی شود خاطره زندان و ورشکستگی از اذهان مردم پاک شود. من به آن مرد گفتم که به زودی همه مردم متوجه اشتباه خود میشوند و دست از شایعه پراکنی برمیدارند.

مانیان سرش را تکان داد و گفت: هم شرکت و هم نظام دشتی معروف هستند و اگر اتفاقی برای آنها بیفتد مردم زود مطلع میشوند اما در مورد شرکت و راه اندازی مجدد بد نگفتی و من هم عقیده ام این است که تا دایر شدن مجدد بد نیست مردم آگاه شوند شاید کسانی مایل به همکاری باشند که بتوانیم از وجودشان استفاده کنیم.

هنگامه خوشحال از لحن راضی مانیان به غذایی که روی میزشان چیده میشد با اشتها نگریست و مانیان هم از اینکه با سخنش در هنگامه اطمینان آفریده است احساس رضایت کرد. او خبرهای خوشی با خود داشت اما سکوت کرد تا پس از صرف غذا و خوردن دسر آن را بازگو کند دوست نداشت با حرف زدن از طعم و مزه غذا بی بهره بماند. ذهن هنگامه هنوز پیرامون مشاجره ای بود که با آن مرد انجام داده بود و به واکنش او که چه خواهد کرد و برای دیگران موضوع را چگونه تعریف خواهد کرد فکر میکرد و امیدوار بود که لحنش آنقدر مطمئن بوده باشد که مرد را تحت تاثیر قرار داده و او یقین حاصل کرده باشد. غذا در سکوت صرف شد و هنگام آوردن دسر مانیان سکوت را شکست و گفت: نپرسیدی که ایا امروز موفق به خرید خانه شده ام یا نه؟ به چی داری فکر میکنی؟

هنگامه بخود آمد و گفت: هنوز داشتم به آن مرد فکر میکردم اما ولش کن! خب بگویند ایا موفق شدید؟

مانیان با گذاشتن مقداری پای سیب به دهان لبخند رضایتی هم بر لب آورد و گفت: چه جور هم موفق شدم اما جلب رضایت مالک جدید کار آسانی هم نبود چون او برای ان خانه نقشه کشیده بود و میخواست آن را خراب کند و چند دستگاه آپارتمان بسازد. من اول سعی کردم با برانگیختن حس عاطفه و علاقه به خانه های قدیمی رضایتش را جلب کنم و از او بخواهم که خانه را به همان مبلغی که خریداری کرده بماند بفروشد اما او کهنه کارتر از این حرفها بود و با خنده گفت که حرفم را میفهمد اما راضی به

فروش نیست و مرا مجبور کرد تا مبلغی را که خواهانش بود قبول کنم و منم به ناچار پذیرفتم اما باید اقرار کنم که خانه زیبایی است و حیف بود که ویران شود مخصوصا گچ بری طاق ایوان و اینه کاری اتاق پذیرایی خیلی زیباست

هنگامه زمزمه کرد: از آن زیباتر اتاق نظام است و گچ بری دو طوطی آیا آن را دیدید؟

مانیان سر فرود آورد و هنگامه پرسید: آیا حوض هم بود؟ همان حوضی که ماهیهای درشت قرمز ازادانه در آنجا زندگی میکردند

مانیان خندید و گفت: بله حوض هم سرجایش بود و مقداری هم اثاث کهنه هنوز بر جای بود مثل اینکه آن خانه با عجله تخلیه شده بود و فرصت نکرده بودند که بطور کامل تخلیه کنند

هنگامه پرسید: میشود بگویید که چه چیزهایی برجای مانده؟

مانیان دیده بر هم گذاشت تا بتواند بخاطر آورد و در همان حال گفت: یک کشوی لباس بود که در یکی از اتاقها بود و یک میز تحریر قدیمی با صندلی تاشو چند سبد آشپزخانه و مقداری دیگر خرت و پرت که درست به

یاد ندارم. چیزی که خوب یادم مانده میز تحریر است که فکر می کنم میز خوبی هم باشد و ارزشمند است پایه های میز کنده کاری دارد و چوبش! هنوز پس از گذشت سالها محکم است

هنگامه لبخند زد و گفت: میز کار نظام است و آن کشوی لباس هم متعلق به خانم دشتی است به من بگویید کی می توانم آن خانه را از نزدیک ببینم؟ آیا توانستید بفهمید که خانم دشتی حالا کجا زندگی می کند و حالش چطور است؟

کلام هنگامه که به پایان رسید اندوه بر صورت مانیان سایه افکند و گفت:
متأسفم او دیگر در قید حیات نیست.

اه هنگامه به آسمان بلند شد. مانیان برای تسلای دل هنگامه گفت: همان
بهتر که نبود تا شاهد ورشکستگی و بیماری پسرش باشد. اینطور که
فهمیدم او حدود ود سالی است که چشم از دنیا پوشیده یعنی هنگامی که
پسرش هنوز در اوج بوده و نزول نکرده بود.

هنگامه اشکی را که از گوشه چشمش می ریخت با سرانگشت پاك كرد و
گفت: بله حق با شماست. خدا رحمتش کند زن مهربان و دلسوزی بود
که برای تداوم بخشیدن به زندگی من و نظام خیلی تلاش کرد و من هرگز
محبتهایش را فراموش نمی کنم.

مانیان آخرین قاشق پای سیب را هم برده‌ان گذاشت و سپس دور دهانش
را با دستمال پاك كرد و گفت: تو داری به ازای محبتی که دیدی امروز
به پسرش كمك می کنی. من خیلی به این سخن معتقدم که از هر دست
بدهی از همان دست هم پس می گیری. حالا که خوش نیست اما اثر
کاری که کرده باقی است و این مهم است که تو با طیب حاضر شده ای
نظام را یاری کنی! ما فردا برای قولنامه کردن خانه به محضر می رویم
اما پیش از آن هم تو می توانی به عنوان صاحب جدید خانه انجا را ببینی
و بعد راهی محضر شویم.

هنگامه سر تکان داد و گفت: نه اول می رویم محضر و بعد خانه را می
بینم. می ترسم مالك پشیمان شود و از رای خود برگردد.

مانیان از روی صندلی بلند شد و گفت: فعالیت برای امروز کافی است
اگر کار خاصی نداری بهتر است استراحت کنیم و هنگام غروب گردشی
در شهر داشته باشیم.

هنگامه به نشانه موافقت سر فرود آورد وقتی هر يك به اتاق خود رفتند هنگامه به یاد خانم دشتی گریست و فقدان وجود او را در قلبش احساس می کرد. گردش که با پیاده روی همراه بود در غروبی زیبا انجام گرفت و هر دو با توافقی به زبان نیامده به سوی حافظیه حرکت کردند. هیچ چیز تغییر نکرده بو انچنان که هنگامه فراموش کرد سالها از زمانی که به اتفاق نظام در اینجا قدم زده است می گذرد. پس از خواندن فاتحه ای هنگامه گفت: ان شب من نظام را وادار کردم که پس از مدتها دست به قلم ببرد و بنویسد. ما وقتی از حافظیه خارج می شدیم شنیدیم که گفت، هرگز در عمرم اینقدر احساس آرامش نکرده بودم این حرفش موجب شده بود تا تمام خستگی روزانه را فراموش کنم و جانی تازه بگیرم. میدانی مانی او ادمی نبود که راحت احساسش را بر زبان آورد، به قول خودش زبانش الکن اما انگشتانش زبان او بودند که می توانستند و قادر بودند احساس را روی کاغذ منعکس کنند. من سالها با یادآوری خاطرات تلخ و شیرین زندگی کردم و حالا که فکر می کنم می بینم که همان خاطرات موجب شدند تا زنده بمانم و زندگی کنم. حالا اینجا هستم و فاصله زیادی با او ندارم اما حق ملاقاتش را هم ندارم چرا که می ترسم مرا از خود براند و تمام تصورات و خاطرات شیرین را از دست بدهم.

مانیان خندید و گفت: اینطور نخواهد بود من مطمئنم که او با اغوش باز ... تو را خواهد پذیرفت و

اه هنگامه باعث شد مانیان از ادامه سخن بایستد. هنگامه گفت: اما من نمی خواهم وارد زندگی او شوم. فراموش کردید که او همسر دارد و از زندگی زناشویی اش راضی است؟ شاید آنها دارای فرزند یا فرزندان هم باشند که کانونشان را گرمتر کرده باشد. من به خاطر آنها هم که شده حق ندارم وارد زندگی نظام شوم، نه این حق من نیست من تنها این حق را برای خود مسلم می بینم که نخواهم او را مریض و بیمار و محتاج ببینم.

همین قدر که بتوانم کمکی بکنم و آرامش و آسودگی خاطرش را فراهم کنم
برایم کافی است.

انها قدم زنان حافظیه را ترك کردند و مانیان با این اندیشه که این زن هم
حق دارد از سعادت زندگی نصیبی ببرد حافظیه را ترك کرد. تمام بعد از
ظهرشان صرف گردش شد و هنگامه مانیان را با خود به هرسو که
روزی با نظام از انجا گذر کرده بود کشید و مانیان هم با صبوری او را
دنبال کرد. دیر هنگام وقتی به هتل بازگشتند مانیان با گفتن اطمینان ندارم
به موقع به ملاقات برسیم به هنگامه فهماند که او را خسته کرده است و
این همه راهپیمایی برای مردی در شرایط سنی او زیاد هم سازگار نبوده
است. هنگامه معترف به اشتباه خود هنگام شب بخیر گفتن بالحنی پوزش
خواه به مانیان گفت: از این صبوری کردید و پر حرفیهای مرا تحمل
کردید ممنونم. شما بهترین مصاحبی هستید که من تاکنون در عمرم داشته
ام.

مانیان در اتاق او را گشود و گفت: و تو هم انچنان پدر پیرت را لوس می
کنی که چیزی نمانده اشکم را دربیاری. شب بخیر دختر جان و خوب
!بخوابی

هنگامه خواسته های پیرمرد را بدون آن که متوجه باشد برآورده می کرد
و او را در میان لذت و گرمای محبت و توجهاتش غرق می کرد. نیاز
عاطفی پیرمرد از زمانی که هنگامه را یافته بود برآورده شده و محبتی
خاص به هنگامه یافته بود و گاه فراموش می کرد که هنگامه به راستی
دختر خود او نیست. او بارها نزد خانم ناظمی اقرار کرده بود که هنگامه
را همچون دختر خودش دوست می دارد و اگر تاهل اختیار کرده بود و
صاحب دختری هم می بود همانند او دوستش می داشت. شبها یعنی
زمانی که انجام وظایف به پایان می رسید و هنگام استراحت بود مانیان
باز هم از هنگامه غافل نبود و در بستر برای روز آینده نقشه می کشید تا

کارها هرچه سریعتر انجام گیرد او محبت هنگامه را همچون گنج گرانبهایی در قلب خود حفظ می کرد و به ان می بالید.

هنوز صاحبخانه به محضر نرسیده بود که ان دو وارد شدند و در انتظار او چشم به در محضر دوختند. قلب هنگامه از هیجان می طپید و انتظار برایش طاقت فرسا شده بود. ساعت روبرویش که به دیوار نصب شده بود درست مقابل چشم هنگامه قرار داشت و با حرکت کند خود بر اضطراب هنگامه می افزود او در دل التماس می کرد که زودتر بیاید و کار را تمام کند گویی تمام ناراحتی های او با عقد قرارداد خانه به پایانی رسید و برایش آرامش به همراه می آورد. وقتی ساعتی گذشت و مالک پیدایش نشد هنگامه احساس ضعف و درماندگی کرد و نگاه ملتمس خود را به مانیان دوخت و پرسید: پس چرا نیامد؟ نکند پشیمان شده و خیال فروش ندارد؟

مانیان از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره ای که رو به خیابان بود ایستاد و کرکره را کسی پایین کشید و در همان حال برای تسلاهی هنگامه گفت: حتماً می آید، او دیر نکرده بلکه ما زود آمده ایم هان پیدایش شد. دارد از ان طرف خیابان می آید خیالت راحت باشد.

هنگامه راست در صندلی نشست و سعی کرد هیجان خود را فرو بنشاند و ظاهری آرام به خود بگیرد. مرد وقتی وارد شد و مانیان را منتظر دید لب به پوزش گشود و با گفتن دقایقی دیر کردم می بایست مرا ببخشید دست در کیف دستی اش کرد و مدارك لازم را خارج کرد و بی توجه به هنگامه به سوی یکی از میزها به راه افتاد و به مرد مسنی که در پشت ان نشسته بود صبح بخیر گرمی گفت و مدارك را مقابل او گذاشت و سپس به سوی مانیان حرکت کرد و تازه ان زمان بود که حال او را پرسید.

: مانیان مرد را متوجه هنگامه کرد و گفت

مالک جدید ایشان هستند خانم بختیاری

مرد بالبخندی مالکیت خانه را به هنگامه تبریک گفت و اضافه کرد: خانه خوبی نصیبشان شد با این که قدیمی است از پی و استخوان بندی خوبی برخوردار است، قسمت نبود که بگویم و اپارتمانش کنم

هنگامه که هیجان تشدید شده بود بی درنگ گفت: بله همینطور است که می فرمایید. من عاشق ان خانه هستم و ممنونم که ان را به ما واگذار کردید. سپس از انها روی برگرداند و به خود گفت، ای احمق این چه حرفی بود که زدی نکند مالک حاضر به فروش نشود و خوشبختانه در همان هنگام مردی که پشت میز نشسته بود صدا کرد: فروشنده و خریدار حاضر هستید؟

مانیان بازوی هنگامه را گرفت و او را به سوی میز برد و به جای او گفت: بله هر دو حاضرند

در هنگام امضاء دفتر دست هنگامه اشکارا می لرزید وقتی کار به اتمام رسید انچنان نفس بلندی کشید که فروشنده فکر کرد گنجی را از دست داده است و در دل افسوس خورد اما کار از کار گذشته بود و قرارداد بپایان رسیده بود. این اولین مالکیتی نبود که هنگامه به دست آورده بد اما این مالکیت با احساسی چون عشق در هم امیخته بود از کسب ان احساس لذت می کرد و این را اولین گام در مسیر خوشبخت شدن می پنداشت. او به زمان گذشته و دوران دوشیزگی خود بازگشته بود. هنگامی که فروشنده کلید خانه را به دست هنگامه داد ان چنان را در مشت خود فشرد که دندانهای کلید در پوست دستش فرو رفتند و درد ان را حس کرد اما این درد را با آرامش به جان خرید و لبخند رضایتی بر لب آورد و به محض خارج شدن از محضر رو به مانیان گفت: اجازه نده خوشی ات زایل شود.

سپس تاکسی گرفت و نشانی خانه را داد. در تمام طول مسیر هنگامه یک بار هم نگاه از خیابان برنگرفت سالها بود که وجودش را چنین اشتیاقی لبریز نکرده بود او به خانه ای می رفت که متعلق به محبوبش بود و می توانست بو و وجود او را در آن خانه احساس کند. سر کوچه وقتی از تاکسی پیاده شدند هنگامه مقابل پای خود را ندید و همان جا بر زمین افتاد. مانیان کمکش کرد تا برخیزد و بالحنی توبیخ کننده گفت: حواست کجاست دخترجان. انقدر برای رسیدن عجله داری که جلوی پایت را هم انمی بینی!

درد قوزک پایش در وجودش پیچیده بود و راه رفتن را برایش مشکل ساخته بود اما بدون توجه لنگ لنگان به راه افتاد و کوچه را طی کرد و وقتی مقابل خانه رسید با صدایی که می لرزید رو به مانیان کرد و کلید را به سمت او گرفت و گفت: لطفا شما بازش کن

قلبش به شدت می زد و با آن که می دانست کسی در خانه به انتظار او نیست با این حال به گمان این که با باز شدن در مادر نظام را خواهد دید و پشت سر او با نظام مواجه خواهد شد لبخند بر لب آورد و دیدگانش را از هیجان بست. در با هل دادن مانیان صدای خشکی کرد و باز شد. هنگامه بو کشید و در ته احساس خود میان تمام بوها به جستجو پرداخت. و آن را بازیافت و به خود گفت اشتباه نکرده ام این بو همان بویی است که همیشه استنشاق کرده بودم وقتی آرام آرام دیده گشود از عریانی خانه و گرد و خاکی که در کف خانه انباشته شده بود دلش گرفت و بغض در گلویش نشست با گامهایی نا استوار قدم برداشت و با کنجکاوی به دنبال شناسایی گشت نمی خواست قبول کند که این تصویر با تصوراتی که در ذهن پرورانده بود مغایرت دارد. بار دیگر بو کشید و در همان حال گفت: هیچ تغییری نکرده فقط جای اثاث خانم دشتی خالی است بیایید تا ایشیزخانه و اتاقها را نشانتان بدهم!

هنگامه درد قوزک پایش را فراموش کرد و به جای رفتن به اشپزخانه راه طبقه بالا را در پیش گرفت و از یاد برد که مانیان پیش از او از خانه دیدن کرده است او یکسره بسوی اتاقی که متعلق به نظام بود پیش رفت و با گشودن در چوبی ان در استانه ایستاد و به تماشا پرداخت. نگاهش تمام زوایای اتاق را در نوردید و با اشکی که از دیده فرو ریخت گذشته را به حال متصل کرد. بالای طاقچه جایی که گچ بری دو طوطی قرار داشت هنوز عکسی کوچک و بدون قاپ از نظام در برجستگی گچ بری قرار داشت که او را در سنین نوزده، بیست سالگی نشان می داد و میز تحریر هنوز همان طور کنار پنجره قرار داشت و صندلی تاشویی که مخمل ابی اش در اثر مرور زمان رنگ باخته بود. روی میز ورق روز نامه ای قرار داشت و تکه کاغذی که تا شده و آماده برای داخل پاکت گذاشتن بود. در کف اتاق خودکاری استفاده شده افتاده بود و دیگر هیچ. هنگامه نفس آرامی کشید و با یاد گذشته اغوا گردید. هنگامی که پشت به اتاق نمود اتاقی را که روزی به خود او اختصاص داده بودند پیش رویش نمودار شد. میان گریه و خنده رو به مانیان کرد و گفت: این اتاق من بود و روزی به من تعلق داشت.

در اتاق را گشود اشکش چون سیل روان شد و این بار با صدای بلند گریست. مانیان دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و گفت: آرام باش عزیزم. اگر نتوانی خودت را کنترل کنی تو را با زور هم که شده از این خانه می برم و بلافاصله اجاره اش می دهم.

تهدید مانیان کارگر افتاد و هنگامه دست از گریستن برداشت و به زور لبخند بر لب آورد و گفت: دیگر گریه نمی کنم. ببین اینجا تخت خوابم بود، همینجا کنار پنجره وقتی نظام شبها چراغ اتاقش را روشن می کرد نورش درست می افتاد روی تخت خوابم و نمی توانستم بخوابم. توی این کمد دیواری لباسهایم را گذاشته بودم و از این پنجره به آسمان نگاه می کردم

و بوی نارنج را به مشام می کشیدم. بین هنوز هم همان بو می آید و آن پایین حوضی است که گاه تنهایی ام را با ماهیهای آن تقسیم می کردم. بیا بریم پایین تا نشانت بدهم که چه حیاط با صفایی است. هنگامه از پله ها سرزیر شد و وارد حیاط شد. آن چنان دچار شیفتگی سحرامیز شد که فراموش کرد مانیان هم همراه اوست. درختان نارنج در باغچه هنوز بر پا ایستاده بودند و در امتداد دیوارها و روی لب دیوار پیچکها پیش روی کرده و چشم اندازی زیبا به وجود آورده بودند. او همان طور که مسیر پیچکها را تعقیب می کرد رایحه مطبوع نارنج را به جان کشید و از سکون و سکوت خانه دچار وهم شد. صدایی از پشت سرش شنید: می خواستی اشپزخانه را نشانم بدهی!

هنگامه به خود آمد و با گفتن متأسفم، فراموش کردم روی از حیاط برگرداند و گفت: نمی دانم با ماهیها چه کردند. چرا این حوض متروکه شده؟ حتما بعد از فوت خانم دشتی کسی نبوده تا از آنها مراقبت کند و همه ماهیها مرده اند.

مانیان لبخند زد و دل هنگامه را گرم کرد سپس گفت: این که مشکلی نیست می دهیم حوض را به همان شکل گذشته مرمت کنند و تا دلت بخواهد ماهی درونش می ریزیم. خوشبختانه طبقه پایین هم مثل بالا روشن است فقط احتیاج به نقاشی دارد و کمی هم دستکاری نیاز دارد اینطور نیست؟

هنگامه با گشودن در اشپزخانه سخن او را تأکید کرد و از آنچه که دید مبهوت بر جای ایستاد اثاث اشپزخانه باقی بود گویی هیچ چیز را نبرده و همه چیز سر جای خود قرار داشت فقط جای گاز و یخچال خالی بود. میز وسط اشپزخانه با رومیزی نایلونی گلدار و شش صندلی که دور میز چیده شده بود. هنگامه در کابینت ها را گشود و با شگفتی گفت: اینجا پر از

ظرف و ظروف است، چرا اینها را با خود نبرده اند؟ مگر نباید قبل از فروش، خانه را تخلیه شده تحویل بدهند؟ نکند آقای، اسمش چی بود؟

حقیقی _

اه بله! نکند آقای حقیقی فراموش کرده وسایل اشپزخانه را ببرد و اینها _
جا مانده اند؟

مانیان سر تکان داد و گفت اینطور نیست چون اگر این وسایل مال حقیقی بودند حتما اشاره ای به آنها می کرد اما نه دیروز نه امروز هیچ حرفی در این مورد گفته نشد و حتی اشاره ای هم نکرد. به گمان من این اثاث ها مابقی اثاث دشتی است که برجای مانده و چون خانه به فروش رفته دیگر لازم ندیدند که اثاث کهنه شده را هم با خود از خانه خارج کنند.

هنگامه ناباور بار دیگر به قفسه ها نگاه کرد و گفت: اما این ظروف مستعمل نیستند و چینی ها خیلی هم با ارزشند.

ناگهان از سخن باز ایستاد و دست به درون قفسه برد و دو جا شمعی نقره ای پایه بلند از آن خارج کرد و گفت: این جا شمعی های من است اینجا چه می کند؟ اه مانی تازه یادم افتاد، این چینی ها هم مال من است و این دو گلدان چینی! اه خدای من تازه دارد یادم می افتد همه اینها که اینجاست روزی مال خودم بود! وای مانی بیا کمک کن تا همه را روی میز بچینیم و ببینیم دیگر چه چیزهایی پیدا می کنیم.

مانیان از قیافه مضحکی که هنگامه پیدا کرده بود به خنده افتاد و با گفتن بسیار خب عجله نکن او را از شتاب بازداشت. هنگامه تمام ظروف را روی میز چشید و در میان فکرهای گوناگون به این نتیجه رسید که نظام اثاث او را پس از رفتن در اختیار مادر گذاشته تا مورد بهره برداری قرار گیرد و آن زن با سلیقه همگی را بخوبی حفظ کرده و سالم نگه داشته است. هنگامه هم خوشحال بود و هم دلش گرفته بود. دوباره یابی

اثاث خانه خانه خوشحالش کرده بود اما از این که آنها را چون خود او کنار گذاشته بودند تا دیده نشوند و خاطره ای را زنده نکنند دلش بدرد آمد و اه حسرت کشید شمعدانها را چون شیئی گرانبها به سینه فشرد و بیاد آورد که چگونه شبها با افروختن شمع بزمی شاعرانه می آراسته و در پرتو نور آن نظام برایش شعر میخواند. قیافه مغموم او مانیان را متاثر کرد و پرسید: با اینها چه میکنی؟

هنگامه چشم اندوهبار خود را به او دوخت و گفت: همه را نگه میدارم. اینها زندگی گذشته من هستند ای کاش کسی میتواند مرا از میان یاس و امید برهاند و در یک مسیر مشخص قرار دهد. هنگامه ناامید شمعدانها را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد و گفت: بهتر است برویم برای امروز کافی است.

مانیان از این تصمیم استقبال کرد و با گفتن موافقم او هم بلند شد و عازم رفتن شد هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه هنگامه ایستاد و بار دیگر به ظروف چیده شده روی میز نگریست و با صدایی که مانیان بتواند بشنود گفت: امشب لیستی از تمام اثاثیه ای که داشتم تهیه میکنم و اینها را هم جز آنها می آورم. و میخواهم این خانه را به صورت خانه ای که او برایم اجازه کرده بود در آورم هر چند که یادآوری و به یاد آوردن آنها کار مشکلی است اما اینکار را میکنم.

مانیان او را بطرف در خانه پیش راند و با خود اندیشید پس از همه این زحمات آیا آنها موفق خواهند شد؟

دکتر رئوفی صدای مانیان را شناخت و با او احوالپرسی گرمی کرد و از حال هنگامه هم جويا شد و پرسید: آیا خانم بختیاری هنوز هم تمایل به نگهداری و مراقبت از نظام دستی دارد یا اینکه منصرف شده است؟

مانیان مردد گفت: هنوز حرفی دال بر انصراف بر زبان نیاورده ولی خود من گمان نمیکنم که او بتواند پرستار خوبی باشد با اینکه دکتر نیستم و از طبابت هم سر رشته ای ندارم اما اینطور استنباط کرده ام که خانم بختیاری خود به پرستاری و مراقبت احتیاج دارد و از نظر روحی در وضع مناسبی نیست.

و در مقابل سوال دکتر که پرسید چرا این فکر را میکند مجبور شد شمه ای از وقایع و رفتار هنگامه را برای دکتر بازگو کند و در آخر گفت: نمیدانید با چه وسواسی هر روز از این مغازه به آن مغازه سر میزند تا نظیر اشیایی را که روزی داشته باشد و خریداری کند. او تصمیم گرفته که خانه را به همان سبک و سیاق گذشته بیاراید و وسواسی که به خرج میدهد نگرانم کرده.

دکتر خندید و گفت: تا اینجا جای نگرانی وجود ندارد و نباید بترسید. کوشش در راه ماندگار نگهداشتن چیزهای خوب نگران کننده نیست بلکه امیدوار کننده است نگران نباشید و از قول من به خانم بختیاری بگویید که اگر هنوز تمایل به همکاری دارند بیمار را در اختیار ایشان است و میتوانند شروع کنند.

تلفن که قطع شد هنگامه در همان لحظه در را گشود و با خوشحالی گفت: ما خیلی خوش شانس هستیم! امروز تو یه سمساری توانستیم خیلی چیزها بدست آورم. تختخواب گاز یخچال و دو تا تابلو درست بهمان شکل و اندازه اما باید بگویم آنقدر خسته ام که حد ندارد و میتوانم دو روز تمام استراحت کنم. نقاشها هم کارشان را بخوبی انجام دادند و فقط میماند پرده های اتاق که آنها در آخرین مرحله نصب میشوند.

هنگامه ضمن صحبت کفشهایش را از پایش در آورد و به سویی پرتاب کرد و برای آنکه رفع خستگی کند خود را درون مبل کش و قوس داد و

دیده بر هم نهاد. با همه خستگی ناشی از مطبوع احساس میکرد و از کار خود راضی بود. مانیان تبسمی محو بر لب آورد و با خود اندیشید عزم و اراده این زن میتواند حکومتی را دگرگون کند. گذاشت تا او خستگی خود را برطرف کند و زمانی که دیده گشود به آرامی شرح تلفن دکتر را برایش گفت و برای شنیدن جواب چشم به دهان هنگامه دوخت

دکتر میبایست یکروز دیگر هم صبر کند. فردا همه کارها انجام میشود و - من با خیال اسوده کمکش میکنم. نظام اگر بداند که برای ورودش چه رنجی کشیده ام یک فردا را بر من خواهد بخشید اینطور نیست مانی؟

مانیان سر فرود آورد و گفته او را تایید کرد و با گفتن فکر میکنم تنها سرمایه گزار شرکت خودت باشی به هنگامه خبر داد که هیچکس برای مشارکت پیشقدم نشده و آنها دست تنها مانده اند. این خبر میتوانست یاس آور باشد و آنها را از ادامه کار مایوس کند اما در آن هنگام که او غرق در خیال زیبای آینده بود این ضربه براحتی رد شد و هنگامه خونسرد و مصمم گفت: وقتی شرکت روی پا بایستد و کارآیی خود را نشان دهد آنوقت با التماس خواهان مشارکت خواهند شد. امشب پرونده آخرین پروژه را مرور خواهیم کرد و تک تک افرادی که در ساخت بنا همکاری میکردند پیدا میکنیم و در شروع کار با نشان دادن پول امیدوارشان میکنیم و اطمینان از دست رفته شان را به آنها برمیگردانیم آنها وقتی ببینند وعده و وعیدی در کار نیست و در آخر هر هفته به طلب خود میرسند با ما همکاری خواهند کرد. من نگران کار نیستم چیزی که مرا نگران میکند روبرو شدن با خود نظام است که هنوز برای آن نقشه ای طرح نکرده ایم.

مانیان با گفتن من پیشنهادی دارم! دل هنگامه را لرزاند و با تصور اینکه پیشنهاد او مربوط به رویارویی با نظام است سرجایش صامت نشست و نشان داد که آماده شنیدن است. مانیان گفت: پیشنهادم این است که جلسه ای

تشکیل بدهیم و افراد را دعوت کنیم تا هم با آنها از نزدیک آشنا شویم هم آنها در جریان نقشه و طرح ما قرار بگیرند. یک مهمانی عصرانه در همین هتل برگزار میکنیم. پیشنهادم چطور است؟

هنگامه که تصورش نقش بر آب شده بود حالت کسالت به خود گرفت و برای آنکه مانیان را نرنجاند فقط به گفتن خوب است اکتفا کرد و با سنگینی از جایش بلند شد و همانطور که بسوی اتاقش میرفت اضافه کرد: همین امشب با آنها تماس بگیر و قرار فردا غروب را بگذار.

هنگامه خواب آلود شنید که مانیان گفت: فردا آخرین نوبت آگهی هم در روزنامه چاپ میشود. شاید فردا شریکی هم پیدا شود.

هنگامه فقط سر فرود آورد و بدون حرفی دیگر به درون اتاقش رفت و آماده خوابیدن گردید. تمام آن شب و فردا را خوابید و هنگامیکه دیده گشود آفتاب نیمروز رنگ میباخت. احساس گرسنگی عجیبی میکرد و توان برخاستن را در خود نمیدید دست دراز کرد و از روی میز عسلی کنار تخت ساعتش را یافت و با نگرستن به آن دریافت که مدت طولانی را در خواب سپری کرده و از سه نوبت غذا محروم مانده است. سعی کرد در بستر بنشیند و به وسیله تلفن چیزی برای خوردن بخواهد مامور اطلاعات هتل پیش از آنکه هنگامه درخواستش را مطرح کند به گمان اینکه وی میخواهد اطلاعاتی مبنی بر مهمانانش بگیرد گفت: همه چیز همانطور که آقای مانیان دستور فرموده بودند آماده است و سه تن از مهمانان هم از راه رسیده اند. هنگامه خواب آلود پرسید: خود آقای مانیان هم حضور دارند؟

ایله-

هنگامه تشکر کرد و بدون درخواست غذا گوشی را گذاشت. با خود اندیشید میتواند با خوردن میوه گرسنگی را برطرف کند. از رختخواب

خارج شد تا خود را برای رویارویی با مهمانان آماده کند. قبل از آن که سالن طولانی را طی کند و به مهمانانش برسد خود را درون آینه قدی نگریست تا مطمئن شود که ارسته است مانیان اولین نفری بود که او را دید و از جایش برخاست تا از هنگامه استقبال کند. یک گروه بیست نفری گرد آمده بودند و از پوست میوه هایی که گارسون در حال خارج کردن آنها بود چنین بر می آمد که آنها مهمانی را زود شروع کرده اند صدای موسیقی ملایمی به گوش میرسید و گلهای رز نشکفته ای زینت بخش میزهایی شده بود که به صورت گرد چیده شده بودند. هنگامه با تک تک آنها آشنا شد و بهمه خیر مقدم گفت در میان گروه پنج تن از آنان کسانی بودند که سالها با نظام همکاری داشته و عضو دائمی به حساب می آمدند. لوله کش برق کار سیمان کار مسئول راه اندازی آسانسور و مسئول خرید کارگاه که هنگامه از آخری زیاد خوشش نیامد. او با شکم برجسته خود نشسته بود و پیاپی سیگار خارجی دود میکرد و در میان صحبتهایش نظام را به بی لیاقتی و رها شدن شرته امور از دستش محکوم میکرد. اما برخلاف او مسئول راه اندازی آسانسور که آقای مهندس دولتی معرفی شده بود با لحنی دلسوز سخن آقای حشمتی را رد کرد و گفت: به دشتی باید حق داد او پس از آن ضربه ها دیگر دشتی سابق نبود از یک طرف همسرش رهایش کرد و رفت آمد جای او را پر کند که همسر دومش هم روزگارش را سیاه کرد و از همه بدتر از دست دادن مادر و بی مسئولیت بودن سایر شرکا دست به دست هم دادند و شرکت را به ورطه نابودی کشاندند. خود من بارها و بارها نصیحتش کردم که تعدیل مسئولیت کند و از دیگران هم انتظار کار داشته باشد اما نپذیرفت و با گفتن وقتی کار میکنم دیگر زمانی نمیماند که به گذشته فکر کنم خود را بیچاره و بیمار کرد. منکه شخصا حاضرم برای او هر کاری که از عهده ام بر می آید انجام دهم.

سخن آقای دولتی که به پایان رسید چند تن دیگر هم یکصدا حرفهای او را تصدیق کردند و سرپرست برق گفت: او به وسیله کار خیال خودکشی داشت و میخواست از این طریق خود را نابود کند. منم با آقای دولتی هم رای و حاضر به همکاری هستم.

ساعتی بعد همه با طیب خاطر زیر ورقه تعهد شرکت را امضا کردند و شروع کار را به اولین روز هفته موکول نمودند. هنگامه که انتظار چنین همدلی را نداشت با حق شناسی از همه تشکر کرد و با اصرار وی مهمانان شام را با آنها صرف کردند و در مورد پیشبرد کارها به تبادل نظر پرداختند. مانیان هنگامه را دختر خود معرفی نمود و آن گروه با نام خانم مانیان وجودش را پذیرا شدند. بعد از پایان مهمانی مانیان در صورت هنگامه برق شعف و رضایت را به وضوح دید و به آرامی کنار گوشش گفت: دیدی خدا کمکمان کرد و موفق شدیم؟

هنگامه لبخند زد و گفت: کار آقای دولتی هم عالی بود و در واقع سخنان او بود که دل دیگران را نرم کرد و حاضر به همکاری شدند. وقتی خدا بخواهد دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمیتواند سدی بوجود آورد. اما مانی یک نکته فکر مرا بخود مشغول کرده و ان این است که اگر شنیده باشی آقای دولتی عنوان کرد که همسر نظام روزگارش را سیاه کرده خیلی دلم میخواست بدانم او چه کرده و کلا چگونه زنی است. اگر دقت کرده باشی وقتی نام رفیعی برده میشد در صورت همه نوعی خشم آشکار میشد و دوست نداشتند از او اسمی برده شود. چه خوب میشد اگر میفهمیدیم چه اتفاقاتی رخ داده و چرا گروه از برده شدن نام رفیعی بیزارند. مانیان ضمن برداشتن آخرین نخ سیگار از جعبه سیگارش گفت: روز شنبه در این مورد تحقیق میکنم اینطور که فهمیدم در میان این گروه دولتی به نظام بیش از دیگران نزدیک بوده میتوانم بطوری که باعث شک و سوء ظن نشود! اطلاعاتی کسب کنم اینکار را به من محول کن

هنگامه خندید و ضمن بلند شدن گفت: مگر جز شما امین دیگری هم دارم؟

فصل 5

هنگامه به ساعتش نگاه کرد. همین چند لحظه پیش بود که به ساعتش نگاه کرده بود. هیجان درونش را نمیتوانست مهار کند و چشم انتظار آمدن دکتر به در خیره شده بود. مانیان چون همیشه به رفتار و حرکات هنگامه دقت داشت با صدای بلند گفت: نگران نباش همه چیز بخوبی پیش میرود.

اما با این وجود او باز هم نگران بود. باران صبحگاهی آلودگی هوا را شسته بود و برگهای درختان زیر اشعه خورشید میدرخشیدند و هیجان و نگرانی اجازه نمیداد تا هنگامه از زیبایی طبیعت خوشه برچیند و بجای آن با کشیدن نفسهای بلند سعی در آرام نمودن خود داشت. حس کرد عرق کرده و چشمش به سوزش افتاده است. دستمال را محکم بر صورت خود کشید و با گفتن چقدر دیر کرد نگرانی خود را بروز داد. مانیان حس کرد صدایی میشنود گوشه‌هایش را تیز کرد و با گفتن آمد بر هیجان هنگامه افزود و او را مجبور ساخت از پنجره کناره بگیرد و روی مبل بنشیند. مانیان بسوی در سالن حرکت کرد و به استقبال دکتر رفت. وقتی هر دو شادمان نزد هنگامه آمدند در دست دکتر دسته گلی از گلهای رز زرد و قرمز بود که با زیبایی لفاف شده بود و هنگامی که دسته گل را تقدیم هنگامه کرد لبخندی از آرامش و اطمینان بر لب داشت که خیلی سریع آن را به هنگامه منتقل نمود و نگرانی را از قلب و چهره او زدود. هنگامه ضمن بوییدن گلها از دکتر تشکر کرد و زیبایی گلها و حسن انتخاب او را ستود و با اشاره به مهمانداری که پشت پیشخوان ایستاده بود او را فراخواند تا گلها را در گلدانی مناسب قرار دهد و به اتاقش

ببرد. مانیان رو به دکتر کرد و پرسید: اگر نوشیدنی میل دارید بگویم. برایتان بیاورند در غیر اینصورت فکر میکنم حرکت کنیم بهتر است. دکتر حرف او را تایید کرد و با گفتن وقت را نباید تلف کنیم نشان داد که آماده عزیمت است. هنگامه به لبخند مهماندار با تبسمی پاسخ گفت و به همراه مردان سالن را ترک کرد. هوای بیرون افتابی و دلچسب بود و گرمای آفتاب با نسیم خنکی که در حال وزیدن بود روزی زیبا و دلچسب را نوید میداد. آنها وقتی در اتوموبیل دکتر نشستند هنگامه با صدایی خفه و آهسته پرسید: مطمئنید که شناخته نمیشوم؟

مانیان دستش را گرفت و گفت: به دکتر اعتماد کن وقتی ایشان اطمینان دارد من و تو نباید نگران باشیم.

دکتر با صدا خندید و برای جلب اطمینان هنگامه با لحنی طنز گفت: همینکه شما بتوانید او را بشناسید و هیبت کنونی او توی ذوقتان نزند کافی است. 12 سال عمر کمی نیست و در این سالها بی تردید هر دو تغییر کرده اید و از دید من گذر زمان بیشتر روی چهره نظام کار کرده با اینکه از قبل با وی آشنایی نداشتیم و تنها گاهی صورت ایشان را از صفحه تلویزیون دیده بودم اما بهمین صورت هم میتوانم بگویم که تغییرات در نظام مشهودتر است تا شما.

هنگامه لبخند زد و گفت: متشکرم که پیری ام را به رخم نکشیدید و میخواهید به من تلقین کنید که هنوز جوانم.

بجای دکتر مانیان گفت: مهم این است که دل آدمی جوان باشد منکه در خود پیری و کهولت نمیبینم و هنوز احساس دوران 20 سالگی ام را دارم.

دکتر به صدای خنده مانیان خندید و دوستانه گفت: باید در فرصتی مناسب از شما بخواهم که برایم نسخه جوان ماندنتان را بنویسید تا منم استفاده کنم.

با نزدیک شدن به بیمارستان رنگ هنگامه اشکارا پرید و دستانش به لرزش در آمدند. خود را در حال سقوط به دره ژرفی دید و برای آنکه سقوط نکند دستگیره اتوموبیل را در مشت خود فشرد و پای بر زمین محکم کرد. با توقف اتوموبیل در باغ بیمارستان مانیان به اهستگی کنار گوش هنگامه زمزمه کرد: آیا حاضری؟

هنگامه نگاه ملتمس خود را به دیده مانیان دوخت و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد پرسید:
شما هم همراه من می آیید؟ _

مانیان سر فرود آورد و منتظر شد تا هنگامه در اتوموبیل را باز کند و پیاده شود هوای مطبوع برای او به مثابه هوایی الوده و سنگین بود که نمی توانست تنفس کند و احساس خفگی می کرد اگر مانیان زیر بازویش را نمی گرفت قادر نبود حتی قدمی به جلو بردارد. دکتر در اتوموبیل را قفل کرد و در سوی دیگر هنگامه قرار گرفت و او در تبعیت دو مرد راهی سالن بیمارستان شد. مرد نگهبان به دکتر سلام کرد و با دیدن هنگامه چشم خود را تنگ کرد. به یاد آورد که این چهره را یکبار دیگر هم دیده است و به گرمی نیز به او سلام کرد و حالش را پرسید، مانیان با گفتن جوان باهوشی است گام بلندتری برداشت و از میز اطلاعات فاصله گرفت و به همراه خود هنگامه را هم کشید. در انتهای سالن دکتر در اتاقی را گشود و هنگامه و مانیان را به درون آن هدایت کرد، اتاقی بود ساده با تختی يك نفره و جالباسی پایه داری که روپوش سفیدی روی آن اویزان بود. دکتر کت خود را در آورد و به جالباسی او یخت و پس از

برتن کردن روپوش رو به انها کرد و گفت: چند دقیقه صبر کنید تا برگردم.

وقتی دکتر از اتاق خارج شد هنگامه خود را به تخت رساند و بر لبه ان نشست و به مانیان گفت: فکر می کنی کجا رفت؟ نکند رفت تا نظام را به اینجا بیاورد؟ اگر این کار را بکند من از هیجان بیهوش می شوم.

مانیان به هنگامه نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: ارام بگیر دختر جان، چرا مسئله را اینقدر بغرنج می کنی. تو به هر حال باید با او روبرو شوی حالا چه در این اتاق چه در اتاق خودش و یا در خانه، بالاخره این اتفاقی است که باید رخ دهد نمی شود که پشت پرده از او مراقبت کنی.

دکتر وارد اتاق شد در دستش رو پوش سفیدی بود که به سوی هنگامه دراز کرد و گفت: بپوش ببین اندازه است؟

هنگامه با دستی لرزان روپوش را گرفت و پوشید و بعد با سرعت ان را درآورد و به سوی دکتر گرفت و گفت: من نمی توانم دکتر باور کنید قادر به رل بازی کردن نیستم.

دکتر که بهت زده شده بود به مانیان خیره شد و مانیان در مقابل حرکت هنگامه با صورتی که از فرط خشم سرخ شده بود بازوی او را گرفت و گفت: بیا بیرون کارت دارم.

در بیرون از اتاق با همان لحن خشم الود گفت: یا باید به آنچه که دکتر می گوید عمل کنی یا این که برای همیشه فکر مراقبت از نظام را فراموش کنی و تنها به اداره شرکت اکتفا کنی، تصمیمت را بگیر.

مانیان پشت بر هنگامه کرد تا او بتواند تصمیم بگیرد لحن جدی مانیان موجب شد تا هنگامه دقایقی به فکر فرو رود و سپس به آرامی در اتاق را

باز کند و مانیان را به دنبال خود به اتاق بکشاند. او در مقابل دکتر که هنوز روپوش به دست ایستاده بود قرار گرفت و با گفتن من حاضرم نشان داد که به آنچه دکتر تصمیم بگیرد راضی است، دکتر گفت: تو تنها يك بار از این روپوش استفاده می کنی و این هم بخاطر این است که او تو را در این روپوش ببیند و گمان کند که من تو را برای پرستاری از او در نظر گرفته ام و باید همراه او باشی او تا دقایقی دیگر بیمارستان را ترك می کند و به خانه برمی گردد، من اینطور به آنها تفهیم کرده ام که نظام به مراقبت احتیاج دارد و تا بتواند بهبودی کامل به دست آورد وجود يك پرستار الزامی است خب حالا آماده شو که برویم.

هنگامه بار دیگر روپوش را از دست دکتر گرفت و پوشید و با او از اتاق خارج شد وقتی طول سالن را طی می کردند نفس را در سینه حبس کرده بود تا از شدت ضربان آن بکاهد. در مقابل در بازدم خود را بیرون فرستاد و با کشیدن نفسی عمیق پشت سر دکتر وارد شد. در اتاق سه تختخواب وجود داشت و سه بیمار روی آن ارمیده بودند که با ورود دکتر بیمار اخری بر جای خود نشست هنگامه حرکت او را دید و نگاهش به چهره مرد افتاد و چیزی نمانده بود که قالب تهی کند. مردی با صورت پیر و موهایی کم و نحیف بر جای نشسته بود و به چهره دکتر با دندانهایی که در جلو افتاده بود لبخند می زد بی اختیار بازوی دکتر را گرفت تا نقش زمین نشود و به خود گفت این مرد از کار افتاده نمی تواند نظام دشتی او باشد و سعی کرد بار دیگر چهره او را بنگرد دکتر بدون توجه به او به مسیر در اتاق تا تخت وسط را پیمود و با گفتن آقای دشتی آماده رفتن هستید هنگامه را متوجه تخت وسط کرد و او نگاه در چهره بیمار دوخت و آن چه دید بغض در گلو نشانده بله این خود نظام بود که با رنگی پریده سعی داشت بنشیند. موهایش هنوز پرپشت بود اما تارهای سفیدی در آن موهای سیاه نمودار بود صورتش باریك و استخوانی بوی

اما چشمها و لب و دهان را به خوبی می شناخت. دکتر با گرفتن دست نظام نبض او را با ساعت دستش سنجید و به هنگامه فرصت داد تا خوب او را تماشا کند. نظام تنها به دکتر توجه داشت و هنوز هنگامه را که سعی داشت در پشت دکتر پنهان شود را ندیده بود. لحظاتی بعد دکتر گفت: با خانم مانیان آشنا شو، ایشان پرستاری ات را در خانه به عهده می گیرند.

سپس خود را از مقابل هنگامه کنار کشید و دشتی با هنگامه که سر به زیر انداخته بود و جرأت نگریستن به او را نداشت روبرو گردید نظام گفت: از آشنایی تان خوشبختم.

و هنگامه را با ترنم صدای خود به عرش برد و در دشت عشق جا داد هنگامه با صدایی لرزان توانست بگوید که من هم خوشبختم سپس دکتر گفت: خانم مانیان کمکشان کنید تا لباس بپوشند.

مجبور به حرکت شد تا در کمد را باز کند. در میان لباسهای اوخته شده مردد ماند که کدامیک متعلق به نظام است و چون سر برگرداند هر دو نگاهشان در هم گره خورد و لحظه ای مات یکدیگر را نگریستند. این حالت، نظام را دچار سردرگمی کرد و یه سوال هنگامه که پرسید: لباستان کدام است؟

او نتوانست بلافاصله پاسخ دهد و به ناچار به دکتر نگریست و با نگاهش از او پرسید که چه باید بکند. دکتر لبخند زد و به سوی کمد حرکت کرد و !به آرامی طوری که نظام نشنود به هنگامه گفت: عجله کن

و سپس رو به نظام کرد و پرسید: به یاد داری که کدام لباس مال توست؟ نظام با لرزه ای به خود آمد و گفت: بله، کت و شلوار قهوه ای

پیرمردی که روی تخت دیگر نشسته بود با صدای بلند خندید و گفت:
لباس من سفید است مثل لباس دکتر، مثل برف مثل کفن

اما هنگامه لباس سفید در کمد ندیده بود، وقتی لباس نظام را از کمد بیرون آورد او سعی داشت از تختخواب پایین بیاید و پشتش به هنگامه بود. اندام بلند نظام نحیفتر از سابق می نمود و به نظرش رسید که او قوزه در آورده و خم شده است به جای هنگامه دکتر به نظام کمک کرد و هنگامی که او لباس پوشید و آماده حرکت شد بار دیگر به هنگامه نگریست و این بار بارقه ای در چشمش درخشید که از چشم هنگامه دور مانده. هنگامه در زیر نگاه او قادر به انجام کاری نبود و مجبور شد: برای بستن چمدان پشت به نظام کند و وسایل او را جمع کند دکتر گفت تا شما سالن را طی کنید تاکسی هم از راه می رسد، فقط در راه رفتن _ عجله نکنید و آرام حرکت کنید.

دکتر با گفتن این سخن از اتاق خارج شد و هنگامه نیز برای آن که بتواند نظام را هدایت کند دست به زیر بازوی انداخت و آرام او را به سوی در اتاق هدایت کرد در مقابل در نظام به پشت سر نگریست و از هم اتاقیهای خود خداحافظی کرد و با صدای خداحافظی آنها از اتاق خارج شدند. در سالن طولانی هر دو سکوت اختیار کرده بودند و حرفی نمی زدند. يك بار که نظام ایستاد تا نفس تازه کند به نیمرخ هنگامه نگاه کرد و اهی سوزناك کشید که هنگامه را ترساند و پرسید: درد دارید؟

نظام سر تکان داد و زمزمه کرد: دردهایی است که هیچگاه التیام نمی پذیرد.

هنگامه بغض خود را فرو خورد و لب فرو بست چون اگر سخنی بر لب می آورد نمی توانست مقاومت کند و با گریه خود راز را از پرده برون می افکند. وقتی در انتهای سالن دکتر و مانیان را در کنار هم دید قلبش

قوت گرفت و به روی آنها لبخند زد و ان دو در مقابل آنها ایستادند و دکتر مانیان را پدر هنگامه معرفی کرد و گفت: آقای مانیان اجازه می‌خواهد که هر روز برای دیدار کوتاهی به شما و دخترش سر بزند این کار از لحاظ شما مانعی ندارد؟

نظام دست مانیان را فشرد و گفت: خانه ای نیست اما هر آنچه هست به شما هم تعلق دارد. من باید سپاسگزار شما باشم که اجازه دادید دخترتان! مراقبت از من دیوانه را به عهده بگیرد

مانیان سرتکان داد و دکتر به جای او گفت: دیگر این جمله را تکرار نکن. تو باید بدانی که اگر یقین نداشتی خوب شده ای هرگز بهترین پرستار را برایت در نظر نمی‌گرفتم که مراقبت باشد. بروید به امان خدا، شما را هفته دیگر در مطب ملاقات خواهیم کرد.

مانیان ساک لباس را از دست هنگامه گرفت و به دکتر گفت: برای همه چیز ممنونم، خدانگهدار.

سپس در کنار آنها به راه افتاد. تاکسی مقابل در محوطه ایستاده بود آنها وقتی قدم روی پله گذاشتند نظام لحظه ای درنگ کرد و با چشم آسمان و اطراف محوطه را کاوید و نجوا کرد: ازادی و سلامتی چقدر خوب است.

هیچ کدام سخن دشتی را تأیید با تکذیب نکردند و هر دو منتظر بودند که او گام پیش بگذارد و حرکت کند، مانیان در عقب را گشود و به دشتی کمک کرد تا سوار شود و سپس هنگامه نشست و خودش در کنار راننده جای گرفت. راننده وقتی ماشین را به حرکت درآورد پرسید:

کجا باید برویم؟ _

در يك زمان مانیان و هنگامه نگاه خود را به دشتی دوختند و او با گفتن می‌رویم خیابان جهانگردی، ادرس خانه خود را داد در تمام طول مسیر

نظام به خیابان نظر داشت و سکوت بین آنها حاکم بود. وقتی آنها وارد خیابان جهانگردی شدند نظام با گفتن کمی جلوتر توقف کنید راننده را به نزدیک خانه هدایت کرد و سپس دستور توقف داد همه پیاده شدند، نظام دست در جیب کت خود کرد تا کرایه راننده را بپردازد اما مانیان زودتر از او با پرداخت کرایه نظام را شرمنده کرد و او با گفتن می بایست اجازه می دادید من حساب کنم، شرمندگی اش را ابراز کرد. مانیان خندید و در میان خنده گفت: نوبت شما هم فرا می رسد نگران نباشید

دشتی در مقابل خانه ای با بنای سپید ایستاد و به جستجوی کلید در جیب کت و شلوارش برآمد و چون آن را یافت در راگشود و مهمانانش را دعوت به داخل شدن کرد. خانه ای بود بزرگ و روشن با باغچه ای از گلهای رنگارنگ. مانیان گفت: خانه زیبایی دارید.

اما دشتی سری تکان داد و گفت: مال من نیست، اجاره ای است و دیگر چیزی به انقضای مدت اجاره نمانده. آنها از حیاط وارد محوطه وسیع سالن شدند که با این که مغشوش و نامرتب بوی اما با لوازم لوکس تزئین شده بود. نظام ضمن در آوردن کت مهمانانش را به نشستن دعوت کرد. هنگامه کت او را گرفت و گفت: بهتر است شما به بستر بروید و استراحت کنید.

نظام خندید و با گفتن حالم خوب است در کنار مانیان نشست و با گشودن دو دست از هم یکی را در پشت سر مانیان قرار داد و با نگاه اطراف را کاوید و نفس اسوده ای کشید. هنگامه گفت: اگر بگویید اشپزخانه کجاست برای رفع خستگی تان چای آماده می کنم.

نظام به دری که مقابل هنگامه قرار داشت اشاره کرد و هنگامه با گشودن آن با اشپزخانه بزرگ روبرو گردید که میز نهارخوری کردی در وسط آن قرار داشت و چهار صندلی در اطراف آن چیده شده بود در جا ظرفی

چند ظرف نشسته وجود داشت و نامرتبی انجا حکایت از آن داشت که با عجله و شتاب خانه رها شده است. در روی میز نهارخوری مقداری نان کپک زده دیده می شد و داخل یخچال میوه های گندیده و بو گرفته که هنگامه بلافاصله در یخچال را بست و به جستجوی وسایل چای برآمد. از آن فاصله هم می توانست بشنود که مانیان پرسید:

پس خانمتان کجاست؟ من تعجب کردم که چطور برای بردن شما به بیمارستان نیامدند.

صدای گرفته و محزون دشتی آمد که گفت: او در تهران است و خبر ندارد که من مرخص شده ام اما ظرف چند روز آینده برمی گردد. زنان دو چیز را در مرد نمی توانند تحمل کنند یکی بیماری و دیگری بی پولی ست که متأسفانه من به هر دوی آنها گرفتار شده ام و همسرم را خسته کرده ام.

وقتی هنگامه توانست با تلاش وسایل چای را فراهم کند تا آماده شدن چای به نظافت مشغول شد و در همان حال مانی را به اشپزخانه فراخواند و گفت: اینجا هیچ چیز پیدا نمی شود که بتوانم غذایی آماده کنم، مجبوریم غذا از بیرون بگیریم.

مانیان با يك نگاه سطحی به اشپزخانه گفت: من برای تهیه غذا می روم و ازود برمی گردم. مواظب حرفهایی که برزبان می اوری باش

هر دو باهم از اشپزخانه خارج شدند و مشاهده کردند که نظام با برهم گذاشتن چشم استراحت می کند. مانیان آرام پاورچین از در سالن خارج شد و هنگامه فرصت یافت و به چهره رنگ پریده او انطور که دوست داشت نگریست. قلبش از دیدن چهره نحیف و رنگ باخته نظام بار دیگر به درد آمد و آرام نجوا کرد: اگر خوابتان می آید بهتر است در رختخواب ... بخوابید و به خود

دشتی چون افراد خواب زده دیده گشود و به حالت بهت به هنگامه نگریست و لحظاتی در همان حالت باقی ماند و سپس با صدایی لرزان گفت: خوابم نمی آید، پدرتان کجا رفت؟

هنگامه مقابلش نشست و گفت: رفت غذا تهیه کند.

دشتی از روی تأسف سر تکان داد و گفت: هم شما را به زحمت انداختم و هم پدرتان را. من چند ماهی می شود که دور از خانه بوده ام و به درستی نمی دانم که در این ماتمکده چه چیز موجود است و چه چیز وجود ندارد. هنگامه گفت: خودتان را ناراحت نکنید از فردا همه چیز روبراه می شود. و با آمدن خانمتان کمبودها برطرف می شود.

نظام با خستگی از جایش بلند شد و سعی کرد روی پا بایستد اما سرش گیج رفت و مجبور شد بار دیگر بنشیند. هنگامه به یارای اش شتافت و با بردن دست به زیر بازوی او کمکش کرد تا بار دیگر برخیزد و با تکیه بر او به سوی اتاق خواب گام بردارد. باگشودن در اتاق هر دو لحظه ای پای سست کردند. انقدر روی تخت لباس ریخته بوی که خود تخت زیر آن همه لباس به چشم نمی آمد هوای اتاق سنگین و غیرقابل تنفس بود. هنگامه صندلی کوچک میز توالت را پیش کشید و به نظام گفت: لحظه ای بنشینید تا تخت را آماده کنم.

سپس با عجله و شتاب لباسها را از روی تخت جمع کرد و تخت را آماده کرد. وقتی نظام در بستر دراز کشید هنگامه پنجره های رو به حیاط را باز کرد تا هوای تازه وارد شود و انگاه به نظام گفت: اگر کمی صبر کنید مانی از راه می رسد و همگی غذا می خوریم.

نظام با فرود آوردن سر موافقت کرد و گفت: شما پدرتان را مانی خطاب می کنید، ایا این اسم اوست؟

هنگامه سر تکان داد و گفت: نه من عادت کرده ام که به او مانی بگویم،
مخفف نام فامیلیمان است.

نظام با صدا خندید و بعد یکباره روی ترش کرد و با هردو دست سرش
را گرفت و فشرد هنگامه پریشان کنارش ایستاد و پرسید:
چی شده؟ سرتان درد گرفت؟ _

نظام همانطور که دیده برهم گذاشته بود گفت: دارد در مغزم اتفاقاتی رخ
می دهد که خارج از کنترل من است. حس می کنم دارم بر می گردم به
سالهای قبل. فکر می کنم که آخرین شوک کار خودش را کرده و مرا به
جای آینده به عقب سوق داده است. احساس مطبوعی است اما نباید
بگذارم که دستخوش این افکار شوم چون واقعیت ندارند و اذیت می کنند.
من باید واقعیت را با تمام وحشتناک بودنش بپذیرم و ان را باور کنم.

صدای زنگ آمد و هنگامه با فشردن شاسی اندام مانیان را دید که با دست
پر داخل خانه شد و در را پشت سر خود بست و با خود اندیشید، من
سالها برای فراموش کردن، هرچه در بود پشت سر خود بستم اما موفق
نشدم! با ورود مانیان به سالن هنگامه رفت تا وسایل سفر را آماده کند و د
ر همان زمان هم دشتی کوشید تا رختخواب را ترک کند و نزد آنها
برگردد. هنگامه با عجله شروع به چیدن میز کرد و مانیان در کنار دشتی
که بسختی خود را به مبل رسانده بود نشست و به تعارف دشتی لبخند زد
و گفت: فکرش را نکن و فقط به این فکر کن که زودتر خوب شوی و
بستر را رها کنی.

وقتی اندام هنگامه میان در آشپزخانه هویدا شد که آنها را برای صرف
غذا فرامیخواند مانیان رو به دشتی کرد و گفت: اگر حرکت برایت مشکل
است غذایت را همینجا بخور.

اما دشتی ضمن آنکه به سختی بلند میشد پیشنهاد او را رد کرد و گفت: حال خوب است فقط کمی سرم گیج میرود که فکر میکنم از گرسنگی باشد.

هر سه آنها گرد میز نشستند و هنگامه با وسواس دشتی را وادار نمود تا غذای خود را تمام کند و بعد داروی او را آورد و به خنده گفت: آقایان عادت دارند که بلافاصله پس از صرف غذا چای میل کنند آیا شما هم این عادت را دارید؟

در واقع یکی از خصوصیات اخلاقی خود دشتی بود که هنگامه مجبور بود برای آنکه شک وی برانگیخته نشود این عادت را به تمام آقایان نسبت بدهد و مانیان هم مجبور به پیروی گشت و فنجان چایش را نوشید. هنگامه و مانیان وقتی اطمینان یافتند که دشتی در بستر به خواب رفته است با صدای آرامی که تنها خودشان میشنیدند به گفتگو با یکدیگر پرداختند و مانیان مایل بود بداند که او چگونه با دشتی روبرو شده و آیا دشتی از دیدن او واکنشی نشان داده یا خیر. هنگامه هر آنچه را که پیش آمده بود تعریف کرد و در آخر با افزودن اینکه نظام هیچ دوست ندارد به گذشته فکر کند اندوه خود را نشان داد. مانیان دستش را گرفت و گفت: او هر آنچه را که بیاد می آورد به حساب شوک و دارو میگذارد و میترسد که اسیر گذشته شود و حال و آینده را از دست بدهد اما این حالت ناپایدار است و پس از بهبودی این ترس هم از بین میرود. تو نباید کاری کنی که این حالت در وی تشدید شود. با او آرام آرام همگام شو و به آینده امیدوار باش. با به دست آوردن آینده گذشته نیز زنده میشود و او تو را به یاد خواهد آورد.

هنگامه آه کشید و گفت: خیلی سخت است که تلاش کنم با گذشته اش وداع کند و بکوشم تا همان شود که مقبول همسرش باشد. یک مرد سالم و پولدار.

مانیان روی دست هنگامه نواخت و گفت: تو هر چه میکنی بخاطر عشقی است که به همسرت داری و این عشق آنقدر با شکوه است که ریاضت! میطلبد پس تحمل کن و او را از ورطه ای که در آن افتاده نجات بده هنگامه سرفروود آورد و اظهار نمود: بله مانی حق با شماست من او را نجات میدهم تا بتواند آسوده و خوشبخت زندگی کند.

مانیان از جای خود برخاست و آماده رفتن شد و گفت: از **** مارکت نزدیک خانه خرید کرده ام عصر برایت می آورند و خودم هم امشب تماس میگیرم که اگر کاری داشتی انجام بدهم. من باید برگردم هتل و به کارها سر و سامان بدهم.

هنگامه دست مانیان را گرفت و گفت: قول میدهی که تنهایم نگذاری؟
قول میدهم دختر جان و تا زنده هستم تنهایت نمیگذارم.

زمانیکه مانیان رفت هنگامه آرام و بی صدا به جمع آوری خانه پرداخت و با مرتب کردن آن خود اسودگی خیال یافت آفتاب رنگ میباخت که به اتاق نظام سرک کشید تا از خواب بودن او مطمئن شود. نظام بیدار بود و نگاهش را به سلف دوخته بود و به فکر فرو رفته بود. هنگامه مقابل در به تماشا ایستاد نظام وجود کسی را در اتاق حس کرد و چون سربرگرداند هنگامه را دید که ایستاده و به او نگاه میکند. لحظاتی بدون هیچ حرفی به یکدیگر زل زدند و هیچ یک قادر نبود نگاه از دیگری بردارد. در آن لحظات کوتاه هنگامه ارزو داشت که نظام او را بشناسد و نامش را بر زبان آورد اما نظام فقط به او مینگریست گویی میان خواب و بیداری موجودی در مقابل چشمانش جان میگیرد که دوست دارد به او بنگرد چرا که همراه با این نگرستن احساسی ژرف از عشق و علاقه همچون ابشاری در وجودش فرو میریزد و به او اسودگی و آرامش میبخشد. هنگامه زمزمه کرد: میخواهید برایتان نوشیدنی بیاورم؟

نظام چند بار پلک زد و چون از بیداری خود مطمئن گشت بخود آمد و با گفتن ممنونم پری را از خود راند و تنها سکوت و سکون خانه را برای خود خرید دوست داشت بانگ میزد و او را دوباره میطلبید و با التماس درخواست میکرد که هرگز ترکش نکند و تنهانش نگذارد او سالها بود که برای یافتن چنین احساسی سر بر هر دری کوبیده بود تا شاید آنچه را که از دست داده دوباره بیابد و در پای اوسر بر زمین بگذارد و طلب بخشش کند. اما حالا که به وسیله چند شوک و دارو توانسته به همان احساس گذشته باز گردد دیگر نخواهد گذاشت که آسان از دستش خارج شود. هنگامه کمپوت میوه ای را که با خود از بیمارستان بخانه آورده بود در ظرفی ریخت و مجدداً به اتاق نظام پای گذاشت و با آوردن لبخندی بر لب گفت: کمی بلند شوید تا بتوانید کمپوت را بخورید.

اما نظام در عالم دیگری سیر میکرد و دوست نداشت از آن عالم خارج شود. ترس از ناپدید شدن پری و ادارش میساخت که تکان نخورد و دیده برنگیرد. هنگامه او را مات و مبهوت خود دید ظرف کمپوت را روی میز گذاشت و خود را برای بلند کردن او اقدام کرد. با بلند کردن سر و بالش نهادن زیر سر پرویز او را به قدر کافی بلند نموده بود که بتواند براحتی کمپوت را به او بخوراند. وقتی اولین قاشق را به دهان نظام نزدیک کرد لبخند بر لب آورد و گفت: کمپوت سیب است. میدانید که سیب میوه بهشتی است و زود خوبتان میکند لطفاً بخورید!

نظام نگاهی به قاشق انداخت و بجای دهان باز کردن پرسید: نام شما چیست؟

سوال او تمام وجود هنگامه را لرزاند و موجب شد که قاشق کمپوت واژگون شود و ملافه را لک کند. نظام ادامه داد: آیا شما آن پری بهشتی نیستید که با تیر و کمانش به قلبها تیر عشق می اندازد؟ نامتان چه بود؟

هنگامه خندید و گفت: مطمئن باشید که من موجود اسمانی نیستم و تنها یک موجود خاکی ام!

نظام ناباور سر تکان داد و گفت: چرا از گفتن نامتان اجتناب میکنید به من بگویید اسمتان چیست؟

هنگامه لبخند زد و گفت: من دو نام دارم کدامیک را میخواهید بدانید؟
نظام گفت: آن اسمی را که با آن مخاطب میشوید آن اسم را به من بگویید
اسم غزاله است غزاله مانیان حالا خیالتان راحت شد؟-

نظام چشم فرو بست و دوبار نام غزاله را بر زبان آورد و گفت: گمان داشتم که نامت ارس است رب النوع عشق

هنگامه با صدا خندید و گفت: منکه گفتم یک موجود زمینی ام لطفا تا بقیه کمپوتها را نریخته ام بخورید.

نظام فرمان هنگامه را چون کودکی مطیع و سربراه اجابت کرد و دهان گشود. از اینکه میدید او نه یک پری و نه یک رب النوع بلکه موجودی زمینی است که به او امنیت و آسایش ارزانی میکند دل قوی شد و گفت: مرا بخاطر جسارتم ببخشید. من تحت تاثیر داروها و شوکی که تحمل کرده ام قادر به کنترل افکار خود نیستم.

هنگامه سر فرود آورد و گفت: من حال شما را درک میکنم و از سوال شما نرنجیدم راحت استراحت کنید.

هنگامه ظرف را به آشپزخانه بازگرداند و با خود اندیشید اگر به او اسم حقیقی ام را میگفتم چه پیش می آمد. آیا اسم میتوانست خاطرات گذشته را در او زنده کند؟ اگر اینکار انجام میگرفت آیا او هنوز هم مرا پری بهشتی مینامید؟ از فکر کردن در این مورد دست برداشت و با رضایت از پنهان کردن نامش از آشپزخانه خارج شد. نظام با سوالش هنگامه را اغوا کرده

بود و کنجکاویش را بر انگیزته بود. دوست داشت نظام باز هم از او حرف بزند و بی پروا از او بازخواست کند. سالها در انتظار چنین روزی بسر برده بود و اینک هر دو زیر یک سقف باهم بسر میبردند و میتوانستند از مصاحبت هم لذت ببرند. هنگامه نمیخواست این دقایق با ارزش را از دست بدهد چون میترسید با آمدن همسر نظام دیگر مجالی برای او پیش نیاید و آن زمان تمام وقت محبوبش را به خود اختصاص دهد این بود که بار دیگر قدم به اتاق گذاشت و همسرش را آرام در بستر بیدار یافت. هنگامه برای ورود خود به دنبال بهانه ای بود و چون نگاه نظام را متوجه خود دید بسوی پنجره رفت و با نگاه کردن به حیاطی که افتابش به غروب نزدیک میشد لب به تحسین گشود و پرسید: این گلهای زیبا سلیقه خانمتان است؟

برای گرفتن جواب سر به سوی نظام برگرداند و دید که نظام با تکان سر تکذیب کرد و پرسید: چه مدت است در شیراز زندگی میکنید؟ هنگامه بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: مدت زیادی نیست شاید چند ماه.

نظام کمی خود را جابجا کرد و باز هم پرسید: از شیراز خوشتان آمده و دوست دارید که برای همیشه اینجا زندگی کنید؟

بستگی به اتفاقاتی دارد که بعدها رخ میدهد. شاید برای همیشه ماندگار - شدم. شاید هم مجبور شدم ترکش کنم.

من دعا میکنم که اتفاقی که موجب شود شما شهر را ترک کنید هرگز - پیش نیاید. اینجا بسیار زیبا و دیدنی است و مردم خونگرمی دارد. من مطمئنم اگر مدت بیشتری بمانید آنچنان علاقه مند شوید که به اسانی نتوانید ترکش کنید.

با شما هم عقیده ام ضمن آنکه با شهر شما بیگانه نیستم و با مردمش زندگی کرده ام استان شما شهرت جهانی دارد

- اما به عکس تهران شما دلگیر و روح گداز است و به مردمانش نمیشود - اعتماد کرد. آنها جز کسب پول اندیشه دیگری ندارند
- چقدر نسبت به شهر من لطف دارید. از تعریف و تمجیدتان ممنونم و نظر - شما را حتما به گوش همشهریانم میرسانم

لحن ناخشنود هنگامه موجب شد تا نظام سکوت اختیار کند و از اینکه نادانسته باعث رنجش پری زیبا شده بود بر خود خشم بگیرد. سکوت نظام هم موجب ترس هنگامه شد و از اینکه خود را نتوانسته کنترل کند و او را به تمسخر گرفته بود بر خود خشم گرفت و برای اینکه سکوت را بشکند و وادارش کند حرف بزند گفت: ای کاش میتوانستید تا حیاط بیاید و از نسیم شبانگاهی استفاده کنید

نظام با شادی کودکانه ای از اینکه پری زیبا اهانت او را بخشیده بود ملحفه را کنار زد و گفت: اگر کمکم کنی پایین بیایم اینکار را خواهیم کرد. شما نمیدانید با این پیشنهاد چقدر خوشحالم کردید ماههاست که نتوانسته ام به درستی به آسمان و شب و ستاره ها نگاه کنم. هنگامه در میان لباسهایی که روی زمین ریخته بود جستجو کرد و ربدوشامبر نظام را یافت و کمکش کرد تا آن را بپوشد و با گفتن ارام قدم بردارید و بمن تکیه کنید آهسته نظام را بسوی حیاط هدایت کرد و سپس با آوردن صندلی از آشپزخانه به حیاط نظام را نشاند و خود به آبیاری باغچه و حیاط پرداخت. با آبپاشی حیاط بوی خاک و گل و نارنج درهم امیخته شد و بوی خوشایند در فضا پیچید که نظام با نفسی عمیق آن را به ریه کشید و گفت: چقدر دلم برای این بو و چنین فضای تنگ شده بود. سالها بود که فراموش کرده بودم از ساده ترین کار هم میتوان لذت وافر برد. برای

کسب خوشی احتیاج به فراهم کردن بساط زرق و برق نیست. آه من این لطف شما را هرگز فراموش نمیکنم حس میکنم که روحی تازه در کالبدم دمیده شده و سالها جوانتر شده ام.

هنگامه دل شاد از سخن نظام سینی چای را بر زمین گذاشت که صدای زنگ خانه برخاست و هر دو به یکدیگر نگر بستند هنگامه فراموش کرده بود که قرار است خریدهای مانی را از مغازه برایشان بیاورند وقتی با تردید در را گشود با دیدن دو مرد که کیسه های نایلونی را حمل میکردند همه چیز را بیاد آورد و از آنها خواهش کرد کمک کرده و خریدها را تا آشپزخانه بیاورند. مردان به محض ورود با مشاهده نظام جویای حال وی شدند و از اینکه بیمارستان را ترک کرده و در خانه استراحت میکند اظهار خوشحالی نمودند. حضور خود نظام آنقدر مایه شادی آنها بود که از یکدیگر نپرسیدند آن زن کیست و در آن خانه چه میکند. با رفتن مردان هنگامه با صدای بلند به طوری که نظام براحتی بشنود گفت: بقدر کافی همه چیز داریم دوست داری برای شام چه غذایی درست کنم اما لطفا ... هوس همبرگر نکن و

هنگامه از ادامه سخن باز ایستاد. برای دقایقی فراموش کرده بود که همه این کارها یک بازی است و او دارد نقش بازی میکند. در هنگام ادای کلمات حس سالهای گذشته را داشت و بهمان گونه که با نظام صحبت میکرد و نظرش را در مورد غذا جویا میشد گفتگو کرده بود. حال به فرست دریافت که بزرگترین خبط را مرتکب شده و نظام را هوشیار کرده است. گوش تیز کرد تا مگر از حیاط صدایی بشنود اما سکوت بود و سکوت دلش کمی آرام گرفت و با امید اینکه نظام صدایش را نشنیده باشد بقیه کارها را انجام داد و لرزان و مردد بسوی حیاط روانه شد نظام سر بردیوار گذشته و چشم بر هم نهاده بود. هنگامه آرام صدا زد: آقای دشتی خوابیده اید؟

نظام آرام دیده گشود و گفت: نه بیدارم و دارم از سکوت لذت میبرم

او با خود در جدال بود و به درتسی و نادرستی احساسش فکر میکرد. قلبش به او نهیب میزد که این قیافه و این آهنگ صدا همان است که با خون او عجین میباشد و بیداری و واقعیت او را به پرتگاه اشتباه میکشاند و به او یادآوری میکرد که این زن نامش غزاله است و دختر پیرمردی به نام مانیان است. چقدر دوست داشت که فقط بخوابد و صدای او را بشنود و با تلفیقی از گذشته و حال روز را شب و شب را صبح کند. چه میشد اگر فقط و فقط با احساسش روبرو میشد و حقیقت تلخ رخ نمی نمود. او صدای هنگامه را شنیده بود اما آنچنان در احساس خوش گذشته غرق بود که پس از شنیدن سوال هنگامه گمان برده بود که افکارش موجب شده تا تا چنین بیندارد که از او سوال شود شام چه دوست داری برایت تهیه کنم اما لطفا همبرگر نخواه چرا که تا عمر دارم هوس همبرگر نخواهم کرد. این جملات را در ذهن پرورانده و با آوای این زن قرین کرده است. هنگامه به فنجان چای که در حال سرد شدن بود اشاره کرد و گفت: چایتان سرد شد میخواهید گرمش کنم؟

نظام فنجان را برداشت و کمی از چای را نوشید و گفت: هنوز گرم است و قابل نوشیدن

آنگاه نگاهش را به صورت هنگامه دوخت و پرسید: شما در آشپزخانه که بودید چیزی پرسیدید؟

هنگامه سر تکان داد و نظام گفت: به گمانم رسید که از من پرسیدید شام چی دوست دارم که برایم آماده کنید. راستش سالها پیش موجودی زمینی چنان با جان و روح در آمیخت که وقتی او را از دست دادم هرگز گمان نبردم که کس دیگری بتواند جایش را بگیرد. من گوشم را به شنیدن یک صوت عادت داده بودم و تنها تن آهنگ صدای او بود که قلبم را میلرزاند

و به طپش در می آورد. باورتان میشود که کسی سالها در انتظار شنیدن یک صدا عمر باخته باشد و هیچ صدایی را با روحش عجین نکرده باشد؟ اصوات از یک گوش می آیند و از گوش دیگر بیرون میروند اما تنها یک صوت است که وقتی شنیده شد با خون در می آمیزد و روح را جلا میدهد و امروز پس از سالها دچار وهم شده ام و به گمانم میرسد که آن صوت را میشنوم و دلم نمیخواهد هیچ صدای دیگری را بگوش بشنوم. این است که وقتی شما صحبت میکنید دیر پاسختان را میدهم. شما باعث میشوید من از شنیدن یک ملودی روحپرور محروم نشوم.

هنگامه منظور نظام را میفهمید و از اینکه نمیتوانست لب باز کند و به نظام بگوید که دچار توهم نشده و آن چه را که به گوش میشنود تنها صدای اوست که در خانه طنین دارد نه صدای دیگری غرق اندوه شد و برای احتراز از گریستن سینی را برداشت و از نظام فاصله گرفت. وقتی بسوی آشپزخانه در حرکت بود شنید که نظام گفت: غزاله خانم فرار نکنید و از من نترسید. من احساس خفته و نهان کرده خود را بر زبان می آورم و برآستی نمیدانم که چرا نمیتوانم احساسم را

کنترل کنم. خواهش می کنم که از من نرنجید و خود را پنهان نکنید.

هنگامه مجبور بود که پاسخ بدهد پس گفت: از شما فرار نمی کنم خیال دارم شام درست کنم.

نظام با گفتن لطفا بیایید و شام را فراموش کنید بار دیگر هنگامه را به حیاط کشاند و چون او را دید به صندلی اشاره کرد و گفت:

بنشینید و با هم از این آسمان و طبیعت لذت ببریم.

هنگامه نشست و چون او دیده بر هم گذاشت تا از لحظه با او بودن توشه برگردد و به حافظه بسپارد با خود اندیشید که من برخلاف تو دوست داشتم به جای دو چشم چهار چشم می داشتم و همه را تنها برای دیدن تو

به کار می گرفتم و ان زمان که مجبور می شدم تو را ترك كنم با نقشهایی که دیدگام از تو در صفحه ذهنم منقوش کرده اند اوقات تنهایی ام را پر می کردم. چه می شد اگر من برای همیشه پرستارت باقی می ماندم و تو به وجودم نیازمند می بودی. اه نظام انقدر خودخواه شده ام که لحظه ای ارزو کردم تو همچنان بیمار باقی بمانی اما باورکن که در رویاهایم همیشه برای تو کدبانویی بودم دلسوز و مهربان که سعی می کردم آنچه که بهترین است برایت آماده و مهیا کنم. حالا که این فرصت به دست آمده می بینم که دستانم به اختیار نیستند و جرأت ندارم ان چه را که دوست داری برایت فراهم کنم مگر ان که خود لب بازکنی و از من بخواهی، سخت است که بدانی و مجبور باشی خود را به تجاهل و نادانی بزنی. من خیلی خوب می دانم که دوست داری برای شام شبات تکه ای گوشت سرخ کرده با سیب زمینی و سس تند به همراه سالاد میل کنی اما مجبورم لب فرو ببندم و خود را ناآگاه قلمداد کنم. صدای سرفه نظام موجب شد که هنگامه دیده باز کند و نگاه نظام را متوجه خود ببیند که گفت: ان چنان اسوده دیده بر هم گذاشتید که گمان کردم خوابید و ترسیدم سرما بخورید

هنگامه به آسمان نگریست و گفت: هوا سرد شده بهتر است به اتاق برگردیم در ضمن هنوز شام هم برای خوردن نداریم

نظام از روی صندلی بلند شد و ضمن ان که صندلیش را خود حمل می کرد گفت: بیایید هر دو چیزی بگوییم و با کنار گذاشتن انها بساط شام را آماده کنیم. من می گویم تکه ای گوشت کباب شده

هنگامه هم صندلی اش را برداشت و به دنبال نظام حرکت کرد و در ادامه سخن او افزود: من هم می گویم سیب زمینی سرخ شده

نظام ادامه داد: با سالاد فصل

هنگامه بی اختیار گفت: و سس تند که زبان را بسوزاند

نظام بی حرکت برجای ایستاد و گویی آنچه را که به گوش شنیده بود باور نداشت. هنگامه خبط دوم را هم مرتکب شده بود و دیگر نمی توانست ان را انکار کند. نظام ناباور از شنیده خود پرسید: چه گفتید، سس تند؟

هنگامه خندید و برای این که خطایی خود را جبران کند گفت: اگر دوست ندارید ان را حذف می کنیم چون فراموش کردم که سس تحریک کننده اعصاب است و برای سلامتی شما خوب نیست.

هنگامه با گفتن این سخن دیگر نایستاد و به اشپزخانه پناه برد اما نظام او را رها نکرد و به دنبالش آمد و روی صندلی نشست و گفت:

باورتان می شود چیزهایی که بر شمرديم رویهم همان چیزهایی است _ که من دوست دارم؟

هنگامه خود را متعجب نشان داد و پرسید: راستی اینطور است؟

سپس خود را به فراهم کردن شام مشغول ساخت. نظام هر دو دستش را زیر چانه زد و فقط به تماشا نشست. هنگامه در زیر نگاه او قادر به کار کردن نبود و برای این که نگاه او را به سویی دیگر منحرف کند پرسید: ایا شما سالاد درست کردن را بلدید؟

نظام با صدا خندید و گفت: من بهترین سالاد را درست می کنم فقط باید دستهایم را بشویم.

تا شما دستتان را می شویید من هم لوازم سالاد را آماده می کنم _

نظام با نیروی تازه یافته بلند شد و همانجا در ظرفشویی دستهایش را شست و ضمن شستن گفت:

اگر مواد سالاد بر میل شما نبود لطفا بگویید تا ان را حذف کنم _

هنگامه سر فرود آورد و نظام با دقت شروع به پوست گرفتن خیار و خرد کردن کاهو پرداخت و هنگامه از فرصت استفاده کرد و گوشت را سرخ نمود و با آماده شدن سالاد کار او هم به پایان رسیده بود. نظام اشپزخانه را ترک کرد و در جستجوی چیزی به اتاقها سرک کشید و چون آن را نیافت مجدداً به اشپزخانه بازگشت و زمزمه کرد: تا پیدا نشود کامل نمی شود.

هنگامه که مشغول چیدن میز بود و در همان حال به کار نظام نیز دقت داشت پرسید: به دنبال چیزی می گردید؟

نظام که از گشتن و نیافتن کلافه شده بود گفت: دو تا شمعدان نقره ای می بایست همین جاها باشد اما هرچه می گردم پیدا نمی کنم، آنها را کجا گذاشتی؟

هنگامه اشکارا بر خود لرزید و با صدایی لرزان گفت: من نمی دانم. منظورتان کدام شمعدان است من امروز هیچ شمعدانی ندیدم.

حرف هنگامه موجب شد تا نظام دست از جستجو بردارد و خود را روی صندلی رها کند و بگوید:

بله حق با شماست در این خانه شمعدان نقره ای وجود ندارد _

هنگامه پشت میز نشست و بار دیگر برای این که فکر نظام را منحرف کند گفت: نور اشپزخانه کافی است لطفا میل کنی تا سرد نشده.

اتش اشتیاق و شور نظام یکباره خاموش

شده بود و دیگر مرد پر جنب و جوش دقیقی پیش نبود. او با تکه گوشت دروشتن بشقابش به بازی پرداخت و بی اشتها تکه ای برده ان گذاشت. هنگامه می دانست که چه خاطره ای در یاد نظام زنده شده و او به چه دلیل به دنبال شمعدان نقره ای می گشت. آنها دوست داشتند شبها در پر تو

نور شمع دانی غذا بخورند و پس از شام بزمی شاعرانه برای خود فراهم می‌آورند و نبودن شمعدان به یاد نظام آورد که ان چه می‌طلبیده متعلق به سالیان دور بوده و دیگر وجود ندارد.

فصل ششم

نظام دشتی خیلی زود به بستر رفت و با خوردن قرص های شبانه اش به خواب رفت. هنگامی که مانیان تلفن زد هنگامه به تنهایی نشسته بود و به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود صدای تلویزیون را انقدر کم کرده بود که به سختی قادر به شنیدن بود. هنگامه با اولین زنگ گوشی را برداشت و با صدایی آرام الو گفت، مانیان از ان سوی سیم دریافت که اهسته صحبت کردن هنگامه برای چیست و برای اطمینان پرسید:

نظام خوابیده؟ _

جواب اری هنگامه را مانیان به سختی شنید و پس از ان پرسید: اوضاع بر وفق مراد است؟

هنگامه گفت: تا مراد چه باشد. مانی امروز نزدیک بود همه چیز را خراب کنم و خودم را رسوا کنم اما خوشبختانه او متوجه نشد. مانی این کار خیلی سخت است هم برای من و هم برای او که گمان می‌کند صدای من الهامی است درونی و حقیقی نیست و همینطور فکر می‌کند که سلايق مشترکمان کار من نیست و کار پری کوچک بهشتی است. من گمان می‌کنم ما به جای بهبودی بخشیدن به او داریم بیمارترش می‌کنیم و او را اسیر اوهام و تصورات می‌کنیم در صورتی که ما خوب می‌دانیم چنین

نیست . من تصمیم گرفته ام که به او حقیقت را بگویم و نگذارم که بیش از این به خود و مشاعرش شك کند. من می خواهم کم کم وادارش کنم که شکست را بپذیرد و از نو شروع کند.

مانیان گفت: قصد همه ما همین است اما باید بگذاری که او بهبود یابد و قوای تحلیل رفته اش را به دست آورد و این کار زمان می برد و تا دکتر اجازه نداده نباید دست به این کار بزنی. تو فقط صبر کن. او اگر کم کم تو را بازیابد و علاقه سرکوب شده اش سر بلند نماید بهتر از این است که یکباره تو را بشناسد و به جای علاقه و مهر کینه در وجودش سر بلند کند. برای آرامش وجدانت مجبوریم این را به تو بگویم که همسر نظام دیگر به شیراز باز نمی گردد و از دادگاه تقاضای طلاق کرده. این را امروز از آقای دولتی شنیدم و همه دوستان نظام از این جریان اطلاع دارند اما خود او در این مورد چیزی نمی داند. بهتر است تو هم نشنیده بگیری و فکرت فقط معطوف به این بکنی که هرچه زودتر نظام بهبودی یابد و این به نفع همه ماست. فردا صبح من اول سری به خانه ات می زنم و بعد از آن به دیدارت می ایم. سعی کن خوب بخوابی و اندیشه های عجولانه را کنار بگذاری خب اگر کاری نداری شب بخیر بگویم تا فردا که یکدیگر را ملاقات می کنیم.

هنگامه با گفتن شب بخیر تماس را قطع کرد. نمی توانست به خود دروغ بگوید که از شنیدن مسأله طلاق اندوهگین شده است. از این اندیشه که با خود به ستیز برخیزد و خود را غاصب بخواند راحت شده بود و در دلش شوقی احساس می کرد . او مالك همسرش شده بود و دیگری میدان را خالی کرده بود هیچ مبارزه ای انجام نگرفته و او فاتح شده بود گویی همه چیز رضایتبخش پیش می رفت و آسمان زندگی شان رو به روشنی و افتابی شدن بود.

صبح آسمان ابری و گرفته بود اما نسیم می وزید و بوی گلها را در هوا پراکنده می کرد. هنگامه چند شاخه گل چیده بود تا میز صبحانه را زیبا سازد وقتی گلدان گل را روی میز گذاشت خود به تماشا ایستاد و احساس رضایت کرد. محبوبش هنوز در خواب بود و او فرصت یافته بود کارها را انجام دهد تا به وقت بیداری نظام بتواند فقط از مصاحبت او بهره مند شود. غذای مطبوعی در حال پخت بود هنگامه نیز فرصت یافته بود تا حمام کند و شاداب و سرحال با روحیه ای تازه روز را آغاز کند او قدر ساعت‌های ارزشمندی را که در حال گذر بودند می دانست و دوست نداشت ان لحظات گرانبها را اسان از کف بدهد. وقتی مطمئن شد که همه چیز آماده و فراهم است اهسته به در اتاق نظام نزدیک شد تا صدایش کند زیرا وقت دارویش هم نزدیک بود. هنگامه نظام را نه در بستر بلکه پشت پنجره ایستاده دید که سر بر شیشه گذاشته و به حیاط می نگرد. با گفتن سلام و صبح بخیر گویی او را از خواب پرانده باشند، نظام سر به جانب او بر گرداند و لحظه ای نگاهش کرد و سپس به سلام و صبح بخیر او آرام پاسخ داد و با خود اندیشید، نمی تواند توهم باشد این دیگر تأثیر دارو نیست و این زن همزاد هنگامه است. اگر مطمئن نبودم که هنگامه تنها دختر خانواده بود یقین می کردم که غزاله خواهر دوقلوی اوست اما اینک نمی دانم او را چه بنامم؟ چگونه ممکن است که شباهت تا این اندازه باشد. همان موهای مشکی و همان موهای مشکی و همان قامت، چشمها و دهان و بینی گویی سببی را از وسط دو نیم کرده باشند ای کاش این زن هنگامه بود انوقت دنیا چقدر زیبا و دوست داشتنی می شد! اما او سالهاست که چشم از دنیا پوشیده، رفیعی خودش گزارش فوت او را به من نشان داد. ایا می شود که او تولدی دوباره یافته باشد؟ اما اگر چنین نیز باشد او می بایست کودکی هشت ساله باشد.

هنگامه گفت: وقت دارویتان می گذرد بیایید صبحانه بخورید.

رشته افکار نظام از هم گسیخت و با گفتن اه بله! به خود آمد و به دنبال هنگامه روان شد، هنگام مرتب نمودن تخت شیئی از زیر بالش به زمین افتاد و چون هنگامه به آن نگریست قلبش فرو ریخت. دیوان نظام بود که روزی با عشق و علاقه به او هدیه شده بود و او آخرین ملاقات با خانم دشتی به نظام بازگردانده بود. دفتر را بوسید و بر سینه گذاشت سپس به آخرین صفحه نگاه انداخت، شعر زمستان کوتاه و با دست خطی نه چندان خوانا نوشته شده بود و در پایین صفحه با حروف درشت نوشته شده بود پایان دوران افسانه ای و در زیر آن تاریخ فوت خود و خانم دشتی را نوشته دید. اشک گرمی صورتش را تر کرد و در همان زمان دشتی با حوله ای که بر سر انداخته بود و موهایش را با آن خشک می کرد وارد اتاق شد. هنگامه هراسان شده و برای احتراز از نگاه نظام پشت به او کرد و سپس روی زمین نشست تا بتواند دفتر را زیر تخت پنهان کند، این کار با سرعت انجام گرفت و چون از زمین بلند شد اشک از گونه زدوده و لبخند بر لب آورده بود. نظام مقابل اینه ایستاده بود و به حرکات هنگامه از درون اینه می نگریست و به خود گفت: رنگ ابی و سبز را چقدر دوست دارد این لباس چقدر برازنده اوست و ناگهان از سینه اهی کشید و نگاه از اینه برگرفت. بر سر میز صبحانه وقتی نگاهش به گلدان گل افتاد، شاخه ای از گل پنج پر قرمز بیرون کشید و به سوی هنگامه دراز نمود و گفت: تقدیم به فلورانس نایتینگل حاضر

هنگامه گل را از دست او گرفت و به جای گل لیوان شیر را تقدیمش کرد
او گفت: تقدیم به بهترین و صبورترین بیمار حاضر

هر دو با صدا خندیدند و نظام گفت: حس می کنم که در جهانی ورای آنچه هستیم زندگی می کنم. دنیا اسمانش بی لك و در فضا انواع گلها شناورند، هوا لطیف و از عطر بوها سرشار است. همه چیز ابی است حتی بال پرندگان و نسیم انقدر مهربان است که نوازشش روح را تا عرش ملکوت

بالا می برد ای کاش دنیا وهم نبود و همه چیز به واقع رنگ عشق و
علاقه داشت! هنگامه گفت:

خوشحالم که همه چیز را ابی و زیبا می بینید این نشان می دهد که _
روح بی علاقگی به زندگی و بدبینی را کنار گذاشته اید و به حضور
!دوستان و اشنایان علاقه نشان می دهید

نظام سر فرود آورد و گفت: من سالها خود را در محبسی زندانی کرده
بودم و این زندان سلول تنگ و تاریکی بود که روح را در ان حبس
ساخته بود. بی علاقگی ام به زندگی موجب شد که همه چیز را از دست
بدهم، کارم، شغلم، زندگی زناشویی ام و دوستانی که سالها با انها
همکاری کرده بودم همه و همه را از دست دادم. در ظاهر مرد تلاشگری
بودم که میخواست همه کارها را بتنهایی انجام دهد و گمان داشتم که
میتوانم از عهده همه امور برآیم اما درحقیقت تیشه ای برداشته بودم تا
آنچه را که با عشق ساخته بودم نابود کنم انتقام از خود و از کسی که با
مرگش همه امیدها و آرزوهایم را با خود به گور برد و از من مرده
متحرکی ساخت. آیا شما تابحال عاشق شده اید؟

!هنگامه تکانی خورد و گفت: گمان میکنم بله

و باگفتن این حرف لبخند کم رنگی بر لب نظام نشاند و او ادامه داد: عشق
گمان نمیشناسد. آتشی است سوزنده که پوست و استخوان را میسوزاند و
خاکستر میکند از حرارتش عقل میرهد تا جنون را جایگزین کند وقتی
عاشق باشی هیچ چیز جز رخسار محبوبت نمیبینی و هیچ صدایی جز
صدای محبوبت نمیشنوی جهان و کائنات را در او متجلی میبینی و پرواز
روحت جز در آسمان محبوبت نخواهد بود. از هر چه جز او باشد
میگریزی و تنهایی را فقط بخاطر اندیشیدن به او انتخاب میکنی. صداها و
اصوات پیرامونت همچون صدای بلند ناقوس روح و روانت را خرد

میکند و فرو میریزد و آنوقت آرزو میکند که بجای زندگی کردن در میان مردم گوشه ای پرت و دور افتاده میداشتی و خودت میماندی و خودت.

هنگامه گفت: و با وصل شدن به معشوق پایان عشق و مرگ احساس فرا میرسد.

نظام چندین بار سر تکان داد: نه نه وصل نقطه کمال عشق است یعنی حل شدن در ذات معشوق است.

هنگامه سر تکان داد و گفت: شما عشق عرفانی را با عشق مجازی برابر میدانید؟

تا عشق مجازی را شناسی و از اثرات سوزنده آن واقف نشوی به عشق - عرفانی نخواهی رسید.

گفتا که عاشق چیست؟

گفت چو ما شوی بدانی

عشق هدیه ای الهی است که موجب جنبش و حرکت جهان و موجودات است و آنکس که از نام عشق تعبیری چون هوس و شهوت میکند جاهلی است که مثبت نمی اندیشد و چشم بروی تحولی که موجب عظمت و بزرگی انسانها میشود فرو میندند. عاشق با نگرستن به چهره معشوق در حقیقت به چهره خالق مینگرد و او را پرستش میکند!

هنگامه چشمش به ساعت روی دیوار افتاد و گفت: وای دارویتان دیر شد.

سپس از جای بلند شد نظام خندید و گفت: عجله نکن من داروی حقیقی را ساعتی پیش تناول کردم و اثر آرامش بخشش را در تمام سلولهای بدنم احساس میکنم!

هنگامه قرص را به دستش داد و گفت: با اینحال بهتر است این دارو را هم تناول کنید تا اثری دو چندان ببینید.

لحن شوخ هنگامه موقع ادای این جمله موجب خنده و تفریح نظام شد و با فرود آوردن سر دارو را بدون نوشیدن آب فرو داد و گفت: نوشیدن سم ز دست معشوق خوش است!

کلام نظام گونه های هنگامه را گلگون کرد و از ترس رسوایی پشت بر او نمود و چنین نشان داد که کلام او را نشنیده است. نظام به پشتی صندلی تکیه داده بود و با تاب دادن خود صدای جیر جیر پایه صندلی را در آورده بود. این صدا آزاردهنده بود و روان هنگامه را میخراشید. او در آن هنگام پشت سر نظام بود و به غذایی که روی گاز در حال طبخ بود نظارت داشت. وقتی صدا خاموش نشد برگشت و دست بر شانیه نظام گذاشت و گفت: لطفا آرام بنشین!

نظام دستش را بالا برد و روی دست هنگامه گذاشت و سرش را نیز بالا گرفت و سعی کرد در صورت او بنگردد و با آوردن لبخندی بر لب گفت: اگر میخواهی آرام و مطیع باشم دست از کار بردار و روبرویم بنشین.

نظام نمیدانست که با توجهاتش به هنگامه چه احساس خوشی به او میدهد و چگونه وی را در آتشی که خود افروخته میسوزاند. او بی اطلاع نیازهای درونی هنگامه را برآورده میکرد و بدون اندیشه قبلی جملاتی را بر زبان می آورد که هنگامه در آرزوی شنیدن آنها بود. دست گرم نظام روی دستش بود و این تماس همچون برق وجودش را لرزاند. سالها بود

که گرمی دستان همسرش را حس نکرده بود و در آن لحظه گرمای گذشته را که به فراموشی سپرده بود مجددا احساس کرد و بدون ترس بر جان خرید. میخواست حرکت کند و رودروی نظام بنشیند اما در خود توان حرکت ندید گویی هر یک به انتظار عمل دیگری بود که خود را از آن حالت برهاند. نگاه نظام گرم و مهربان و سرشار از عطف بود و هنگامه پذیرای نگاه او دشتی به آرامی دست و سرش را پایین آورد و با صدایی نجوا گونه چیزی گفت که هنگامه نشنید. آسمان ابری شروع به بارش کرده بود و ضرب آهنگش در سکوتی که حاکم بود به گوش میرسید مدتی به سکوت گذشت و هر دو به صدای باران گوش دادند و این نظام بود که سکوت را با پرسش این که پدرتان نمی آید شکست. هنگامه خود را برای این پرسش آماده نکرده بود و بدون تفکر گفت: رفته خانه مان تا ببیند کار نصب پرده تمام شده یا خیر؟

نظام متعجب روی صندلی چرخید تا بتواند هنگامه را که رو به حیاط ایستاده بود ببیند: شما اینجا خانه خریده اید؟ پس با این حساب ماندگار هستید و خیال رفتن ندارید در کدام خیابان خانه گرفتید؟ ای کاش پیش از خرید خانه با من مشورت کرده بودید به اینجا نزدیک است یا اینکه در حومه شهر است میدانید اینجا بر خلاف جاهای دیگر هر چه خانه در حومه شهر باشد مرغوبتر است. خوب بگویید در کدام خیابان است؟

هنگامه گفت: زیاد از سعدیه دور نیست. خانه ای است قدیمی که مالک قبلی اش قصد تخریب آن را داشت اما من بهمین حالت خانه را پسندیدم و مانی ان را خرید دو طبقه بنا دارد و طاق ایوانش گچ بری است حوضی هم دارد که پر است از ماهی قرمز و چند درخت بهار نارنج که روی هم رفته نیاز ما را برطرف میکند. خانه به کمی دستکاری و نقاشی احتیاج داشت که چند روز پیش کارگران مشغول شدند و مانی دیروز گفت که! کار آنها تمام شده. هنوز پس از نقاشی آن را ندیده ام

نظام گفت: عصری با هم میرویم تا نگاهی به خانه جدیدتان بیندازیم

!هنگامه سر اسیمه گفت: نه

بعد سخن خود را تصحیح کرد و گفت: حالا نه باشد وقتی تمام کارهایش تمام شد نمیخواهم با دیدن خانه ای بدون اثاث توی ذوقتان بخورد

انظام با صدا خندید و گفت: من عادت به دیدن اتاقهای خالی دارم

هنگامه گفت: با اینحال اجازه بدهید وقت دیگری آنجا برویم. وقتی که پرده هایش آویخته و اثاث آن کاملا چیده شد. مانی گفت که ظرف یکی دو روز آینده خانه آماده است

نظام با فرود آوردن سر قبول کرد و با گفتن هر طور میل شماست موافقت خود را ابراز کرد. هنگامه نفس اسوده ای کشید و گفت: اگر هوس هواخوری کرده اید میرویم بیرون و گردش در شهر میکنیم

برق رضایت در چشم نظام درخشید و با گفتن موافقم کف دستش را آرام روی میز کوبید و از جای بلند شد و به قدم زدن در سالن پرداخت: با یک برنامه ریزی درست میتوانیم هر روز برای گردش به نقطه ای برویم و شب برگردیم باید ببینیم از کجا شروع کنیم بهتر است. من میتوانم نقش راهنمای شما را به عهده بگیرم و در قبال هم صحبتی با شما اطلاعات خود را در اختیارتان بگذارم. باور کنید مثل یک راهنما اطلاعاتم کامل و بی نقص است. توی انباری همه وسایل پیک نیک را داریم از چادر گرفته تا روشنایی و ظرف و فلاسک و خلاصه همه چیز هست. بیایید تا فرصت هست سری به انباری بزنیم و وسایل را بیاوریم ببینیم سالم هستند یا نه. سالهاست که بلااستفاده مانده اند

نظام به انتظار هنگامه نماند و در جستجوی کلید انباری بر آمد و چون آن را یافت شروع به باز کردن در کرد. داخل آشپزخانه دری بود که به حیاط

خلوت باز میشد و در انتهای آن اتاق انباری قرار داشت هنگامه بدنبال نظام راهی شد و او با کلید دیگری در انباری را گشود. مقداری زیادی اثاث روی هم بطور نامرتب ریخته شده بود که نظام از روی تاسف سر تکان داد: پیدا کردن لوازم حوصله میخواد اینجا شتر با بارش گم میشود.

لحن مایوس نظام موجب شد تا هنگامه بگوید: با کمک هم پیدایشان میکنیم. از همین جلو شروع کنید و لوازم را بدهید بیرون و بعد مرتب آنها را میچینیم.

نظام لحظه ای متفکر چشم به اثاث دوخت و با پذیرفتن پیشنهاد هنگامه مشغول شد. او اثاث را در می آورد و هنگامه در صحن حیاط خلوت می چید. بیشتر لوازم به کار بنایی می آمد و نیمی از حیاط خلوت را اشغال کردند. وقتی نظام توانست جای پایی برای خود انباری درست کند با صدایی خسته گفت: فکر نکنم سالم مانده باشند.

هنگامه از صدای خسته او فهمید که دیگر شوقی برای یافتن اشیا ندارد. خود را از میان وسایل به در انباری رساند و با داخل کردن سر در آن گفت: اگر شما خسته شدید بیاید بیرون من ادامه بدهم.

نظام سر تکان داد و در همان حال با شوق گفت: پیدایشان کردم.

و با بیرون کشیدن گاز پیک نیک آن را به دست هنگامه داد و گفت: بقیه هم همینجاست فقط خاک رویشان نشسته که باید تمیز شوند.

و ضمن صحبت فلاسک چای را بیرون کشید. دقایقی بعد همه اشیا مورد نیاز از انباری خارج و به صحن حیاط خلوت آورده شده بود اما با این کنکاش و جستجو هر دو چون کارگران ساختمانی خاک آلود شده بودند و سر و لباسشان کاملا بهم ریخته بود. وقتی نظام از انباری خارج شد و چشمش به هنگامه افتاد با صدای بلند خندید و بعد کلاه حصیری ماهیگیری را روی سر هنگامه گذاشت تا قیافه او را خنده دار تر سازد با

اینکار نه تنها نخندید بلکه سراپای وجودش را بهت فرا گرفت و بی اختیار اشک در دیدگانش تجمع کرد. موهای بلند و خاک آلود هنگامه با کلاه حصیری که بر سر داشت چهره ای را بیادش آورد که همیشه حتی در رویا نیز دوست داشت به آن بنگرد. او هنگامه را میدید درست مثل آن سالها که او با سر سر گذاشتن کلاه برای سرکشی ساختمان همراهی اش میکرد فقط لباس آن لباس نیست و کفشهای کتانی به کفشهای به کفش راحتی و بلوز و شلوار به پیراهن سبز و ابی تبدیل شده بود. یادآوری خاطره هنگامه موجب شد تا احساس ضعف کند و روی پاکت سیمان که مثل سنگ سفت شده بود بنشیند و با دستهای خاک آلود سرش را بفشارد. چیزی نمانده بود که هنگامه عنان اختیار از دست بدهد و در مقابل پای او بنشیند و حقایق را بازگو کند. او اشک خود را از نظام مخفی کرد و با برداشتن کلاه از سر وارد انباری شد و بجای دادن اشیا پرداخت. میدانست که اگر خود را مشغول نکند رسوایی به بار خواهد آورد. کار نزدیک به اتمام بود اما نظام همچنان سرخود را گرفته و در عالم تفکر غرق بود. اشیا سنگین را هنگامه با سختی به داخل انباری برده و جای داد تنها مانده بود کیسه سیمان که محبوبش از آن برای نشستن استفاده کرده بود. با صدایی که سعی داشت اندوه خود را پنهان کند گفت: اگر خسته شدید بگذاریم برای بعد.

نظام سر بلند کرد و به هنگامه نگریست او کلاه بر سر نداشت و حیاط خلوت هم خالی از خرت و پرت شده بود. از جا بلند شد و با گفتن مثل اینکه خوابم برد فراموشی اش را ابراز کرد و خود پاکت سیمان را در انباری گذاشت و در آن را باز شدت بست گویی خشم دیرین خود را با کوبیدن در فرو نشاند و بدون آنکه دیگر توجهی به لوازم پیک نیک داشته باشد از حیاط خلوت خارج شد. هنگامه نیز بیرون آمد و دید که نظام بسوی حمام براه افتاد اما پیش از آنکه صدای آب را بشنود صدای بلند

گریستن او را شنید که از خلوت حمام برای خالی کردن غم و اندوه خود بهره گرفته بود. هنگامه خود را روی صندلی رها کرد و چون او گریست هر دو نیاز داشتند که در خلوت با فشاندن اشک از بار اندوه خود بکاهند. اینکار به هر دو مجال میداد تا آرامش از دست داده را دوباره بدست آورند و آرام بگیرند. دقایقی طول کشید تا صدای شیر آب به گوش رسید هنگامه بلند شد تا پیش از آنکه نظام حمام را ترک کند لباس را تعویض کند و خود را از آن قیافه برهاند. هر دو در یک زمان قدم به سالن گذاشتند نظام از حمام خارج شده بود و هنگامه از اتاقی که بطور موقت در اختیار گرفته بود خارج شد. چشم نظام سرخ بود و حکایت از گریستن او میکرد چرا که صبح بر اثر حمام کردن چشمانش سرخ نشده بود هنگامه لبخندی تصنعی بر لب آورد و پرسید: چای میخورید یا شربت؟ نظام خود را روی مبل رها کرد و گفت: هیچکدام سرم به شدت درد گرفته. اگر کمی استراحت کنم بهتر میشود.

و با این حرف همانطور نشسته خود را کمی روی مبل جابجا کرد و جای راحتی برای خود بوجود آورد و دیده بر هم گذاشت. حوله حمام را چون عروسکی در بغل گرفته بود و موهای خیشش در زیر تابش نور مهتاب میدرخشیدند. هنگامه لحظاتی به موجود عزیز به خواب رفته اش نگریست و برای آنکه او را از بیماری احتمالی سرماخوردگی برهاند ملحفه ای آورد و آن را آرام بروی نظام کشید نظام حرکتی کرد اما بیدار نشد و جای سرد خود را نرمتر انتخاب کرد. هنگامه به حیاط خلوت رفت و لوازمی را که میتواند بدون صدا تمیز کند به آشپزخانه آورد و به نظافت مشغول شد پس از فراغت از کار میز غذا را چید و به انتظار بیدار شدن نظام لحظاتی صبر کرد و چون او را هنوز در خواب دید پاورچین پاورچین قدم به اتاق خواب نظام گذاشت و از زیر تخت دفتر را بیرون آورد و همانجا روی زمین نشست و شروع به ورق زدن آن

نمود. صفحات سفید دفتر بر اثر گذشت زمان رنگ باخته و بزرگی متمایل شده بودند در بین یکی از صفحات کاغذ تا شده ای را که رنگش هنوز سفید بود و نشان میداد که بتازگی در میان دفتر گذاشته شده است. آهسته تایی کاغذ را باز کرد و دستخط نظام را شناخت او با خودکاری به رنگ سبز نوشته بود:

نمیدانم خداوند با آوردن این دختر به خانه ام مرا بخشوده یا اینکه قصد تنبیه ام را کرده است اما هر چند کند چون بنده ای مطیع بر آن گردن مینهم و به آن راضی ام. این زن مرا به سرچشمه الهام پیوند میدهد و فراموش میکنم که بر اثر بی مهری مرگ چشمه ام خشکیده و دشت سبز به بیابانی لم یزرع مبدل گشته است. وجود او در خانه بارش مهربان بارانی است که چشمه را پر آب و بیابان را سیراب میکند. او در من همان شوری را می انگیزد که روزی یگانه محبوب زندگی ام هنگامه در من بر میانگیخت. خداوند این زن را که چون هنگامه با طراوات و دلسوز و مهربان است در پیش رویم قرار داده تا به یادآورم که هنگامه را نه تنها فراموش نکرده ام بلکه عشق او فزونتر از گذشته همچنان با من است و در روح و روانم جریان دارد. من در پیش روی هنگامه ای میبینم که در وجودم هنگامه ای دیگر برپا داشته و دارد آتش زیر خاکستر مانده را نه با نسیمی بلکه با طوفانی برهم میریزد و خود میدانم از افروخته شدن این آتش کارم به کجا میکشد و آیا این جسم نحیف تاب بار دیگر سوختن را دارد؟

هنگامه کاغذ را دوباره به حالت اولش تا کرد و در میان صفحات دفتر گذاشت و آن را بست و اینبار در زیر همان بالش گذاشت و به آرامی اتاق را ترک کرد و بیرون طوفانی شروع به وزیدن کرده بود که موجب شد در انباری به شدت به دیوار کوبیده شود و از صدای آن نظام دیده باز کند و خواب آلود بپرسد: چی شده؟

هنگامه برای بستن در بسوی حیاط خلوت دوید و ضمن آن گفت: طوفان شده.

نگاه نظام به ملحفه ای که رویش کشیده شده بود افتاد و با زدن لبخندی آن را از خود دور کرد و به پا ایستاد. خواب آرامش بخشی کرده بود و خود را سر حال میدید. بسوی اشپزخانه حرکت کرد و با گفتن کجایی؟ به جستجوی هنگامه پرداخت. هنگامه در انباری را محکم بست و زمانی که از حیاط خلوت خارج میشد طوفان و باران شلاق خود را بر اندام او فرود آورده بودند. در حیاط خلوت را هم بست و خشمگین از هوای انامساعد گفت: برنامه عصرمان را خراب کرد.

نظام به صورت خشمگین هنگامه نگاه کرد و در دل اقرار کرد که خشم صورت او را دوچندان زیبا کرده است پس با نرمی گفت: اگر سنگ هم از آسمان ببارد ما برای گردش میرویم.

هنگامه با لحنی ناخشنود گفت: و بجای هواخوری باران خوری میکنی و! هر دو بیمار به خانه برمیگردیم!

نظام برای خود لیوانی آب ریخت و گفت: تو قدر ناامیدی تا غروب هوا. برای هواخوری مساعد شود.

هنگامه با خود اندیشید که او مرا تو خطاب کرد. آیا او نیز بازی خود را آغاز کرده است؟

پس از صرف غذا هر دو به استراحت پرداختند. هنگامه دراز کشیده بود و به سقف چشم دوخته بود و به این می اندیشید که نظام هنگام خوردن غذا بار دیگر او را تو خطاب کرده بود و از او پرسیده بود تو ازدواج نکرده ای؟ و او گفته بود در جوانی ازدواج ناموفقی داشتم که متأسفانه دوام نیاورد و از هم گسیخت و نظام خندیده و به او گفته بود اما شما هنوز هم جوانید چند سال داری؟ و او جوابش را داده بود که در استانه ی

سی و دو سالگی ام و باز هم نظام خندیده و گفته بود هنوز برای آغازی دیگر دیر نشده و او جوابش را داده بود که : بله دیر نیست اما نمی خواهم اشتباهات گذشته را تکرار کنم. می خواهم این بار با شناخت کامل از همسر آینده ام ازدواج کنم برایم ناگوار خواهد بود اگر پس از ازدواج تازه به گره های کور زندگی اش اشاره کند. دوست دارم که هیچ اسراری از زندگی اش ناگفته نماند و انتخاب را به خودم واگذار کند من هم با او انقدر صادق خواهم بود که همه چیز را بگویم و انتخاب را به خودش واگذار کنم نظام گفته بود اما در زندگی هر انسانی اسراری است که بهتر است ناگفته باقی بمانند و او گفته بود نه! با این حرفتان مخالف من فکر می کنم که هر دو باید صادق باشند و از افشای رازی نترسند. شناخت کامل یعنی این که بدانی در درون همسر آینده ات چه می گذرد ظواهر که نمایان هستند ان چه مهم است چیزهایی ست که به چشم نمی آید و با فکر ان فرد سر و کار دارد. یکبار به دنبال احساس رفتم و بدون شناخت درونی او اقدام کردم. کافی است و دیگر نمی خواهم همان اشتباه را تکرار کنم و او گفته بود این هم عقیده ای است محترم اما در هنگام ادای این سخن صورتش گرفته و پر چین شده بود گویی این عقیده را نمی پسندید و با او مخالف بود. هنگامه در بستر غلتی زد و به خود گفت ایا او حاضر می شود که از گذشته اش بگوید. دوست دارم که بشنوم او در مورد من چه خواهد گفت و به علت جدایی مان چگونه اشاره می کند. اگر صادقانه به تعریف بنشیند من هم صادقانه همه چیز را خواهم گفت. هنگامه به خواب رفته بود و اندیشه و فکر را به دست فراموشی سپرده بود. اما در اتاق دیگر نظام دستخوش افکار گوناگون بود و به هر چه می اندیشید با دیواری سخت روبه رو می شد و به ناچار ان را رها می کرد اما به انی فکر دیگر جایگزین می شد و تمام ذهنش را مشغول می کرد عقیده غزاله در مورد انتخاب همسر بیش از فکرهای دیگر ازارش می داد. او در خود توان بازگویی گذشته و اقرار به اشتباه را نمی دید و نمی توانست در مقابل

ان زن بنشیند و اعتراف کند اگر سیمایی چون هنگامه نداشت شاید انقدر سخت و دشوار نبود اما صحبت از گذشته در مقابل او به مثابه اقرار در مقابل هنگامه بود و چه بسا این زن هم همچون هنگامه تاب نمی آورد و از او می گریخت. او نمی توانست اعتراف کند که هنوز هم به هنگامه می اندیشد و تنها چهره ای که در روح و ضمیرش نقش پذیرفته چهره هنگامه است و اگر بخواهد صادق باشد باید به او بگوید که با داشتن همسر دارد به او می اندیشد و تصویر عشق خود را در چهره او می بیند اما این این هم اگر میسر شود نمی تواند گره گشایی باشد و با آمدن شیرین به خانه غزاله هم می بایست از این خانه پر بکشد و به راه خود برود. پس بهتر آن است که لب فرو بندد و احساسش را پیش از آن که چهره عیان کند در خود سرکوب کند و حقیقت تلخ را بپذیرد و تنها از دقایق و ساعات برای سیراب نمودن روح خود تمتع بگیرد. شکست و بدنامی تا همین جا هم او را به قدر کافی رسوای خاص و عام کرده بود و نباید الودگی دیگری را بپذیرد. فکر خیانت انچنان اشفته اش کرده که با یک نهیب بلند شد و در بستر نشست و از آنچه کرده بود اه ندامت از سینه پر کشید و از خود رسید داری چه می کنی و این جنون تو را به کجا دارد می کشاند و در آن دم ارزو کرد که ای کاش هنوز در زندان بود و از آن نرهیده بود و در همان حال از دکتر مانیان متنفر شد که او را به سوی پرتگاهی زرفتر سوق داده اند. از بستر بلند شد و لباس پوشید و آرام خانه را میان باد و باران ترک کرد. حس می کرد باید از خودش و احساسی که در وجودش خاموشی نمی گرفت بگریزد تا مگر راه چاره ای بیابد و خود را خلاص کند. طوفان به نم نم باران تبدیل شده بود و او بی هدف طول خیابان را طی کرده بود. بی اختیار به تاکسی که در حال گذر بود دست تکان داد و راننده را متوقف کرد وقتی درون تاکسی نشست در مقابل سوال راننده که پرسید: کجا؟

گفت : مستقیم بروید.

راننده از اینهنگاهی به وضع اشفته مسافر کرد و با خود اندیشید قیافه دیوانه ها را دارد خدا کند زودتر پیاده شود و در دسر درست نکند. با این فکر پا روی پدال گاز فشرد و به سرعت خود افزود و در میدان کنار فلکه ایستادو برخلاف تصورش مسافر با پرداخت کرایه و تشکری کوتاه پیاده شد و به راه خود رفت. او از فکری که در مورد مسافر خود کرده بود پیش وجدان خود شرمنده شد و با تکان سر از روی تاسف حرکت کرد و به راه افتاد. نظام همیشه وقتی در بدترین شرایط قرار می گرفت به دیدار مادر می رفت و با بازگویی مشکلاتش در نزد او خود راسبک می کرد و از راهنمایی او سود می جست. پس از فوت مادر هم هنوز بر عادت خود ماندگار بود و به خانه او می رفت و در حالی که به صندلی خالی او نگاه می کرد گویی خود او را می بیند. غمهی خود را بیرون می ریخت و سپس با آرامش به خانه خود باز می گشت و او اینک همان مسیر را طی می کرد تا اندوه خود را فرو بنشاند اما در سر کوچه پای سست کرد و بیاد آورد که دیگر ان خانه متعلق به او نیست و برای پرداخت طلب طلبکاران ان را واگذار کرده استو بغض در گلویش نشست و خیال بازگشت کرد اما نیرویی او را وادار نمود تا قدم در کوچه بگذارد و خانه را برانداز کند. در نزدیک خانه ایستاد. بوی رنگ را باد به مشامه اش رساند و با حیرت دید که در خانه به همان رنگ قدیم تازه گردیده و درخشان شده است. از پنجره نیمه باز دزدانه چشم به داخل اتاق دوخت و توانست اتاق را که نقاشی و مفروش شده بود ببیند. صدای گفتگویی می آمد و به نظرش رسید که صدای اشنایی است که به گوشش می رسد وقتی گوش تیز کرد صدای مانیان را شناخت که داشت می گفت: فرمان، فرمان خانم است و اگر مطابق سلیقه شان نباشد با خود چوب پرده دور می اندازند پس دقت کنید.

صدای دیگری آمد که گفت: اما این مدل که ایشان انتخاب کردند خیلی قدیمی و از مد افتاده اسنت. باور کنید پدرم درآمد تا توانستم پارچه اش را پیدا کنم فکر می کنم که خانم خیال دارند این خانه را به صورت موزه درآورند اینطو نیست؟ و صدای مانیان آمد که با خنده گفت:

_!شاید _

نفس در سینه نظام دشتی حبس شده بود و بالا نمی آمد گوشش صحبت هایی را شنیده بود که نمی توانست درکشان کندو این خانه . مانیان. پرده دوز . غزاله گفته بود که خانه ای خریده اند قدیمی و احتیاج به ترمیم و نقاشی دارد یعنی منظورش خانه اجدادی من است که آنها خریده اند؟ اما مالکی این خانه را از من خریده بود مانیان نبود! اه خدای من چه اتفاقی دارد می افتد که من از آنها بی خبرم و این پدر و دختر که هستند و چه هدفی دارند. از سویی دختر به پرستاری ام می پردازد و پدر خانه ام را پر از ارزاق می کند و از این سو خانه ای که نه زیباست و نه ارزش تاریخی دارد خریداری می کنند و می خواهند در آن زندگی کنند چرا بین این همه خانه این را انتخاب کرده اند. دو مرد وارد اتاق شدند و نظام مجبور شد از مقابل پنجره دور شود تا دیده نشود اما صدای گفتگوی آنها در اتاق می پیچید و به وضوح به گوش نظام می رسید. صدای مانیان آمد که گفت: امیدوارم فردا صبح کار این اتاق هم تمام شود و بقیه لوازم :اورده شود. مرد دیگری گفت:

من هم امیدوارم. لحظه ای سکوت برقرار شدو بار دیگر صدای مرد _ ناشناس آمد که پرسید: این حقیقت دارد که شما و دخترتان شرکت خریده اید و دارید دوباره راه اندازی اش می کنید؟

مانیان با صدا خندید و گفت: چه زود همه اخبار پخش می شود. بله ما خریده ایم و امیدواریم که شرکت همچون گذشته بتواند فعالیتش را آغاز

کند. مرد گفت: پسر من یک سالی پیش از این شرکت با ورشکستگی روبرو شود در انجا کار می کرد و از کارش هم راضی بود. آقای دشتی را همه دوست داشتند و با دل و جان برایش کار می کردند اما افسوس که بیچاره بر اثر کار زیاد به سرش زد و هر چه ساخته بود با دست خود خراب کرد. این راست است که زن ادم می تواند هم مرد را به عرش ببرد و هم به ته چاه بیندازد. دوست نارفیک هم ادم را بیچاره می کند. همه می دانند که رفیعی و خواهرش دست به دست هم دادند و تمام پولهای نقد شرکت را بالا کشیدند. و دشتی را با کوهی از بدهکاری تنها گذاشتند. دوستی تعریف می کرد که بردار و خواهر در تهران از انس مسافرتی توریستی راه انداخته اند و کارشان هم سکه است. قربان خدا برم با این بنده های رنگارنگی که خلق کرده! معلوم نیست حق با کدام است و ناحق کدام است. کسی که با درستی کار کرد و از عرق جبین نان خورد کارش کشید به زندان و بیمارستان و ان که دزدی کرد و فرار کرد! شد همه کاره

مانیان کنار پنجره ایستاده بود و صدایش واضحتر به گوش دشتی می رسید که گفت: بالاخره دزد رسوا می شود و حق به حق دار می رسد. دیر یا زود دارد اما به قول قدیمی ها سوخت و سوز ندارد. دنیا دار مکافات است و همینجا خیلی از حسابها تسویه می شود. خب پس من خیالم دیگر راحت باشد و برم دنبال کارهای دیگر؟

مرد با گفتن مطمئن باشید فردا همین موقع اتاقها را تحویلتان می دهم گفتگو را پایان داد. نظام دیگر صبر نکرد و با عجله و شتاب از خانه فاصله گرفت و به سوی خیابان حرکت کرد. او راه نمی رفت بلکه می دوید تا مبادا توسط آنها شناخته شود به قدر کافی از خانه دور شد نزدیک درختی ایستاد تا بتواند نفسی تازه کند. بر اثر دویدن عرق کرده بود و به سختی نفس می کشید. دست بر درخت گذاشت و دقایقی ایستاد در سرش

هیایوی عجیبی برپا بود و نمی توانست خوب فکر کند. شقیقه هایش به شدت می زدند و از شدت سردرد به حالت تهوع افتاده بود. عضلات شکمش منقبض و چون سنگ سفت شده بودند وقتی کمی آرام گرفت سعی کرد بلند شود و حرکت کند باران بند آمده بود و نسیم شبانگاهی ورزیدن آغاز کرده بود. چراغهای الوان مغازها و صدای بوق اتومبیلها روانش را آزار می داد می بایست نقطه ای دنج می یافت تا بتواند فکر کند کنار خیابان ایستاد تا تاکسی بگیرد. عبور سریع اتومبیلی موجب شد تا آب باران جمع شده در خیابان سر تا پایش را خیس کند و لباسش را الوده کند. به راننده تاکسی که برای او نگه داشته بود ادرس خانه را داد اما وقتی پیاده شد به سوی خانه نرفت و راهش را به سوی تپه ای که در انتهای خیابان بود ادامه داد به سختی راه می رفت و تعادل کامل نداشت گویی مستی بود که می خواست چون افراد هوشیار گام بردارد و نمی توانست خیابانی که خانه اش در آن قرار داشت همیشه خلوت بود و به ندرت شلوغی به خود می دید. سکوت و سکون خیابان موجب شده بود که ان خانه را برای زندگی انتخاب کند و اینک همان سکوت مایه آرامش خیالش شده بود. دیگر برایش اهمیت نداشت که کجا می نشیند و بر سر لباسش چه خواهد آمد. در زیر طاقی مغازه ای نوساز که هنوز افتتاح نشده بود بلوکی سیمانی یافت و بر روی آن نشست و سر بر دیوار مغازه گذاشت و سعی کرد به افکارش انسجام بدهد و از کنار هم گذاشتن صحبتها چیزی دستگیرش شود اما تنها یک صدا در سرش می پیچید و ان هم صحبت مرد ناشناس که گفته بود همسر و برادرش پول شرکت را برداشته و فرار کرده اند و در تهران از انس توریستی باز کرده اند. این حرف نمی توانست درست باشد رفیعی دوستی نبود که به او خیانت کند آنها از دوران دبیرستان با هم بودند و چون برادر یکدیگر را دوست می داشتند. رفیعی همیشه حمایتش کرده بود حتی زمانی که هنگامه ترکش کرده بود و او دست از فعالیت کشیده بود و دیگر شوقی به کار کردن

نداشت هم او بود که با حرفهای امیدوار کننده وادارش کرده بود که گوشه نشینی را رها کند و مجدا فعالیت را شروع کند. رفیعی تنها غمخواری بود که می شناخت و حرفهای مرد نمی توانست درست باشد. در مورد شیرین هم او به خطا قضاوت نمود، درست است که هرگز عشقی میانشان وجود نداشت اما او خیانت کار نیست! او تنها زنی است که حاضر شد در بدترین شرایط روحی با علم به این که هیچ علاقه ای میانمان وجود ندارد همسرم شود و در ادامه راه زندگی همسفرم باشد و حمایت کند و هم او بود که از برادرش خواست تا تمام هم خود را به کار ببرد تا کارهای معوق مانده شرکت تمام شود او بارها و بارها تکرار کرده بود که اگر هنگامه زنده می بود و به شیراز بازمی گشت او حاضر بود که به خاطر آن دو خود را کنار بکشد و بگذارد که من و هنگامه باهم زندگی کنیم. اه خدایا یعنی ممکن است که من اشتباه کرده باشم و این همه سال گول آن دو را خورده باشم؟ نه این غیر ممکن است اما پس چرا در مدت محکومیتم یکبار به ملاقاتم نیامدند و دل از تهران برنکنندند؟ حتی رفیعی هم نیامد! یعنی ممکن است وقتی من در پشت میله های زندان زجر می کشیدم آن دو در تهران به دنبال سود و منافع و خوشی خود بوده باشند؟ اگر آن مرد راست گفته باشد مفهومش این است که من سالها بازیچه دست آن دو بودم و خودم خبر نداشتم! نظام سرتکان داد و از روی تأسف و اندوه چندبار سرخود را به دیوار مغازه کوبید و سپس با صدایی که خودش می شنید گفت: ایا ممکن است موضوع عقیم بودن من و مرگ هنگامه هم دروغ بوده باشد و او هنوز زنده باشد؟ اما نه من خودم گواهی پزشکی قانونی را دیدم که به مرگ در اثر مسمومیت دارویی اشاره کرده بود و رفیعی گفت که خودش تحقیق کرده و فهمیده که هنگامه پس از مراجعت از شیراز به علت افسردگی روحی دست به انتحار زده و با خوردن بیش از حد مجاز قرصهای آرامبخش خودکشی کرده است. او حتی می گفت که بر سر مزار هنگامه هم رفته و از طرف من دسته گلی

روی قبر نهاده. اه که مادر چقدر برای عروس از دست رفته اش گریست و به یادش ختم برگزار کرد و از من خواست تا لوازم شخصی او را به وی بدهم تا به عنوان یادگار حفظ کند، حتی در هنگام مرگ خوشحال بود که می تواند در آن دنیا هنگامه را ملاقات کند و با این خوشحالی چشم از جهان فروبست.

نظام با صدایی بلند بانگ زد: نه همه چیز همان است که اتفاق افتاده و آن مرد یک دروغگو و شیاد بیش نیست او قصد دارد از این طریق وصله ای دیگر بر لباسم بدوزد و ما را بی ابرو کند. به خدا سوگند که اگر معلوم شود آن مرد به مانیان دروغ گفته ی حرفهایش صحت نداشته باشد خودم با همین دستهایم خفه اش می کنم و بعد خودم را از شر این زندگی نکبت بار نجات می دهم. باید هرچه زودتر بروم تهران و آن دو را ملاقات کنم و همه چیز را از زبان آنها بشنوم. من تا با چشم خود نبینم و تا با گوش خود نشنوم دیگر هیچ چیز را قبول و باور نخواهم کرد.

فصل هفتم

وقتی هنگامه بیدار شد اتاق تاریک بود و سکوت خانه و هم انگیز می نمود با خود فکر کرد که شاید نظام هم مانند او هنوز خوابیده است و با این فکر که چقدر خوابیده اند بلند شد و اتاق را ترک کرد وقتی به داخل اتاق نظام سرک کشید تخت را اشفته دید اما از نظام خبری نبود، به سوی حمام و دستشویی نگاه کرد و با خاموش بودن چراغها به سوی حیاط روانه شد وقتی او را در حیاط هم نیافت دچار نگرانی شد و به فکر فرو رفت که ممکن است کجا رفته باشد. به خاطر نمی آورد که چیزی خواسته باشد و نظام برای خرید خانه را ترک کرده باشد. به خود امیدواری داد که او حتما برای کمی قدم زدن از خانه خارج شده و بزودی

برمی گردد اما این فکر با دلشوره ای که به همراهش پدید آمد باعث شد که هنگامه در حیاط خانه را باز کند و به خیابان نظر بیندازد.

خیابان خلوت بود و تنها موتور سواری با صدای گوشخراش موتورش از آنجا عبور کرد. هنگامه تصمیم گرفت ساعتی صبر کند در این فاصله شاید نظام و یا مانی بخانه برگردند و برای رها از شدن از فکرهای آزاردهنده خود را به فراموشی سپارد. اما در مدت انجام کار به ساعت هم نظر داشت و وقت را محاسبه میکرد. یکساعت گذشت و از هیچکدام خبری نشد. پای تلفن نشست و شماره هتل را گرفت تا از مانی خبر بگیرد و اگر او را در هتل پیدا کند از او بخواهد تا زودتر بخانه بیاید. مامور اطلاعات هتل پس از شناخت هنگامه به گرمی حالش را پرسید و گفت: آقای مانیان از صبح که از هتل خارج شده اند هنوز بازنگشته اند اگر پیغامی دارید بفرمایید تا وقتی که برگشتند به ایشان برسانم.

هنگامه گفت: لطف کنید و بگویید که هر چه سریعتر خود را به خانه آقای دشتی برسانند.

سپس با تشکر کوتاهی مکالمه را تمام کرد. از خود و از خوابی که به سراغش آمده بود و او را از نظام غافل کرده بود خشمگین و عصبی بود و بیکار نشستن بیشتر به اعصابش فشار می آورد بلند شد و در طول سالن شروع به راه رفتن کرد و احتمالات را یکی پس از دیگری مد نظر قرار داد و در آخر به هیچ نتیجه ای نرسید بار دیگر وارد حیاط شد و در خانه را گشود و به خیابان نگریست تا مگر او را بهنگام بازگشت ببیند اما بجای نظام چشمش به مانیان افتاد که با دستی پر از خرید بخانه نزدیک

میشد. خوشحال شد و دلگرمی گرفت وقتی مانیان وارد خانه شد متعجب پرسید: چه شده نگران بنظر میرسی؟

هنگامه سر فرود آورد و در همان حال که بداخل سالن میرفتند کوتاه و به اجمال غیبت نظام را گزارش داد و در آخر افزود: قرار بود که هر دو هنگام غروب برای گردشی کوتاه برویم بیرون اما او بدون من رفت و صدایم نکرد.

مانیان بسته ها را روی میز آشپزخانه گذاشت و با آنکه خود نگران شده بود اما برای تسلائی هنگامه گفت: حتما دلش نیامده تو را از خواب بیدار کند و خودش بتنهایی رفته نگران نباش تا دقایقی دیگر میرسد امروز! واقعا روز پر مشغله ای را پشت سر گذاشتم و خیلی خسته ام

مانی نشست و هنگامه برای رفع خستگی او فنجانای چای مقابلش گذاشت و مانیان ضمن نوشیدن چای گفت: برایم تعریف کن که امروز چه شد

وقتی هنگامه از نگرانی خود بابت کوتاهی و اهمالکاری در انجام مراقبت از نظام صحبت کرد او گفت: باز هم میگویم که جای نگرانی وجود ندارد و بزودی بخانه برمیگردد.

مانیان اشتباه میکرد زیرا نظام نه در آن هنگام و نه آخرین ساعات شب بخانه بازنگشت و اینبار هر دو مضطرب و نگران حال وی شدند. بدبختانه هیچکدام نمیدانستند که نظام ممکن است به کجا رفته باشد و از کسی هم نمیتوانستند کمک بگیرند. هر دو تمام انشب را بیدار نشستند و بدون آنکه غذایی بخورند چشم به ساعت و در حیاط دوختند. با دمیدن سپیده آثار خستگی و بیخوابی در سیمای هر دو مشهود بود هنگامه صبحانه مختصری فراهم کرد و ضمن رفع خستگی به شور نشستند که از کجا شروع کنند و از چه کسی کمک بگیرند. هر دو به دکتر می اندیشیدند و احتمال میدادند که او بتواند کمکشان کند. پس از صبحانه مانیان با

بیمارستان تماس گرفت و دقایقی که گذشت توانست با دکتر صحبت کند و ماجرا را بگوید دکتر به اولین موردی که اشاره کرد این بود که پرسید: آیا داروهایش را با خود برده؟

مانیان همان سوال را از هنگامه پرسید و او با تکان دادن سر جواب منفی داد. دکتر اظهار امیدواری کرد که او بخانه برمیگردد اما بد نیست از دوستانش نیز کسب خبر کنید. مانیان گفت: دکتر خودت خوب میدانی که ما هیچیک از دوستانش را نه میشناسیم و نه شماره ای از آنها داریم.

در آخ مانیان ناامید از دکتر بخاطر مزاحمتی که بوجود آورده بود عذر خواست و گوشی را گذاشت. هنگامه بلند شد و به اتاق خواب رفت تا شاید بتواند دفتری پیدا کند و نام و نشانی بیابد. در کمد لباس را گشود و در جیب کت‌های نظام شروع به گشتن کرد و با صدای بلند بطوری که مانیان بشنود گفت: این اولین خانه ای است که میبینم دفتر تلفن ندارد. یعنی همسر او هیچ وقت شماره ای یادداشت نکرده؟

مانیان در مقابل در ایستاد و یکدست بر کمر گذاشت و گفت: شاید وقتی تهران میرفته با خود برده است.

هنگامه تمام لباسها را جستجو کرد و تنها در جیب یکی از پیراهنهای آویخته شده شماره ای یافت که پس از تماس مشخص شد متعلق به بنگاه معاملات است. هنگامه بغض کرده بود و در همان حال نیز خشمگین نیز بود و خشم خود را با پرتاب کردن کتابهایی که بالای تخت چیده شده بود فرو نشاند و کتابها را پرت میکرد و مانیان با صبوری آنها را برمیداشت و روی هم میگذاشت یکباره فکری چون برق از مخیله اش گذشت و گفت: شاید آقای دولتی بداند که او کجاست؟

و با این سخن هنگامه را از پرتاب کردن کتابها بازداشت. او با لحنی خشمگین پرسید: دولتی دیگر کیست؟

مانیان لبخند زد و گفت: او همان مهندسی است که مسئول برق است و شب مهمانی از نظام تعریف میکرد.

تازه در آن زمان بود که هنگامه وی را بیدار آورد و گفت: شما گفتید که خیلی با هم صمیمی بودند اینطور نیست؟

مانیان سر فرود آورد و گفت: اگر کسی بداند که او را کجا میشود پیدا کرد. همین مرد است باید شماره تماسش را یادداشت کرده باشم.

مانیان اتاق را ترک کرد و به سراغ کیف کوچک دستی اش رفت که هرگاه نمیخواست کیف بزرگ را بدست بگیرد از آن استفاده میکرد. او با در آوردن دفتر یادداشت کوچکی از کیفش به دنبال شماره تماس دولتی گشت و با خوشحالی ابراز داشت: بله پیدایش کردم همین است.

در لحظه گرفتن شماره قلب هر دو میطپید و در حالتی میان امید و ناامیدی در نوسان بودند تلفن چندبار زنگ زد تا تماس برقرار شد و مانیان آقای دولتی را طلبید مردی که در آنسوی گوشی بود با گفتن چند لحظه گوشی هر دو را خوشحال کرد و امیدوارشان ساخت که میتوانند با دولتی صحبت کنند. صدای دولتی با گفتن بله بفرمایید به گوش رسید و مانیان خود را معرفی کرد آقای دولتی با شناختن وی بسیار گرم و دوستانه صحبت کرد و گفت: امری اگر باشد در خدمتم.

مانیان گفت: میخواستم در خصوص آقای دشتی از شما پرسشی بکنم. راستش نمیدانیم مطلع هستید یا خیر که ایشان بتازگی از بیمارستان مرخص شده و تحت نظر دکتر در منزل استراحت میکردند اما دیروز غروب برای هواخوری از خانه خرج شده اند و هنوز بازنگشته اند این بود که مزاحم شدم ببینم آیا شما از ایشان خبری دارید و آیا میتوانید بما بگویید که ممکن است کجا رفته باشد.

دولتی لحظه ای سکوت کرد و گفت: من باید شما را ملاقات کنم.

رنگ از چهره مانیان پرید و تغییر رنگ او موجب ترس و وحشت
هنگامه شد و پرسید: چی شده مانی بلایی سرش آمده؟

مانیان سر تکان داد و در همان حال پرسید: کجا؟

دولتی پرسید: شما الان کجا هستید؟

مانیان اظهار داشت من از بیرون تماس میگیرم اما قصد دارم برگردم
هتل.

دولتی گفت: تا یکساعت دیگر شما را در هتل میبینم

و با این حرف تماس را قطع کرد و مانیان هم گوشی را گذاشت. هنگامه با
التماس پرسید: چی شده مانی آیا حادثه ای برایش رخ داده؟

مانیان گفت: چیزی نگفت اما به گمانم اطلاعاتی داشت که نمیتوانست تلفنی
بگوید حاضر شو بریم هتل.

هنگامه با شتاب بسوی اتاق دوید تا آماده شود و مانیان هم گاز را خاموش
کرد و یادداشتی نوشت که اگر در غیبت آنها نظام بخانه بیاید بداند آنها را
کجا میتواند بیابد. یادداشت را به گلدان روی میز تکیه داد و خود آماده
رفتن شد. وقتی خانه را ترک میکردند هنگامه گفت: اگر برگردد و مرا
نبیند؟

مانیان زیر بازویش را گرفت و گفت: من یادداشت گذاشته ام که کجا
هستی عجله کن تا دولتی نرسیده ما زودتر به هتل برسیم.

در داخل اتوموبیل هر دو ساکت بودند و با اندیشه های خود خلوت کرده
بودند. وقتی اتوموبیل مقابل هتل ایستاد هنگامه صبر نکرد و زودتر از
مانیان داخل شد و یکسره به سوی سالن رزرو هتل حرکت کرد. مامور
اطلاعات و یکی از مستخدمین از او استقبال کردند و هنگامه از مامور
اطلاعات پرسید: کسی برای دیدن ما نیامده؟

مامور سرتکان داد و هنگامه گفت: وقتی رسیدند هدایتشان کنید.

و بسوی میزی که زمان اقامتش در هتل از آن استفاده میکرد برای افتاد و زمانی که نشست نفس اسوده کرد. مانیان بهنگام ورود دستور نوشیدنی داد و او هم از مامور اطلاعات خواست که مهمانشان را به سر میز آنها هدایت کند. وقتی روبروی هنگامه نشست لبخند بر لب آورد و با گفتن او پیدایش میکند دل هنگامه را گرم کرد. هر دو به نوشیدنی که روی میزشان گذاشته شد نگاه کردند و مانیان با برداشتن لیوان نوشیدنی گفت: بنوش. اعصابت را آرام میکند.

هنگامه به ساعتش نگریست و نگرانی خود را با گفتن دیر کرد بروز داد. مانیان ضمن نوشیدن نگاه جانب در برگرداند و گفت: هنوز دیر نکرده

هنگامه نوشیدنی اش را آرام و جرعه جرعه مینوشید که در باز شد و دولتی بدرون آمد. پیشخدمت با وارد شدن او به استقبالش رفت و سپس چند کلمه کوتاه که بینشان رد و بدل شد او را به سمت میز مانیان هدایت کرد. مانیان با گفتن جمله کوتاه او آمد از جایش بلند شد و بسوی دولتی که پیش می آمد لبخند زد. آن دو به گرمی با یکدیگر دست دادند و دولتی از دیدار مجدد غزاله اظهار خوشحالی نمود و در کنار مانیان نشست. مانیان برای اینکه زودتر موضوع اصلی را شروع کنند پرسید: چای میل میکنید یا نوشابه؟

دولتی چای را انتخاب کرد و پس از آن گفت: نمیخواستم در مورد آقای دشتی از پشت تلفن صحبت کنم راستش دیشب آقای دشتی آمده بود خانه من. آمدن او باعث تعجب و شگفتی ام شده بود چرا که با دوستی که میانمان وجود دارد اما هرگز با یکدیگر مر او ده خانوادگی نداشتیم. او در وضعیت خوبی نبود منظورم اینست که لباسش گل آلود و سر و وضعش نامناسب بود. تعارفش کردم که داخل شود اول نپذیرفت ولی وقتی اطمینان

دادم که جز خودم کسی در خانه نیست پذیرفت و به درون آمد. بنظرم رسید که وضع روحی خوبی ندارد و کاملاً به اعمالش مسلط نیست خواهش کردم که کتش را در آورد تا تمیز کنم اما او نپذیرفت و گفت که برای کار مهمتری آمده و از من خواست تا بنشینم و به حرفهایش گوش کنم و سپس گفت اگر از تو سوالی بپرسم آیا حاضری به دوستی مان قسم بخوری که حقیقت را بگویی و من هم قسم خوردم و آقای دشتی گفت تو را قسم میدهم که هر چه در مورد رفیعی و آژانس میدانی برایم بگویی و من هم چون قسم خورده بودم آنچه را که میدانستم گفتم و در تمام لحظاتی که من حرف میزدم فقط به نقطه ای خیره شده بود و نگاهم نمی‌کرد. وقتی حرفم تمام شد پرسید تو میدانی که آژانس در کدام خیابان تهران است؟ من هم بطور کامل نمیدانستم ولی از حرفهایی که توسط دیگران شنیده بودم حدسیات خود را گفتم و در آخر آقای دشتی درخواست کمی پول از من کردند و عنوان کردند بقدر تهیه بلیط و کرایه می‌خواهند و من مبلغی را که در خانه داشتم در اختیارشان گذاشتم و آقای دشتی با امتنان چند بار تکرار کرد که پول را به من برخواهد گرداند و مرا شرمنده کرد. موقعی که از خانه ام خارج میشدم من با حوله ای که در کنار دستم بود فقط توانستم کمی از گل و لکی که به کتشان بود پاک کنم و آقای دشتی با همان هیبت ژولیده از خانه خارج شدند. من بهنگام خدا حافظی گفتم که اگر پول کم است کمی صبر کند تا از دوستی تهیه کنم اما او نپذیرفت و گفت همین مقدار کافی است به تهران که برسم از همسرم میگیرم و با اطمینان از خانه ام خارج شد. به عقیده من آقای دشتی نمی‌بایست به سفر میرفت و اینطور که چهره شان نشان میداد هنوز بیمار بودند و به استراحت نیاز داشتند. من نگرانم که چرا با آن حالت راهی شدند و چه پیش آمده بود که می‌خواستند همان شب راهی شوند ای کاش آدرس آژانس را نداده بودم.

مانیان گفت: شما چاره ای نداشتید و هر کس دیگری هم در موقعیت شما بود همین کار را میکرد. آیا شما میدانید آدرس خانه آقای رفیعی در تهران کجاست؟ و یا شماره تلفن خانه اش را میدانید؟

دولتی سر تکان داد و گفت: متأسفانه نمیدانم آدرس آژانس را هم نمیدانم درست بود یا نه. من از روی گفته های دیگران نشانی دادم اما در مورد آژانس کمی شوکه شدم که چرا آقای دشتی نشانی آنجا را از من میخواهد چون آنطور که از دیگران شنیدم خود آقای دشتی در جریان باز نمودن آژانس قرار داشته اند و منتهی نمیخواستند شرکا بدانند اما اینطور که مشخص شد برآستی آقای دشتی بیخبر بوده و شایعه همدستی تهمتی بیش نیست.

هنگامه پرسید: همدستی؟

دولتی سرفروود آورد و گفت: شایعه ای است که میگوید خود آقای دشتی به اتفاق رفیعی و همسرش نقشه سرقت را میکشند تا سر شرکا را کلاه بگذارند و با برچیده شدن شرکت همگی راهی تهران شوند اما بعد خواهر و برادر تبانی کرده و با یکدیگر فرار میکنند و آقای دشتی دستگیر میشود. من خود شخصا این شایعه را باور ندارم و خود شاهد بودم که آقای دشتی با چه زجری برای سرپا نگهداشتن شرکت تلاش میکرد و حتی خانه پدری را فروخت تا بدهیها را بپردازد. این حرفها در مورد آقای دشتی حرفهای پسندیده ای نیست مضافا اینکه پدرم خوب پدر آقای دشتی را میشناخت و همیشه از درستکاری و امانت داری این خانواده حکایت میکند. اما در مورد آقای رفیعی همه قبول دارند که او جز به منافع خودش به چیز دیگری فکر نمیکند و از اینکه آقای دشتی تا این اندازه به او اطمینان داشت که حتی با خواهر وی ازدواج کرد جای شگفتی دارد. رفیعی تا قبل از ازدواج آقای نظام با خواهرش فقط مسئول تدارکات بود اما پس از ازدواج جای همسر اول آقای دشتی را گرفت و همه کاره

شد. خدا رحمت کند خانمش را همکاران قدیمی خیلی از او و از پشتکارش تعریف میکنند و نقل میکنند که او از صبح تا شب پا به پای آقای دشتی و دیگران در شرکت کار میکرده و به قدری ساده و بی آرایش بوده که انگار نه انگار که همسر آقای دشتی است. بعضی ها میگویند که رفیعی زندگی زناشویی آنها را برهم زده تا بتواند خواهرش را به آقای دشتی غالب کند اما خدا میداند که چه حرفی درست و چه حرفی نادرست است. خود من شخصا دیگر حاضر نیستم با رفیعی کار کنم و اگر آن روز اسم او هم برده میشد بلافاصله کناره گیری میکردم.

آقای مانیان پرسید: آیا از دوستان آقای دشتی کسی هست که بداند خانه رفیعی کجاست یا شماره خانه اش را داشت باشد؟

آقای دولتی سرتکان داد و گفت: در این مورد تحقیق میکنم و به شما خبر میدهم. به همینجا تلفن کنم؟

مانیان گفت: بله بهمینجا زنگ بزنید و شرمنده ایم که شما را به زحمت انداختیم.

پس از تشکر از دولتی و رفتن او هنگامه گفت: مرد درستی بنظر میرسد. و حرفهایش به دل مینشیند.

مانیان گوشه ابرو بالا برد و با لحنی شوخ گفت:

اگر از تو انتقاد کرده بود هم همین را می گفتی؟

و به نگاه اخم الود هنگامه با صدا خندید. پیشخدمت هتل جلو آمد و پرسید: ناهار را در هتل میل می کنید؟

هنگامه سر فرود آورد و مانیان نیز پذیرفت. وقتی هر دو برای صرف غذا پشت میز نشستند مانیان از درون گلدان بلور ظریف روی میز که

چند گل رز در آن بود شاخه ای بیرون کشید و گفت: این را به جای دسته گل که به جای اتاق تو به اتاق من آورده شد بپذیر.

هنگامه هنگام گرفتن گل گفت: شما خوب می توانید فکر ادم را منحرف کنید.

مانیان به پشت صندلی تکیه داد و گفت: در هنگام غذا خوردن باید فقط به چیزهای خوب فکر کرد و از طعم غذا لذت برد.

هنگامه گفت: ای کاش دیروز با او صحبتی از عقاید نمی کردم. او انقدر با اشتها غذا خورد که ترسیدم باز هم بخواد و دیگر نداشته باشیم نگاهش گرم و صمیمی بود و شعله اش از آن برمی خاست که سالهای دور یعنی همان زمان که تازه به شیراز آمده و با او روبرو شده بودم، دیده بودم. احساسی پاک که گویی فقط می گفت مرا بشناس و درکم کن. اه مانی اگر این سفر طولانی شود و برنگردد چه باید بکنم؟ یا اگر همسرش بازگردد..... و دم مرا مثل بچه گربه ای مزاحم بگیرد و بیرون بیندازد آن وقت

آن وقت تو عهده را بیاد می آوری و بعد از آن که کارها را روبراه _ کردی پشت میز می نشینی و شرکت را اداره می کنی کار تو همین است و دیگر هیچ.

اما مانی خیلی سخت است که او را هر روز ببینی و باز هم مجبور _ باشی که رل باز کنی. این نمایشنامه صحنه آخری هم دارد و بالاخره پرده فرو می افتد. دوست دارم به جای بازیگر تماشاچی بودم و روی صندلی می نشستم و راحت تماشا می کردم. نگرانی من از پرده آخر است و می ترسم که او پس از آن که همه چیز را فهمید دست رد به سینه ام بگذارد و هم من و هم کار را نپذیرد. اگر شما گذاشته بودید که مخفیانه همه کارها انجام بشه این ترس و نگرانی وجود نداشت و شما عهده دار امور می شدید نه من.

مانیان از شیشه نوشابه ای که در مقابلش بود مقداری در لیوان ریخت و
ضمن نوشیدن جرعه ای از آن گفت:

کارها می بایست قانونی پیش می رفت و صاحب اصلی سرمایه _
مشخص می شد اگر نظام بیماری نداشت و همچون گذشته بود فکر توو
را عملی می کردم اما در شرایط حاضر سپردن این همه سرمایه به دست
کسی که بیمار است کار عاقلانه ای نیست. ما و در واقع من حافظ منافع
تو هستم تا روزی که نظام بتواند خود سکان امور را به دست بگیرد و با
وجود رفیعی و همسری که همگی شایسته بودن آنها را رد می کنند ما
بهترین قدم را برداشتیم.

غذا روی میز چیده شد و هنگامه موقع صرف غذا به این اندیشید که آیا
انظام به خانه بمی گردد؟

هنگامه خیلی زود نظر دیگران را جلب کرد و در اجتماعی که در شرکت
تشکیل شده بود او با برشمردن معایب و اصول کار نظریات خود را
عنوان کرد و تأیید دیگران را به دست آورد. او در میان گروه کرد آمده
دو تن از کارمندان قدیمی را به خوبی شناخت. یکی از آنها مشاور امور
اجرایی بود که در آن سالها هنگامه را یاری داده بود و با دلسوزی
اموخته های خود را در اختیار هنگامه گذاشته بود، مسن ولی سرحال بود
و هنوز کارایی داشت و دیگری مهندسی بود که نقشه های پروژه توسط
او اجرا می گردید. او هم مسن و مثل همکاری می توانست به فعالیت
خود ادامه دهد. هر دو مهندسی با تجربه بودند و حضور آن دو در جمع
باعث آرامش خاطر هنگامه شده بود. مهندس نعیمی که مشاور امور
اجرایی بود با دیدن هنگامه تکانی خورد و اگر نمی دانست که هنگامه
فوت کرده یقین می کرد این زن همان هنگامه است تنها با تغییراتی که
گذشت زمان در چهره او بوجود آورده است. او مهری را که نسبت به

هنگامه هنوز در خود حس می کرد در مورد خانم مانیان هم احساس کرد و با مهری پدران حضور هنگامه را پذیرفت.

هنگامه ترک عادت نکرده بود و برای افراد شرکت یک مهمانی خصوصی ترتیب داده بود و این کارش همان سبک و سیاق گذشته را در خاطر نعیمی و الی زاده زنده کرده بود به گونه ای که هر دو مرد با زدن لبخندی معنی دار به یکدیگر گذشته را به خاطر هم آوردند. آقای مانیان با عنوان نمودن این که به علت کهولت سن و همینطور کارهایی که نیمه تمام در تهران دارد غیبت خود را به عنوان صاحب شرکت موجه ساخت و دختر خوانده اش را نماینده تام الاختیار خود معرفی نمود و از دیگران درخواست کرد که غزاله را حمایت کرده و او را در اداره نمودن شرکت یاری کنند. آقای دولتی که خود را نزدیکتر از دیگران به خانواده مانیان احساس می کرد برای آنان که از فعالیت هنگامه بیخبر بودند با اب و تاب فراوان آنچه را که می دانست شرح داد و اطمینان همگی را برانگیخت.

هنگامه پس از پایان جلسه، میزبانی مهمانان را به عهده گرفت و زمانی که همکاران شرکت را ترک می کردند روحیه ای شاد و با نشاط داشتند و آماده بودند که فعالیت را هرچه زودتر آغاز کنند. هنگامه و مانیان آخرین افرادی بودند که شرکت را ترک کردند و در سیمای هر دو آثار رضایت از پیشبرد کار نمایان بود و این شادی با اولین شب اقامت در خانه خودشان مضاعف گشته بود. به هنگامی که مانیان در خانه را می گشود از هنگامه خواست تا چشمهایش را ببندد و تا او نگگفته باز نکند. هنگامه نیز چنین کرد و وقتی مانیان گفت حالا باز کن، از آنچه که دید اشک شوق به دیده آورد. خانه مثل زمانی که مادر نظام ددر ان زندگی می کرد تمیز بود و می درخشید. لوازمی که هنگامه با وسواس و با رنج فراوان خریداری کرده بود در جای جای خانه خود را به نمایش گذاشته بودند و تنها در ان میان جای خود خانم دشتی خالی بود که از آنها استقبال

کند. هنگامه چشم اشک الود خود را به مانیان دوخت و گفت: مانی من این خانه را با هیچ قصری عوض نخواهم کرد، از این خانه بوی عشق، محبت و ایثار به مشام می رسد بویی که تمام قصرهای دنیا فاقد آن است. من در این خانه کوچک تمام خوبیها را با هم جمع می بینم و خوشحالم که ساکن این خانه هستم.

مانیان گفت: سعی کن تو هم همچون ساکنین این خانه معیارت را بر صداقت و یک دلی بگذاری و مثل خانم دشتی میراث را حفظ کنی و قدر آن را بشناسی. حالا بگو آیا حاضری اولین چای این خانه را به من بدهی که از خستگی نای ایستادن ندارم.

هنگامه با صدا خندید و گفت: مانی شما انقدر برایم عزیزید که نه تنها چای بلکه اگر جانم را هم بخواهید تقدیمتان می کنم. باور کنید که اگر خداوند پدری همچون شما نصیبم کرده بود هرگز زندگی ام دستخوش طوفان نمی شد و اینگونه زندگی ام برباد نمی رفت حیف شد که شما ازدواج نکردید تا فرزندان داشته باشید که به وجودتان افتخار کنند و از داشتن پدری مثل شما برخوردار باشند.

مانیان که از تعریف هنگامه دستخوش احساس شده بود بالحنی شوخ گفت: داری وسوسه ام می کنی که به محض این که پایم به تهران رسید ازدواج کنم.

هنگامه چینی بر پیشانی انداخت و گفت: مگر اینجا نمی شود همسر اختیار کنید. هم پیش من خواهید بود و هم این که کارها را زیر نظر خواهید داشت.

مانیان در اتاق نظام را گشود و با همان لحن پرسید: آن وقت حاضری که این اتاق بخصوص را به من و همسرم اختصاص بدهی؟

هنگامه در دادن جواب تأمل کرد و مانیان با خنده گفت: شوخی کردم دختر جان. پیرمردی که در سن من است می بایست به آخرت خود فکر کند. من یک دختر می خواستم که غمخوارم باشد که خداوند بدون هیچی مشقتی در اختیارم گذاشت و با بودن تو احساس کمبود نمی کنم، پس این! چایی چی شد نکنه می خواهی با صبحانه همراهش کنی؟

هنگامه بدون حرفی دیگر به سوی اشپزخانه رفت و به فراهم ساختن چای پرداخت اما این اسان هم نبود او در هنگام آماده کردن چای چشمش به هر شیئی که می افتاد مدتی به فکر فرو می رفت و گذشته را به یاد می آورد. آن شب در بستر یک لحظه هم دیده بهم نگذاشت و تمام وقایه گذشته همچون پرده سینما از مقابل چشمانش رزه می رفتند. مانی در اتاق نظام ارمیده بود و صدای خرناسش به گوش هنگامه می رسید. چراغ اتاق زود خاموش شده بود و از آن نوری به داخل اتاق هنگامه نمی تابید. فکر این که ایا نظام را فردا خواهد دید یا این که مجبور خواهد بود چشم انتظار باقی بماند از ارش داد و به فرصتی که به دست آورده و اسان از دست داده بود حسرت خورده و او از سینه برکشید. او به ساعتهایی که با هم گذرانده بودند اندیشید و به خود گفت، در نگاه نظام برق رضایت را دیدم و این نمی تواند پوچ باشد، ما با هم ساعتی را در مورد عشق گفتگو کردیم و نظام گفت برآوردن تمنیات جسم از عرفان جدا نیست و به او در مورد مرگ عشق خشم گرفته و سپس خندیده بود. آنها روز خوبی را آغاز کرده بودند اما آن خواب لعنتی همه چیز را برهم زده و نقشه مان را خراب کرد و حالا داشت از خواب فراموشی انتقام می گرفت و به او اجازه نمی داد تا از لذتی که در این خانه به دست آورده بود محروم بماند. دوست داشت روز زودتر آغاز شود تا بتواند بیشتر و بهتر آن را تماشا کند و برای ورود احتمالی نظام آماده اش کند.

صبح آن دو سر میز صبحانه بودند که صدای زنگ در شنیده شد و هر دو متعجب به یکدیگر نگاه کردند. مانیان از جا برخاست و از پنجره مشرف به کوچه نگاه کرد و با دیدن دولتی در پشت در متعجب رو به هنگامه کرد و گفت: دولتی است اما نمی دانم از کجا ادرس اینجا را پیدا کرده؟ می روم پایین ببینم چکار دارد.

هنگامه بلند شد و او هم از پنجره به بیرون نگریست، به گوش ایستاد تا شاید از سخن آنان پی ببرد که به چه منظوری آمده است. صدای باز شدن در را شنید و پس از آن صدای گرم سلام و صبح بخیر گفتنشان به گوشش رسید و پس از آن احوال یکدیگر را پرسیدند. این کلمات را به خوبی شنید ولی پس از آن صدای گفتگو به نجوا تبدیل شد و هنگامه از ادامه سخن آنها چیزی نفهمید. دقایقی گذشت تا آن که مجددا صدای آن دو را شنید که از هم خداحافظی کردند و با گفتن در شرکت می بینمتان در خانه بسته شد. ضربان قلب هنگامه شدت گرفت و تاب ایستادن نیاورد و به دنبال مانیان حرکت کرد، او را دید که به سختی از پله ها بالا می آمد:

چکار داشت؟ خبری از نظام آورد؟ ایا سالم است و برگشته؟ _

مانیان به ظاهر چهره‌های ناخشنود به خود گرفت و گفت: بگذار برسم بالا. همه چیز را تعریف می کنم.

هنگامه از تعجیل خود شرمنده شد و تا مانیان روی صندلی و پشت میز صبحانه نشست دیگر سخنی بر زبان نیاورد. مانیان از چای نیمه گرم خود جرعه ای نوشید و با نگاه به چهره مضطرب هنگامه گفت: او ادرس خانه رفیعی را توانسته از یکی از دوستان او بگیرد و آمده بود تا آن را به ما بدهد، صلاح ندیده بود در شرکت این کار را بکند. جوان دوراندیشی است اما فراموش کردم از او بپرسم که چگونه فهمیده ما در

این خانه زندگی می کنیم و اینجا هستیم. شاید ادرس ما را از هتل گرفته باشد چون من ادرس اینجا را دادم تا اگر از تهران تماس گرفتند در اختیارشان بگذارد.

هنگامه نفس بلندی کشید و مأیوس گفت: پس خودش هنوز نیامده، حالا چطوری بفهمیم کجاست و چه می کند؟

مانیان جای را تا ته سر کشید و گفت: دیگر مشکلی نیست تو این کار را به من محول کن و زودتر آماده شو به شرکت روی، اولین روز کار است و تو باید خودت را نشان بدهی، اگر تو زودتر از دیگران در شرکت حاضر باشی انهای دیگر هم حساب کار دستشان می آید و دیر نمی کنند. ارزوی هنگامه این بود که در اولین روز بازگشایی شرکت به همراه نظام بود و هر دو دوشادوش یکدیگر قدم به انجا می گذاشتند. با دلسوزی برای خود همان گونه که آماده رفتن می شد اندیشید که در آن سال هم تنها به شرکت رفته و کار را آغاز کرده بود، وقتی با صدای بلند از مانیان خداحافظی کرد صدای مانیان را شنید که گفت: من هر اطلاعی که به دست بیاورم به تو تلفن خواهم کرد.

هنگامه از در خارج شد و در را پشت سر خود بست. لحظه ای ایستاد و از خلوتی کوچه برای نگریستن به نمای بیرونی خانه استفاده کرد و با رضایت لبخند بر لب آورد و به دنبال آن اهی سوزناک کشید و حرکت کرد.

برخلاف نظر مانیان، زمانی که هنگامه در شرکت را گشود و داخل شد همه بر سر کار خود حاضر بودن و با گرمی از او استقبال کردند. منشی جدید او خانم نوری بود که با دسته گل کوچک و زیبایی به پیشواز آمد و ریاست و بازگشایی مجدد شرکت را به او تبریک گفت. قلب هنگامه مالا مال از شادی شد و با تشکر از آن جمع به نطق کوتاهی پرداخت و

گفت : امیدوارم لایق و شایسته اطمینان همگی شما باشم و همه دلسوزانه برای پیشبرد اهدافمان تلاش کنیم.

سپس به دیگران اجازه داد تا کار خود را شروع کنند. وقتی به اتفاق خانم نوری قدم به اتاقی می گذاشت که در سالهای پیش هم به او و نظام تعلق داشت دچار احساس شد و برای این که خانم نوری متوجه دگرگونی حال او نشود رو به سوی خیابان کرد و چنین وانمود کرد که دارد از پشت کره خیابان را تماشا می کند. همه چیز برای شروع کار آماده بود و هنگامه با نگاه کوتاهی به برنامه کاری که همان روز می بایست انجام بگیرد رو به خانم نوری کرد و گفت: در شروع، کار زیاد و سخت است اما بعد به یاری خدا کارهایمان سبکتر و اسانتر می شود و مسئولیت شما هم کمتر می شود.

خانم نوری لبخند نمکینی تحویلش داد و گفت: من در زمان تصدی آقای دشتی هم به عنوان منشی ایشان کار کرده ام و وقتی شنیدم که شرکت دوباره آغاز به کار کرده خوشحال شدم و به سرکار بازگشتم و امیدوارم همانطور که توانسته بودم رضایت آقای دشتی را جلب منم بتوانم برای شما هم منشی لایقی باشم.

هنگامه با گفتن حتما همینطور خواهد بود بیش از پیش اظهار خوشحالی کرد و با دانستن این که خانم نوری برای نظام هم کار کرده و می تواند اطلاعات کافی در اختیار او بگذارد دلخوش گشت و نفس اسوده ای کشید و وقتی مانیان تلفن کرد هنگامه نفس در سینه حبس نمود تا جلوی هجان خود را بگیرد. مانیان بدون هیچ هیجانی اعلام کرد که : کسی گوشی تلفن خانه را برداشت و در ازانس هم کسی دشتی را نشناخت. مردی که گوشی را برداشته بود تا پرسیدم ببخشید می خواستم در مورد آقای دشتی از شما سوال کنم با گفتن من چنین کسی را نمی شناسم گوشی را گذاشت اما معلوم بود که نمی خواهد در مورد نظام اطلاعاتی بدهد .

باز هم سعی می‌کنم ببینم می‌توانم از طریق تهران و آقای (اندیشه) کاری صورت بدهم یا نه ! باید به اندیشه بگویم خودش به ازانس سر بزند و کسب خبر کند و بعد به ما اطلاع بدهد. کار چطور پیش می‌رود؟
 .هنگامه با لحنی که یأس از آن به خوبی هویدا بود گفت: بد نیست

و دیگر رغبتی نشان نداد تا ماجرای استقبال را برای مانیان شرح دهد و با گفتن من باز هم منتظر تلفن شما می‌مانم، به مکالمه پایان داد. احساس خوشی که تا قبل از تلفن مانی در خود احساس می‌کرد به یکباره از بین رفته بود و خود را خسته و افسرده یافت. خانم نوری با نکاویت و تجربه ای که پس از سالها کارکردن به عنوان منشی به دست آورده بود پس از قطع تلفن و نگریستن به چهره هنگامه دریافت که تلفن خوشایندی نبوده و در اولین ساعات کار رئیسش با ناراحتی و گرفتاری روبرو شده است. به جای آن که پیشخدمت را صدا کند تا برای خانم رئیس چای بیاورد خود به دنبال انجام این کار رفت و هنگامی که با فنجان چای قدم به اتاق گذاشت هنگامه را دید که سر را میان دو دست نهاده و هر دو ارنج دست را روی میز گذاشته است. فنجان چای را آرام ددر مقابل هنگامه گذاشت و با گفتن من می‌توانم کاری انجام دهم؟ هنگامه را به خود آورد و لبخندی اجباری تحویل گرفت. هنگامه سر تکان داد و به خاطر چای تشکر کرد و
 بی مقدمه پرسید:

شما چند وقت با آقای دشتی کار کردید؟ _

سوال او موجب شد تا خانم نوری کمی به فکر فرو رود و پس از آن بگوید: سه سال. اما این اواخر زیاد در شرکت نبودم و به علت تق و لق بودن شرکت کار مفیدی انجام ندادم.

ایا شما همسر آقای دشتی را هم از نزدیک ملاقات کردید؟ _

اه بله ! خانم دشتی غالباً شرکت بودند و میان اتاق آقای دشتی و آقای _
رفیعی رفت و آمد می کردند

ایا در اینجا تصدی اموری هم به عهده ایشان بود؟ _

نخیر! خانم دشتی هیچگونه اطلاعاتی در مورد کار شرکت نداشتند و تنها -
برای فرار از بیکاری اینجا می آمدند. نمیدانم شما میدانید یا نه خانم آقای
دشتی خواهر آقای رفیعی هستند و ایشان از دو جهت به این شرکت
وابسته بودند.

دوست دارم که بدون رازداری به من بگویید نظرتان در مورد آقای -
رفیعی چیست؟ من چیزهایی شنیده ام که میخواهم نظر شما را هم بدانم
چون تمام اخبار از جانب آقایان به من داده شده و بد نیست که نظر خانمی
!را هم بدانم

راستش خانم مانیان از نگاه من آقای رفیعی یک کلاهبردار و شیاد -
است. روزی که آقای رفیعی کلید گاو صندوق را برداشتند من همانجا
پشت میز نشسته بودم و نامه ای را تایپ میکردم. آخر وقت بود و بیشتر
کارکنان رفته بودند. آقای رفیعی گمان کرد که من متوجه کارشان نشده ام
راستش موضوع زیاد مهم نبود و همیشه کلید گاو صندوق یا روی میز بود
یا داخل کتو قرار داشت. در این اتاق غیر از من و آقای دشتی و خود
رفیعی کسی نمی آمد و هر کسی که از در وارد بشود اول میبایست از
کنار من عبور کند روزی که اعلام شد کلید گاو صندوق گمشده و با آن
در گاو صندوق باز شده و هر چه موجودی در آن بوده به سرقت رفته من
بیش از دیگران مورد اتهام بودم و بهمین خاطر هر چه دیده بودم به آقای
دشتی گفتم. آقای دشتی هم دیگر پی ماجرا را نگرفت و از همان زمان
شرکت شروع کرد به ضرر دادن و چکها برگشت خوردند. همه از این
ماجرا خبر دارند و میدانند که کسی که باعث شکست و بیماری آقای

دستی شد آقای رفیعی و خانم رفیعی هستند. خانم رفیعی بجای اینکه از منافع شرکت و همسرش دفاع کند جانب برادرش را گرفت و همه کارمندان دزد و نالایق نامید این حرفها موجب شد تا کسی دل به کار ندهد و وضع خرابتر شود. تلاش آقای دستی هم که سعی داشت همه کارها را به تنهایی انجام دهد مثمر ثمر واقع نشد و شرکا اعلام ورشکستگی کردند اما امیدوارم که دیگر چنین اتفاقی نیفتد و آدمی چون رفیعی در مقابل شما قرار نگیرد.

من از هیچ کس حرفی در مورد فرزند یا فرزندان آقای دستی نشنیدم آیا - آنها فرزندی هم داشتند؟

نخیر متأسفانه یا خوشبختانه آقای دستی فرزندی ندارند یکی از دوستانم - که نسبت دوری با خانم رفیعی دارد به من گفت که آقای دستی نمیتواند صاحب فرزند شود و بهمین خاطر هم خانم رفیعی هر چه دلش میخواهد انجام میدهد. ای کاش بودید و میدیدید که چگونه رنگ اتوموبیل را با رنگ لباسشان هماهنگ میکردند و چطوری با تفاخر در کریدور راه میرفتند. به هیچکس اعتنا نمیکردند و برای هیچکس شخصیت قائل نمیشدند. باور کنید که اگر بخاطر خود آقای دستی نبود هیچکس آن زن را تحویل نمیگرفت اما بدبختی اینجا بود که همه آقای دستی را دوست داشتند و بخاطر رضایت ایشان مجبور بودند که به خانم رفیعی احترام بگذارند. خانم رفیعی دوست داشت که عیدی و پاداش کارکنان را در آخر سال خودش به دست آنها بدهد اما اینکار را طوری انجام میداد که گویی صدقه است که میپردازد و هیچکس به گرفتن آن پول رغبت نداشت. ما حق خودمان را به صورت صدقه از دست خانم رفیعی میگرفتیم و این توهین بزرگی به همه ما بود.

صدای زنگ تلفن موجب شد تا صحبت آنها قطع شود و خانم نوری با گفتن ببخشید به سر میز خود برگردد و گوشی را بردارد. لحظاتی بعد به هنگامه گفت: آقای مانیان هستند.

هنگامه گوشی روی میز خودش را برداشت. اینبار لحن مانیان گرم و امیدوار کننده بود و با گفتن مژده بده! هنگامه را از روی صندلی بلند کرد. نگفتم کارها درست میشود. قبل از اینکه به اندیشه زنگ بزنم یکبار دیگر - با آژانس تماس گرفتم و اینبار خود را دکتر بیمارستان معرفی کردم و به مردی که گوشی را برداشته بود گفتم حال بیمار من مساعد نیست و بدون اجازه بیمارستان را ترک کرده است و ما پس از تحقیق متوجه شده ایم که ایشان برای دیدن خانمشان به تهران آمده و حتما به آژانس آمده اند میخواستیم اگر در تهران هستند به مامورین اطلاع بدهیم. مرد که فهمید من همه چیز را میدانم گفت دیروز صبح به آژانس آمدند و همانطور که میدانید وضعیت روحی خوبی هم نداشتند. در اینجا مشکلاتی وجود آوردند که خوشبختانه به خیر گذشت و به گمانم همین امروز صبح راهی شیراز شده اند البته امیدوارم که چنین کرده باشند چون اگر بار دیگر به آژانس برگردند ما مجبور خواهیم شد به کلانتری اطلاع بدهیم با حرفهایی که آن مرد زد من هم امیدوارم که راهی شده باشد و با حساب من الان باید شیراز باشد. بخانه نظام زنگ زدم اما کسی گوشی را برنداشت.

هنگامه گفت: اگر شما بیایید اینجا من راهی میشوم و میروم خانه نظام که اگر رسید آنجا باشم.

همینکار را میکنم و تو بهتر است منتظر نمایی و حرکت کنی. هنگامه - مواظب باش و دستخوش احساس نشو. کارها تا به اینجا خوب پیش رفته اجازه بده تا آخر همین راه را ادامه بدهیم. ما نمیدانیم نظام با چه روحیه

ای برگشته فقط سعی کن با ملایمت و آرامش رفتار کنی و وضع را خراب نکنی از خانه با من تماس بگیر.

وقتی مانیان گوشی را گذاشت هنگامه هم کیف دستی خود را برداشت و رو به خانم نوری کرد و گفت: من باید بروم اما پدرم تا ساعتی دیگر شاید هم زودتر برسد.

خانم نوری به هنگامه اطمینان بخشید و تا کنار در اتاق بدرقه اش کرد.

فصل 8

نظام از خانه دولتی که خارج شده بود راه فرودگاه را در پیش گرفته بود. قیافه او اشفته و درهم بود. راننده از آینه نگاهی به مسافر انداخت و با خود اندیشید این مرد معتاد را بیخود سوار کردم یا او از دوا نشئه اس یا اینکه هنوز بدست نیاورده و خمار است! از مسافر بوی الکل استنشاق نکرده بود و گمان خود را به اعتیاد مواد مخدر معطوف کرده بود. وقتی دانست که مسافر عازم فرودگاه است و به همراه خود ساک یا چمدانی ندارد بیشتر به حدس خود یقین نمود و به مسافر از روی تمسخر لبخند زد و حرکت کرد. هوا پس از بارش باران تمیز و خنک شده بود. انعکاس نور چراغها روی آسفالت خیس و تمیز و تماشایی و سرگرم کننده بود. نظام بدون توجه به زیبایی خیابان در فکر خود غوطه ور بود. حرفهای آن مرد که دزدانه از پنجره شنیده بود یک دم آسوده اش نمیگذاشت و با یادآوری گذشته پرده های ابهام یک به یک از مقابل دیدگانش کنار میرفت و گذشته را پیش چشمش به نمایش در می آوردند.

بیاد آورد صبح آنروزی که وارد شرکت شده بود و با در باز گاوصندوق روبرو شده بود از همه در مورد باز بودن گاو صندوق و سرقت موجودی سوال کرده بود و خانم نوی با چشم اشکبار قسم خورده بود که روز گذشته هنگام تعطیل شدن شرکت تنها کسی که وارد اتاق شده و از گاوصندوق استفاده کرده آقای رفیعی بوده. او به صداقت و درستی تک تک آنهایی که با وی کار میکردند اطمینان داشت و بیش از همه به رفیعی که چون برادر دوستش داشت و میدانست که برای منافع شرکت بیش از خود او دلسوز و مراقب است اما گفته های خانم نوری نیز حقیقت داشتند و او تصمیم گرفته بود در این مورد سکوت کند و به خود باوراند که اگر رفیعی پولی از شرکت خارج کرده بزودی برمیگرداند و همه چیز بخوبی پایان میگیرد اما او هرگز بروی خود نیآورده بود و شیرین هم برادر را حمایت کرده بود تا اینکه از شیرین شنیده بود که برادرش از بانکی در تهران وام گرفته و خیال دارد آژانسی باز کند. او شک کوچکی برد اما بی اعتنا از آن گذشت و آنها کار خود را به اتمام رساندند و او را تنها گذاشتند. حالا داشت میرفت تا با چشم خود ببیند و بعد با رفیعی پیوند دوستی بگسلد و به آنها بگوید که همه چیز را فهمیده و دیگر حاضر نیست وجودشان را تحمل کند.

با بیاد آوردن اینکه پس از سالها دوستی و رفاقت اینچنین از پشت خنجر خورده بود تا اعماق قلبش سوزش زخم را حس میکرد و با خود اندیشید که پس به چه کسی میتواند اعتماد کند؟ او نیز چون پدرش رفتار کرده بود و اینک میدید که همان اشتباه او را بس بدتر از پدر خود انجام داده و از اینکه پدر را به باد انتقاد گرفته بود و اشتباهاتش را به رخ کشیده بود اینک پشیمان و نادم آه از سینه برکشید و در دل آرزو کرد که پدر گنااهش را ببخشد و او را عفو کند.

وقتی مقابل فرودگاه پیاده شد و به درون رفت سالن را خلوت دید. مسئول فروش بلیط با زدن لبخند به رویش گفت که دیگر پرواز به سوی تهران ندارند و صبح اولین پرواز انجام میگیرد. نظام برای صبح بلیطی تهیه کرد و همانجا در سالن روی صندلی نشست. خیال داشت تمام شب را در سالن بگذارند و با پرواز صبح راهی شود.

چرا زندگی او را به بازی گرفته بود و چرا این بازی اینگونه بی رحمانه بود که از هر سو باران ظلم بر سر و صورتش کوبیده میشد و پایانی نداشت؟ در کجای محاسبه اشتباه کرده بود که اینک میبایست تاوانی این چنین سخت میپرداخت؟ آیا همه چیز از آن شب آغاز شده بود که عشق را با نفرت در هم آمیخته بود و میخواست انتقام بگیرد؟ یا از آن روز که با دست خود بلیط گرفته بود و هنگامه را راهی کرده بود؟ آیا این ریسک خطای بزرگ زندگی اش نبود؟ آیا اگر دل به احساس نسپرد و به عشق او یقین حاصل نکرده بود باز هم زندگی را میباخت؟ اینکه سرانجام هنگامه رام میشد و فکر رفتن و گریختن را فراموش میکرد؟ آه مادر تو بودی که به من امید میدادی که او برمیگردد و اگر باز آید برای همیشه خواهند ماند. تو بودی که امیدوارم میساختی به اینکه هنگامه تاب دوری نمی آورد و زودتر از آنچه فکر میکنی برخواهد گشت و باز هم این تو بودی که تکرار میکردی هنگامه آنقدر تو و زندگی اش را دوست دارد که حسود شده و به هر کسی که گمان برد بتو مهری دارد حسادت میکند و با گفته های تو بود که باور کردم حقیقت همان است که تو میگویی و او را با اطمینان روانه کردم که برود اما او نیامد و هنوز هم که سالها گذشته دلم آرام و قرار نگرفته حتی خبر مرگ او نیز نتوانست چشم به انتظار نشسته ام را آرام کند و هنوز هم از اسم سفر تمام وجود به خود میلرزد و از این کلمه نفرت دارم.

در گمان عشق مستحکمترین پیوند بود و قرار دادهای خطی واژه هایی تنها برای ثبت در دفتری سفید. چگونه بود که هنگامه آن را درک نکرد و بر قرار تنظیم شده نخندید و به تمسخر نگرفت؟ مگر او همچون من عشق را با تمام وجود حس نکرده بود؟ اگر او را بیابم شاخه گلی نثار خاکش میکنم و به او میگویم ای کاش بجای زمستان و مرگ از من بهار میطلبیدی و وفای عشقمان را باور میداشتی! چه معصوم بود نگاهش و چه عجزی در آن نهفته بود وقتی زبان باز کرد و از من خواست که اجازه دهم راهی شود. چرا نفهمید که من برای هر ثانیه با او بودن و از نگاهش خوشه چیدن بیتابم و تحمل دوری اش را ندارم. چرا نفهمید که بند بند خانه را دوست داشتم چون او در آنجا نفس میکشید و در زیر سقف آن میخوابید. هیئات که او عشق را در قالبی دیگر باور داشت و جانیه ای تار و پود باخته بر تن کرده بود. آه که لعنت بر هر چه تعلق و دلبستگی است که همانند آتش سوزنده ای است.

می آیم تا با چشم خود ببینم و خاک مزارت را توتیای چشم خود کنم و از آه مهری بسازم که روز و شب بر آن سجده نمایم و با اشک چشم ترش سازم. سالها سنگ مزار حافظ سنگ مزار تو نیز بود و با یاد تو از آنجا گذر میکردم حالا هم سخت است که دارم سفر میکنم تا مزارت را بیابم و میدانم با این سفر آن بارقه امید در دلم خاموش میشود و دیگر هیچ خیال و رویایی برایم نمیماند. آیا تو آگاهی که دارم به سویت می آیم تا با دیدن حقیقت کاخ بلورین رویا را ویران و نابود کنم. حرفهایم را باور کن چرا که مرگ هم نتوانست آن بند سیمین که من و تو را به یکدیگر وصل میکند پاره کند و من هنوز هم حضور تو را احساس میکنم و تو را جدا از خود نمیدانم. ای کاش چشمی میداشتم و میتوانستم بند را دنبال کند و خود را بتو برسانم و دور از چشمان خدای خشم و نفرت به تماشايت بنشینم.

نظام با دستی که شانه اش را تکان میداد دیده گشود و لبخند خانمی بر صورتش نشست که گفت: شما خوابتان برده بود پروازتان را از دست ندهید.

نظام به ساعتش نگریست هنوز فرصت داشت. از آن خانم بخاطر توجهش تشکر کرد و از جا بلند شد و بطرف دستشویی حرکت کرد. وقتی چهره خود را در آینه دید از هیبت خود یکه خورد. ظاهری پریشان و آشفته داشت و پای چشمش گود افتاده بود و به سیاهی متمایل شده بود. با شانه کوچکی که از جیب کتش در آورد سرش را شانه کرد و با آب خنک صورتش را شست تا رطوبت آب پوستش را تازه کند دستی هم به لباسش کشید و از اینکه دولتی زحمت کشیده و کمی تمیزش کرده بود در دل از او قدردانی کرد و سپس از دستشویی خارج شد. لحظاتی بعد شماره پرواز از بلندگو اعلام شد و او بسوی سالن پرواز حرکت کرد. گامهایش را کند و بی اشتیاق برای سفر برداشته میشد. وقتی در صندلی خود نشست و کمر بند ایمنی را بست دیده بر هم گذاشت تا شاهد بلند شدن هواپیما نباشد. انگیزه اش برای سفر دردناک بود و جسم و روحش را می آزرده و بد خود توان رویارویی با حقیقت را نداشت.

صبحانه ای را که مهماندار برایش آورد رد کرد و تنها به نوشیدن چای اکتفا کرد و بیاد آورد که آخرین غذا را با غزاله خورده و دیگر نه چیزی خورده و نه نوشیده است. یاد غزاله بیادش آورد که او را بیخبر رها کرده و به این سفر آمده و به زن جوان حق داد که اندیشه های ناگوار در سر بپرورداند.

و او دوباره مجنون شده انگارد تصمیم گرفت با نشستن هواپیما در تهران به خانه اش تلفن کند و او را از نگرانی برهاند. در فرودگاه با جمعیت کثیری مسافر و استقبال کننده مشایعت کننده روبرو شد و از این که میان

ان جمعیت کسی به استقبالش نیامده بود لبخندی تلخ بر لب آورد و به سوی کیوسک تلفن به راه افتاد.

از جیب کتش کارت اعتباری تلفن را درآورد و شماره گرفت، تلفن چندین بار زنگ زد اما کسی گوشی را برنداشت و او مایوسانه فرودگاه را ترک کرد. در اتومبیل مخصوص فرودگاه نشست و به راننده ادرس خیابانی که از انس در آن واقع شده بود را داد و خود به پشتی صندلی تکیه داد. به گمانش رسید که خیابانها تغییر کرده اند و همه چیز دستخوش تحول شده است و با حیرت به یاد آورد که زمان چگونه با سرعت گذشته و او نزدیک به ده سال است که پا به تهران بزرگ نگذاشته است در مغزش شروع به جستجو کرد تا شاید زمانی بود که می خواست هنگامه را با خود راهی کند و پس از آن هرگز میل دیدن پایتخت را نداشته است چرا که هیچ انگیزه ای و هیچ چیز شادی افرینی را در این شهر تجربه نکرده بود.

تتا کسی نزدیک از انسی نگه داشت و نظام از آن پیاده شد. از انس در بلوار زیبایی قرار داشت که درختان سر به فلک کشیده بر آن سایه گسترده اند بودند و از میان بلوار نهری با ابی کم در جریان بود. او لحظاتی پشت شیشه از انس ایستاد و به درون نگاه کرد. سه میز بزرگ به فاصله از یکدیگر قرار داشتند و روی یکی از میزها که بزرگتر از دو میز دیگر بود ماکت نسبتاً بزرگی از هواپیما در حال اوج گیری قرار داشت و نقشه ای بزرگ از خطوط هواپیما بر دیوار نصب بود. نظام با کمی دقت رفیعی را شناخت که با ریشی به صورت پروفورهای خارجی پشت میز نشسته و با تلفن سرگرم گفتگو بود و در پشت میز آخر نیز همسرش را شناخت که با ارباب رجوعی مشغول صحبت بود. آرام در از انس را گشود و وارد شد. رفیعی اول او را شناخت اما پس از به جا آوردن او رنگ از چهره اش پرید و به مکالمه اش پایان داد و با صدایی که

خواهرش نیز بتواند بشنود گفت: به به دوست عزیزم نظام، حالت چطور است. کی اومدی؟

سپس از جا برخاست و به طرف نظام رفت و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

چرا تلفن نکردی و بیخبر اومدی؟ چطور اینجا را پیدا کردی؟ _

سوالات پشت سر هم رفیعی، نظام را کلافه کرده بود و خوب می فهمید که این استقبال از قلب سرچشمه نمی گیرد و این چاپلوسی بای فریب دادن او است. شیرین نیز متعجب از پشت میزش بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی که از مشتری کرد خود را به نظام رساندد و پرسید:

کی مرخص شدی؟ حالت خوب است؟ _

نظام به سوالات

انها پوزخندی زد و گفت: امدم تا از پرستاری و مراقبت همسر و دوست عزیزم تشکر کنم و به خاطر رهمدلی و حمایتان قدردانی کنم.

رفیعی از لحن تمسخرآمیز نظام فهمید که او به قصد خیر نیامده و از این ملاقات منظور دیگری دارد. با ورود دو مشتری دیگر به ازانس. اعتبار خود را در معرض خطر دید و با زدن لبخندی به اجبار دست نظام را کشید و گفت: بیا بنشین تا بگویم برایت نوشابه بیاورند. معلوم است که تازه رسیده ای و خیلی هم خسته هستی.

نظام از سر خشم دست خود را از دست رفیعی بیرون کشید و گفت:

بازی دیگر تمام شد و من گول نمی خورم امدم تا به ما بگویم که همه _ چیز را می دانم و نمی توانید پنهانکاری کنید.

رنگ از رخساره رفیعی و خواهرش پرید، رفیعی گفت: حالا که فهمیده ای هنگامه نمرده آمده ای تا از ما انتقام بگیری؟ اما باید بدانی که هیچ کاری از دستت بر نمی آید که انجام بدهی. تو هم در زندان پرونده اختلاس داری و هم در بیمارستان پرونده دیوانگی، من اگر جای تو بودم راهم را می گرفتم و برمی گشتم.

حرفهای رفیعی، نظام را که گویی اب سردی بر سرش ریخته باشند بر جا میخکوب کرد و بدنش از برودت برخوردار شد. اسم هنگامه و شنیدن این که او زنده است انچنان ناباور می نمود که نزدیک بود مشاعره خود را از دست بدهد. سرش به دوران افتاد و بی اختیار فریاد کشید: شما دروغ می گوئید، هر دو شما فریبکار و نیرنگ باز هستید.

مشتریها از صدای فریاد نظام از روی صندلی های خود بلند شدند و به آنها نگر بستند. درانی موج خشم چنان نظام را در بر گرفت که بی اراده ماکت هواپیما را بر زمین کوبید و همانگونه فریاد کنان گفت: یا حقیقت را به من بگوئید با این که اینجا را به ات می کشم.

رفیعی که دید مردم در بیرون از انس به تماشا ایستاده اند مجبور شد رل بازی کند و بگوید: بسیار خب دوست عزیز تو هرچه بگویی انجام می دهم. بیا برویم خانه انجا بهتر باهم حرف می زنیم.پ

و در هنگام ادای این جملات به خواهرش چشمک زد بگونه ای که مشتریان از انس متوجه شدند و گمان بردند که با مرد دیوانه ای روبرو هستند. رفیعی زیر بازوی نظام را گرفت و با کمک کارمندی که در از انس با آنها همکاری می کرد او را از انجا خارج و به طرف اتومبیل رفیعی بردند. در اتومبیل رفیعی با صدایی که سعی داشت آرامش کامل داشته باشد گفت:

من و شیرین هرکاری که کردیم برای مصلحت همگی مان بود. ما هر دو می دانستیم که ان شرکت، شرکت سابق نخواهد شد و با ورشکستگی روبرو می شود این بود که امیدیم اینجا را باز کردیم و امیدوار بودیم که تو کارمان را تأیید کنی.

نظام با صدا خندید و گفت: فکر مرا نکرده بودید، به خودتان فکر کرده بودید و گرنه شرکت تا پیشاز سر وقتی که انجام دادید به کارش ادامه می داد و هیچ چکی هم برگشت نخورده بود. همه به من گفتند که کار دزدی شرکت کار تو بوده اما من احمق انقدر به وفاداری تو اطمینان داشتم که باور نکرده و به خودم گفتم پول را رفیعی حتما به صورت امانت برداشته و به زودی به صندوق برمی گرداند اما شما چه کردید؟ گفتید که از بانک وام گرفته اید و خیال بازکردن از انس دارید ان وقت بود که فمیدم چقدر در مورد شما دونفر اشتباه فکر کرده بودم. به من بگو از چه زمان رشته دوستی را پاره کردی و نیرنگ باز شدی؟ به خدا سوگند می خورم که اگر حقیقت را بگویی همان کاری را می کنم که ازم خواستی، می روم و هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی کنم اما اگر باز هم بخواهی نقش بره های معصوم را باز کنی و از دوستی و صداقت من سوء استفاده کنی نه تنها ابرویتان را می برم بلکه به قول تو از پرونده دیوانگی خود استفاده می کنم و از انس را به طریق که بتوانم به اتش می کشم پس سعی نکن که فریبم بدهی.

رفیعی اتومبیل را در مقابل خانه نگه داشت و به نظام نگاه کرد و گفت: قول مردانه می دهی که به حرفهایت عمل کنی؟

نظام به عنوان تأیید سر فرود آورد و رفیعی گفت: باشد همه چیز را تعریف می کنم.

ان دو وارد خانه شدند و نظام بدون ان که به پیرامون خود نگاه بیندازد روی مبلی که رفیعی تعارفش کرد نشست و چشم به دهان او دوخت. رفیعی برای خود سیگاری روشن نمود و به نظام نیز تعارف کرد. نظام گفت: از دست نامرد چیز گرفتن حرام است

رنگ صورت رفیعی گلگون شد اما بروی خود نیاورد چرا که به خوبی به اخلاق نظام آگاه بود و می دانست که برای همیشه دوستی او را از دست داده است و دیگر این پیوند گسسته شده گره نخواهد خورد. این بود که بهتر دید حقیقت را گفته و او را زودتر به شیراز بازگرداند. وقتی سیگارش را روشن کرد و گفت: هیچ کس در ان شرکت لعنتی به تو نزدیکتر از من نبود. من برای تو و برای منافع تو خیلی بیشتر از دیگران تلاش کردم و صادقانه برایت کار کردم تا این که تو از تهران همسرت را با خود آوردی و علنا او را به جای خودت نشاندی، از همان هنگام تخم کینه را در دلم کاشتی و به خود گفتم حیف از ان همه زحمتی که برای تو کشیدم اما بعد نظرم در مورد هنگامه تغییر کرد. وقتی دیدم که او از عنوانش بهره نمی گیرد و همچون کارگران ساختمانی برای پیشبرد شرکت تلاش می کند از درجه حسادتم کاسته د و باز فعالیت گذشته را ادامه دادم ولی زمانی که از هنگامه جدا دی و او را با دست خالی روانه تهران کردی به خود گفتم وقتی مردی با همسر خود چنین کند از کجا معلوم که با بهترین دوست خود نکند و به فکر منافع خود انتقام و در روزهایی که خودت را به بیماری و افسردگی زدی باز هم دلم نیامد تنهایت بگذارم و در کنارت ماندم تا این که مرا روانه تهران کردی تا از هنگامه برایت اطلاعاتی به دست آورم. من امدم تهران اما به هیچ کجا نرفتم و تحقیقی انجام ندادم انهم به دو دلیل بود، یکی این که حریف با پای خود از میدان بیرون رفته بود و عقل حکم نمی کرد که دوباره بازگردانده شود و دوم این که دلم به حالش می سوخت و نمی خواستم باز هم به

جهنمی که تو برایش ساخته بودی برگردد. تو می بایست تنها می ماندی و تنهایی می کشیدی و از سوی دیگر وقتی هنگامه ای وجود نداشت تو شور و اشتیاق کار را از دست می دادی و من اختیارات بیتری به دست می اوردم اما تو با پیدا نشدن هنگامه به جای آن که اندوهگین شوی و شور و وق کار را از دست بدهی بر فعالیتت افزودی و چند ماه بعد به فکر ازدواج مجدد به سرت زد و من فکر کردم که اگر با دیگری ازدواج کنی ممکن است که او از اختیاراتش استفاده کند و من برگردم به جای اولی که بودم این بود که با شیرین صحبت کردم و از او خواستم تا با تو ازدواج کند و حافظ منافع من باشد او هم پذیرفت و با تو ازدواج کرد. همه چیز خوب پی می رفت تا این که شنیدی هنگامه به شیراز آمده و با . مادرت ملاقات کرده و آن دفتر را داده تا چاپش کنی

تو دیگر آن نظام آرام و سربراه نبودی و باورکن که شیرازه همه کارها از دستت خارج شده بود. خواهر من همسرت بود اما به او عشق و علاقه ای نشان نمی دادی و فقط ورد زبانت هنگامه بود و کاری که از تو خواسته بود. ما می دانستیم که اگر هنگامه بار دیگر به شیراز برگردد همه چیز به نفع او تمام خواهد شد و این بار دونفر متضرر می شدند هم من و هم خواهرم، این بود که وقتی بار دیگر مرا برای جستجو روانه کردی مجبور شدم جواز دفن قلبی درست کنم و به عنوان مدرک برای تو بیاورم تا قبول کنی و دست از گتن به دنبال هنگامه و تعقیب او برداری.

نظام که تا این لحظه سکوت اختیار کرده بود به سخن آمد و گفت : اما تو به من گفتی که به مزار هنگامه رفتی و شاخه گلی هم از طرف من و .مادر ببر سر مزارش گذاشتی

رفیعی سر فرود آورد و گفت: ناچار بودم که همه چیز را طوری عنوان کنم که باورت شود و خوشبختانه یا بدبختانه مادر هم پذیرفت و با بیان

این که هنگامه بیمار بود و از لحاظ روحی وضع خوبی نداشت و نمی‌بایست می‌گذاشت او برود بر ماجرا صحنه گذاشت و قضیه تمام شد نظام به قطره اشکی که از دیده اش فرو ریخت اعتنا نکرد و گفت: چه اظالمانه سرنوشتم را تغییر دادی

سپس از جا بلند شد و ادامه داد: او زنده است اما من دیگر برای او وجود ندارم چرا که بیرحمانه‌ترین کار را هم من در حق او انجام دادم و با چاپ آن دفتر علنا به او فهماندم که دیگر زنده نیست و برای من وجود ندارد. نظام در مقابل در ایستاد و برای آخرین بار در صورت رفیعی نگریست و گفت: من هرگز خودم را برای اطمینانی که به تو کردم نخواهم بخشید. با خواهرت خوش و آسوده زندگی کن و همه چیز را فراموش کن

نظام از در خانه که بیرون آمد مهار اشکش را از دست داد و به تلخی به حال خود گریست. این اشک حسرت بود که از دیده اش فرو می‌ریخت و برای آن چه که در اختیار داشت و اینک از دست رفته بود گریه می‌کرد. او با فکر این که هنگامه را از دست داده، مادر را از دست داده و دوست دیرین را از دست داده و خیانت دیده است به حال خود دل سوزاند و باز هم گریست. با حالتی که دیگر تسلطی بر آنچه که می‌کند نداشت وارد خیابان شد و به سمتی که نمی‌دانست کجاست به راه افتاد. غروب از راه می‌رسید که خود را بازیافت و توانست فکر کند که چه باید بکند. با بدنی ضعیف سوار اتومبیل شد و به سوی فرودگاه حرکت کرد. او باید برمی‌گشت و همه چیز را فراموش می‌کرد. هنگامه از شرکت که خارج شد و از آنجا فاصله گرفت ضمن ایستادن برای یافتن تاکسی در دل به مانیان خشم گرفت که اتومبیلی نخریده تا مجبور به انتظار ایستادن برای تاکسی نباشد. دقایقی طول کشید تا توانست وسیله‌ای بیابد و سوار شود. التهاب داشت و نگرانی اش را با نگاه کردن به سوی خیابان

جهانگردی وارد شد. ترس هم به همراه نگرانی در دلش نشست و از این که بدون مانیان مجبور بود با او روبرو گردد بیمناک شد. مقابل خانه از اتومبیل پیاده شد و پس از پرداخت کرایه کمی در پشت در ایستاد، کلید خانه را از کیفش در آورد و با ترس در خانه را گشود. سکوت خانه را فرا گرفته بود و درختان ازادانه شاخ و برگ خود را گسترانده و از نور خورشید استفاده می کردند. در حال نیمه باز بود و همین موجب شد تا بر ضربان قلبش افزوده شود، به خاطر نمی آورد که در حال را باز گذاشته باشد و در همان حال به خود امیدواری داد که هنگام ترک خانه به علت شتابی که داشته اند فراموش کرده ان را ببندد در حال را تا آخر باز نمود و به زمین نگرست تا کفش نظام را ببیند اما جز کفش راحتی او کفشی ندید آرام وارد حال شد و با احتیاط پیش رفت. در سالن هم همه چیز همان طور بود که موقع رفتن ان را رها کرده بود. به آرامی در آشپزخانه را گشود. انجا هم خالی بود داشت یقین می کرد که نظام هنوز وارد نشده که سر برگرداند و نظام را در استانه در اتاق خوابش دید که ایستاده و خیره نگاهش می کند. بی اختیار جیغ کشید و چیزی نمانده بود که نقش زمین شود. دست بر سینه گذاشت و به سختی توانست بگوید:

!!ترسیدم

نظام اشفته حال و نامرتب بود و با دیدن هنگامه حتی لبخند هم ب لب نیاورد گویی او را نمی بیند و نمی شناسد. این حالت او بیشتر موجب وحشت هنگامه شد و با کلماتی بریده که به سختی می توانست ادا کند پرسید: کی وا... وارد شدید؟ درها... حال باز بود... فکر کردم... دزد... دزد...
!آمده

نظام به خود حرکت داد و از در اتاق خود را به مبل رساند و بدنش را روی ان رها کرد و زیر لب گفت: هنگامه نمرده!! او زنده است

چیزی نمانده بود که قلب هنگامه از کار بایستد، بدون آن که بنشیند دست بر لبه مبل گذاشت و نمی دانست در جواب او چه بگوید. نظام نگاهش را از دور دست برگرفت و بار دیگر به هنگامه نگاه کرد و ادامه داد: همه حرفها دروغ بود، همه چیز کذب و دروغ از اب در آمد. آنها به من دروغ گفته بودند سالها آن دو مرا فریب دادند و من با تصور این که هنگامه مرده است زندگی کردم. آنها چطور توانستند مرا بفریبند، چطور راضی شدند که با روحم، با احساسم، با زندگی ام بازی کنند. از این بازی بیرحمانه چه عایدشان می شد؟ باورم نمی شود که آن دو تا این اندازه بیرحم باشند. آنها هنگامه را به اسانی کشتند و برایش جواز دفن صادر کردند و سالها مرا در آتش فراق او سوزاندند. هنگامه را خدا از من نگرفت آنها او را از من گرفتند. وای بر من که برایش ختم گرفتم و با مردگان برابر دانستمش. او اگر شعر زمستان را خوانده باشد گمان خواهد کرد که او را فراموش کرده و از یاد برده ام. لعنت بر من که به آنها اعتماد کردم و حرفشان را باور کردم. ای کاش خودم به جستجو پرداخته بودم آن وقت همه چیز تغییر می کرد و سالهای عمر هر دوی ما با ناکامی تباه نمی شد. باورت می شود حالا که می دانم او زنده است امید زنده ماندن ندارم و نمی خواهم زنده بمانم؟ مرگ برایم دلپذیر تر از این است که او را ببینم و بخوام در چهره اش نگاه کنم اگر او فقط بپرسد که چطور توانستی مرا مرده تصور کنی؟ چه جوابی خواهم داشت که به او بدهم؟ نه همان بهتر که من زنده نباشم و این ماجرا اتفاق نیفتد. هنگامه آرام، آرام اشک می ریخت. شنیدن لحن نادم نظام منقلبش کرده بود و توان خودداری را از کف می داد. می دانست اگر لحظه ای دیگر باستد و به سخنان او گوش کند عنان اختیار از دست داده و در مقابل پای نظام به زانو در خواهد آمد. به شتاب از او روی برگرداند و به اتاقی که در آن سکونت داشت فرار کرد. در سکوت اتاق دست بر دهان گذاشت تا صدای گریه اش شنیده نشود و سپس به تلخی گریست. اشکهایی که سالها مخفیانه

از دیده اش باریده بود اینک نیز بی صدا فرو می بارید تا رازشان از پرده بیرون نیفتد و رسوا نشوند. یکباره حرفهایی که نظام به زبان آورده بود به یاد هنگامه آمد و او از گریستن باز ایستاد و از ترس ان که نکند اسیبی به خود برساند ناچار شد که به سالن باز گردد. نظام را در مبل نشسته دید که مات و مسخ شده به نقطه ای می نگرد. دلش آرام گرفت و رفت تا برای او شربت قندی درست کرد. همانطور که روبرویش می نشست گفت: بهتر است مقداری از این شربت بخورید. حالتان را بهتر می کند. صدای هنگامه نگاه نظام را از دیوار جدا کرد و به لیوانی که در دست

هنگامه بود دیده دوخت و به آرامی گفت: به من چیزی بده که جانم را از بند تن رها کند و زودتر بمیرم. من به نوش دارو احتیاج ندارم. شوکران! بدستم بده

هنگامه لبخند زد و گفت: من برای پرستاری آمده ام خود شما را فلورانس ناتینگل خواندید فراموش کردید؟

نظام لیوان را دست هنگامه گرفت و بجای نوشیدن روی میز گذاشت و گفت: دیروز نزدیک بود مرتکب قتل شوم و اگر رفیعی مرا از آژانس خارج نکرده بود با همین دستهایم شیرین را خفه کرده بودم

هنگامه پرسید: چرا بیخبر رفتید تهران مگر قرار نبود غروب برویم در شهر گردش کنیم؟

من برای پیدا کردن جواب خیلی از سوالها میبایست میرفتم. خواستم به - شما اطلاع بدم اما شما خواب بودید

خب بیدارم میگردید. فکر نکردید که بعد از بیدار شدن چقدر نگران - میشوم؟

من در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آنکه بروم و جواب - سوالها را پیدا کنم اما از فرودگاه تهران تماس گرفتم ولی کسی گوشی را برنداشت نمیدانید وقتی آنها مرا دیدند هر دو گویی با شبحی روبرو شده اند. ترسیدند. من فقط به آنها گفتم همه چیز را میدانم و نمیتوانند چیزی را از من مخفی کنند و آن دو به گمان اینکه من براستی همه چیز را میدانم به یکدیگر نگاه کردند و رفیعی پرسید حالا که میدانی هنگامه زنده است آمده ای از ما انتقام بگیری؟ و بعد پرونده های زندان و بیمارستان را برخم کشید و مرا از آنها ترساند اما من دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم و از مرگ هم واهمه نداشتم. آنها با اقرار به زنده بودن هنگامه از من دیوانه از بند گسیخته ساخته بودند و نمیتوانستم خود را کنترل کنم. من ماکت هواپیما را بر زمین کوبیدم و به شیرین حمله کردم تا خفه اش کنم نعره می‌زدم و با نعره هایم مردم را پشت در آژانس جمع کردم. رفیعی مرا بزور از آنجا خارج کرد و به خانه اش برد تا حقیقت را بگوید و مرا راهی کند و به گمانم حقیقت را گفت. بهترین دوستم برای مال دنیا به من خیانت کرده بود هنگامه لیوان را از روی زمین برداشت و یکبار دیگر مقابل نظام گرفت و گفت: جرعه ای بنوشید حالتان بهتر میشود

اینبار نظام لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید و پس از آن گفت: اگر قرار باشد اعتماد و اطمینان از بین برود زندگی به چه صورتی در خواهد آمد؟

هنگامه گفت: مطمئن باشید که چنین نخواهد شد و هنوز هم میشود به دیگران اعتماد کرد.

نظام سر تکان داد و با کشیدن آهی عمیق پرسید: آیا میدانید که شما و پدرتان خانه قدیمی خانواده مرا خریده اید؟ و در آنجاست که دارید نقاشی و تزیین میکنید؟

رنگ از چهره هنگامه پرید و نمودارست چه جوابی بدهد که نظام گفت: باور کنید شما خانه اجدادی مرا خریده اید. من پیش از رفتن به تهران این موضوع را فهمیدم!

هنگامه آب دهانش را فرو داد و خواست لب باز کند که بار دیگر نظام ادامه داد: آن خانه همیشه به من احساس راحتی داده است و هر گاه که میخواستم خوب فکر کنم و چاره کاری پیدا کنم به دیدن مادر میرفتم. وجود او در آن خانه موجب میشد که حس کنم چقدر سبکبالم و ساعاتی که در آنجا بودم خود را دور از هر مشکلی ببینم و آن غروب که از در بیرون رفتم بی اراده به سوی خانه کشیده شدم. میدانستم که مادر دیگر زنده نیست تا در را برویم باز کند و خوشامد بگوید اما رفتم تا شاید احساس خوش گذشته را به دست بیاورم و از پنجره نیمه باز صدای پدرتان را شنیدم و که داشت با مردی گفتگو میکرد. آنها مرا ندیدند اما میتوانم بگویم که حرفهای آن مرد مرا تحریک کرد تا راهی تهران شوم. با خودم گفتم این چه قضیه ای است که همه میدانند و تنها من بیخبرم. همین کنجکاوی دانستن موجب شد تا پرده از روی رازی ده ساله برداشته شود و حقیقت خود را نشان بدهد از اینکه شما و پدرتان صاحب آن خانه شده اید خوشحالم و این را به فال نیک میگیرم و میدانم که اگر هوای خانه به سرم بزند میتوانم به دیدنتان بیایم.

هنگامه لبخند زد و پرسید: فقط برای دیدن خانه یعنی من و مانی را نمیخواهید ببینید؟

نظام سر تکان داد و گفت: منظورم این نبود منظورم این بود که خانه به کسی تعلق گرفته که با آنها احساس نزدیکی و یکی بودن میکنم.

هنگامه گفت: اگر بلند شوید و حمام کنید از شما دعوت میکنم که به خانه مان یا در واقع خانه تان بیایید و راحت استراحت کنید و منم برای شما و

مانی غذایی خوشمزه درست میکنم و بقیه حرفهایمان بماند برای آنجا با پیشنهادم موافقید؟

نظام لختی به فکر فرو رفت و پس از آن بلند شد و بدون گفتگو راه حمام را در پیش گرفت. هنگامه تصمیمش را گرفته بود و میدانست که دیگر نخواهد گذاشت که نظام به این خانه بازگردد. او از غیبت نظام استفاده کرد و به جمعآوری لباسهای همسرش پرداخت و هر چه را میدید و میدانست که بکار نظام خواهد آمد در چمدان گذاشت و دفتر شعر نظام را در کیف خود پنهان کرد و سپس برای اطمینان نگاهی کنجکاو به اطراف گرداند تا اگر چیزی را فراموش کرده است بردارد. شتابش در جمع آوری لوازم موجب شده بود که قیافه ای اشفته پیدا کند و زمانی که نظام او را با این هیبت دید بر جای ایستاد و به زنی مضطرب و آشفته که در مقابل چشمانش از این سو به آن سو در حرکت بود نگاه کرد و با خود اندیشید که حتی حرکات شتاب زده اش نیز همانند هنگامه است! هنگامه که نظام را متوجه حرکات خود دید با لحنی آمرانه گفت: لطفا آماده شوید تا حرکت کنیم.

نظام تسلیم شد و در مقابل دستور هنگامه نتوانست مقاومت کند و به پوشیدن لباس مشغول شد و در همان زمان هم هنگامه آژانسی خبر کرد تا هر چه زودتر از آن خانه خارج شوند. وقتی اتوموبیل رسید هر دو آماده خروج بودند نظام به نشانه تشکر دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و با حالتی از خضوع و خشوع در چشم او نگریست و گفت: بخاطر همه چیز ممنونم.

داخل اتوموبیل که نشستند پس از پیمودن مقداری از راه نظام رو به هنگامه کرد و پرسید: امروز چه روزی است؟ تاریخ ماه و سال را هم از دست داده ام.

بجای هنگامه راننده گفت: امروز سوم اردیبهشت است و بهترین و زیباترین ماه سال.

و نظام به این اندیشید که تا یازدهم اردیبهشت و تولد هنگامه هنوز چند روزی باقی است. اتوموبیل سر کوچه ایستاد و آن دو پیاده شدند. نظام آنقدر از مراجعت بخانه خشنود بود که فراموش کرد چمدانی همراه آنهاست و جلوتر از هنگامه وارد کوچه شد و به سمت خانه پیش رفت. راننده با اندیشه اینکه چه مرد خودخواهی است که حمل چمدان را برای زنش گذاشته با لحنی دلسوز به هنگامه گفت: اجازه بدهید چمدان را برایتان تا در خانه بیاورم.

هنگامه تشکر کرد و پس از پرداخت کرایه به سختی چمدان را از زمین بلند کرد و بدنبال خود کشید. صدای چرخ چمدان که روی آسفالت کوچه کشیده میشد بلند و گوشخراش بود. اما حتی این صدا هم نتوانست نظام را از اندیشه ای که خود را به آن مشغول کرده بود بیرون بیاورد و به پیرامونش توجه نشان دهد. نظام به دیوار خانه روبرو تکیه داده و غرق در تماشای خانه بود. وقتی هنگامه مقابل در رسید و با کلید آن را گشود تازه نظام متوجه او و چمدان شد و دو قدم بلند به سوی برداشت و گفت: چرا صدایم نکردید چمدان را بردارم؟

هنگامه بجای جواب خود اول وارد شد و اینبار گذاشت نظام چمدان را بداخل بیاورد. نظام به آرامی در را پشت سر خود بست اما نگاه مشتاق و شیفته در و دیوار و حال را نگاه میکرد و با شگفتی گفت: هیچ چیز تغییر نکرده همه چیز سرجایش است!

هنگامه خود را روی مبل رها کرده بود گفت: خوشحالم که خانه مان را پسندید. بمن بگویید که آیا این سبک خانه بهتر از آپارتمان نیست! من عاشق اینطور خانه ها هستم و اینجا را به ساختمانهای لوکس ترجیح میدهم.

نظام سخن هنگامه را میشنید و در همان زمان هم به واریسی خانه مشغول بود. او سرکی به حیاط کشید و سپس در اتاقی را باز کرد و گفت: قبلاً اینجا آشپزخانه بود اما بعد پدرم تغییرش داد و کرد اتاق برای مهمان و ما آن بالا زندگی میکردیم. مادرم دوست داشت که جای بلند زندگی کند و عقیده داشت که از بالا همه چیز زیباتر بنظر میرسد. او اخلاقیهای مخصوص خودش را داشت و با اینکه در اواخر عمر از پا درد شدید مینالید اما حاضر نبود پایین زندگی کند و رنج بالا و پایین رفتن از پله ها را به جان میخرید. پرده های اتاق خیلی شبیه همان پرده های مادر است و این تابلو هم همینطور فقط فرشها همانها نیستند.

بعد نفس بلندی کشید و گفت: با وجود بوی رنگ باز هم میتوانم بوی قدیمی این خانه را حس کنم. آه اینجا چقدر آرامش بخش است! با من بیایید تا اتاقم را به شما نشان دهم و بعد راه پله ها را در پیش گرفت و فراموش کرد که اینخانه دیگر به او تعلق ندارد و نمیاید آزادانه و بدون اجازه در اتاقهای آن را باز کند.

هنگامه بدنبال او حرکت کرد و نظام با گشودن اتاق لحظه ای بهت زده برجای ماند و به تماشا ایستاد و گفت: هیچ چیز عوض نشده گویی پس از سفری چند روزه به خانه ام برگشته ام این میز کار من است که مالک پیشین با قیمتی نازل از من خرید و این صندلی هم همان صندلی قدیمی من است. پرده و اتاق هم همان است که بود.

سپس خیره به هنگامه زل زد و گفت: این خانه یک خانه جادویی است و حقیقی نیست! مگر آنکه یکی از افراد این خانه زنده شده باشد و آن را چون گذشته تزیین کرده باشد. سالها پیش از اینکه من ازدواج کنم تختخوابم دست همینجا کنار پنجره بود و حالا هم همینجاست.

بعد بسوی اتاق دیگر رفت و با گشودن آن گویی از خواب پریده باشد گفت: دارم مشاعرم را از دست میدهم. این اتاق مادر نیست اینجا همانی است که هنگامه در آن زندگی میکرد و در مدت اقامت او مادر در پایین... میخوابید و این اتاق را به او داده بود. این تخت این میز عسلی

نگاه نظام یکباره به دو شمعدان نقره ای افتاد که هنگامه بر روی میز عسلی دیگری کنار اتاق گذاشته بود. نظام حرفش را ناتمام گذاشت و با دیدن شمعدانها بسوی عسلی رفت و آنها را از روی میز برداشت و زمزمه کرد: این شمعدانها را من و هنگامه در یکی از حراجی ها دیدیم و هر دو از آنها خوشمان آمد و خریدیمشان هنوز اثراتی از اشک شمعها روی آنها مانده

و سپس با انگشت قدری موم از آن خارج کرد و با لحنی اندوهبار گفت: ما عادت داشتیم شبها با نور شمع غذا بخوریم و بعد برای خودمان شب شعر میساختیم. او قهوه درست میکرد و منم شعرهایم را برایش میخواندم

یادآوری خاطرات گذشته دل هنگامه را مالا مال از حسرت و اندوه میکرد و تحمل ایستادن و خود را تجاهل زدن را از دست میداد. ناچار شد که نظام را رها کند و برای فرار از احتمال رسوایی خود را به آشپزخانه برساند و مشغول کار شود خوشبختانه در همان هنگام هم زنگ تلفن به صدادر آمد و نظام که غرق در گذشته بود همچون مالکی که اختیار خانه ادر دست اوست گوشی را برداشت و گفت: بفرمایید؟

مانیان صدای نظام را شناخت اما متعجب لحظه ای سکوت کرد و با شنیدن صدای بفرمایید دیگر مجبور شد لب باز کند و بگوید: مانیان هستم شما؟

نظام سخت یکه خورد و تازه بیاد آورد بی اجازه صاحبخانه گوشی را برداشته و با لحنی پوزشخواه گفت: سلام آقای مانیان من نظام دشتی

هستم. خانم مانیان لطف کردند و مرا برای دیدن خانه و تجدید خاطرات گذشته به این خانه آوردند. تعجب نکنید شما و دخترتان بر حسب اتفاق خانه پدري مرا خريده ايد که از این لحاظ بسیار خوشحالم باید ببخشید که جسارت کردم و گوشی را بجای خانم مانیان برداشتم راستش در عالم و تصورات گذشته غرق شده بودم.

مانیان از اینکه هنگامه بدون مشورت با وی قدم بعدی را برداشته و نظام را بخانه آورده متعجب و کمی هم رنجیده بود سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد و با گفتن راستی اینطور است؟ سخن را به مخاطب و اگذار کرد تا خود بتواند فکر کند. نظام گفت: باور کنید که همینطور و پیش از تماس شما داشتم برای غزاله تعریف میکردم و جاهای مختلف خانه را نشانشان میدادم. آقای مانیان باز هم از گستاخی ام پوزش میخواهم گوشی را به غزاله خانم میدهم.

مانیان سکوت کرد و در فاصله ای که بوجود اود تا هنگامه صحبت کند بخود گفت این دختر تاب تحمل از دست داده و میخواهد خود را به نظام بشناساند. صدای هنگامه در گوشی پیچید و گفت: سلام مانی حالت چطور است؟ متاسفم که تلفن نکردم و اطلاع ندادم که داریم می آییم اینجا. خیلی نگران شدید؟

مانیان نفس بلندی کشید و گفت: تو مرا نیمه عمر کردی دختر جان! چند بار بخانه نظام زنگ زدم اما کسی گوشی را برنداشت. این چه کاری است که کردی؟ چرا نظام را با خودت آوردی؟ تو داری نقشه هایمان را پس و پیش انجام میدهی و مرا گیج و سرگردان میکنی و نمیدانم قدم بعدی چه خواهد بود.

هنگامه به او حق میداد زیرا بازدید از خانه آخرین مرحله پس از شناخته شدن بود یعنی زمانی که نظام هنگامه را بپذیرد و بخواهد که در شرکت

کار کند آنوقت قرار بود که هنگامه برای تکامل بخشیدن به عشقشان او را به این خانه آورد و هدیه ای به همسر خود داده باشد. هنگامه گفت: میدانم مانی اما باید توضیح بدهم چاره دیگری نداشتم.

جملات آخر را بسیار آهسته بیان کرد و با چشم در جستجوی نظام بود که ببیند او کجاست مانیان گفت: هر طور که خودت صلاح میدونی عمل کن. راستی من امشب کمی دیر به خانه می آیم. در شرکت میمانم چون غروب قرار است با دو نفر که حاضر شده اند با ما همکاری کنند ملاقات کنم و بعد نتیجه را به تو خواهم گفت. دوباره تکرار میکنم که شتاب به خرج نده و آرام آرام پیش برو.

هنگامه گفت: من سعی خود را میکنم.

سپس به مکالمه پایان داد. نظام را در آشپزخانه و پشت میز غذا خوری یافت که نشسته بود و با فنجانش بازی میکرد و به نقطه ای زل زده بود. هنگامه میز صبحانه را که صبح همینطور رها کرده بود تمیز کرد و با گرفتن غذا که آماده شود شام خواهیم خورد نظام را از فکر در آورد و متوجه خود کرد. نظام گفت: با اینکه آخرین غذا همانی بود که با یکدیگر خوردیم اما احساس گرسنگی ندارم و میتوانم تحمل کنم.

هنگامه متعجب به دهانش زل زد و پرسید: یعنی شما از پریروز تا بحال لب به غذا نزده اید؟

نظام سر فرود آورد و هنگامه گفت: این خودکشی است!

سپس در یخچال را باز کرد و جعبه ای شیرینی از آن خارج کرد و گفت: چای آماده است با یک تکه شیرینی بخورید تا غذا آماده شود. خدای من شما دو روز است که غذا نخورده اید پس چطوری میتوانید راه بروید. و از پای در نیامده اید.

نظام گوشه ای از شیرینی را جدا کرد و بر دهان گذاشت و گفت: غذا خوردن هم دلخوشی میخواد که من نداشتم.

هنگامه با تغییر نگاهش کرد و گفت: اما گرسنگی یک غریزه است که دلخوش و ناخوش نمیشناسد. ببینید از بیغذایی چه به حال و روز خود آورده اید؟ پای چشمتان کبود شده و ظاهر معتادها را پیدا کرده اید. اگر دکتر شما را ببیند بی درنگ دستور بستری شدن شما را میدهد و به من هم بی عرضه و بی لیاقت نسبت میدهد که پرستار خوبی برای شما نبوده ام و حق هم دارد.

نظام گفت: دست از توبیخ کردن بردارید و بیایید بنشینید. آنقدر سرم را اینطرف و آنطرف گرداندم که گیج میروم.

هنگامه که دیگر کاری برای انجام نداشت روبروی نظام نشست و گفت: بسیار خب من حرف شما را گوش می کنم و شما هم حرف مرا بپذیرید و شیرینی را بخورید.

نظام نیمی از شیرینی را بر دهان گذاشت و با جرعه ای چای فرو داد و پس از آن گفت: من همه چیز را در مورد خودم به شما گفتم اما از شما و پدرتان چیزی نمی دانم. به من بگویید چرا شیراز آمدید و علت آمدنتان چه بود؟ موضوعی را که فراموش کردم به شما بگویم این است که من همان شب هم فهمیدم که پدرتان شرکت سابق مرا خریده و این کار اگر چه در اوایل مهم نبود اما حالا دارم فکر می کنم که خرید شرکت و خانه نمی تواند بطور تصادفی باشد و می بایست قضیه ای وجود داشته باشد. راستش را به من بگویید. آقای مانیان و شما که هستید و از این کارها چه منظوری دارید.

هنگامه کاملاً خود را باخته بود و نمی دانست در مقابل سوال نظام چه جوابی بدهد و در دل آرزو می کرد ای کاش به حرف مانیان گوش کرده

بود و او را با خود به خانه نیاورده بود. سعی کرد چهره ای بی تفاوت به خود بگیرد و با شانه بالا انداختن بی تفاوتی اش را بروز دهد و بگوید: هیچ قضیه ای در کار نیست منتهی شما دوست دارید که همه چیز را به هم ربط بدهید.

نظام ناباور اما به ظاهر متقاعد سر فرود آورد و گفت: بسیار خب پس بگویند چرا پدرتان حاضر شد قرض مرا بپردازد و مرا از زندان خارج کند این که دیگر تصور و خیال نیست و من بچه نیستم که میان واقعیت و دروغ فرق نگذارم. آیا شما با بختیاریها نسبتی دارید؟

هنگامه به جای پاسخ گفت: منظورتان چیست؟

و نظام با کشیدن اهی بلند گفت: بگذارید بگویم که چه فکری کرده ام و به چه نتیجه ای رسیده ام. احساس من می گوید که شما به نوعی با همسر سابق من ارتباط دارید و من فکر می کنم که شما دخترعمو که نه شاید دختر دایی و یا دختر عمه او باشد و او از شما خواسته که مرا از این بدبختی و مهلکه نجات دهید. او هنگام ادای این سخنان بخ چهره هنگامه زل زد و دید که سرش را به عنوان تکذیب حرفش تکان می دهد. سپس گفت: آیا او از شما نخواست که شناسایی ندهید؟

باز هم هنگامه سر تکان داد و نظام مایوس تر از پیش پرسید: پس چی؟ باید یک چیزی باشد که شما و پدرتان خود را درگیر مشکلات من کرده اید و اینگونه در حقم دلسوزی می کنید. شما پرستارم می شوید پدرتان قرضهای مرا می پردازد و خانه پدری ام را خریداری می کند و بعد به شکل سابق خودش تزئین می شود. کارمندان به سر کار برمی گردند و همه چیز همان می شود که در گذشته بوده فقط با یک فرق بزرگ و آن این که نه خود هنگامه وجود دارد و نه مادر من در قید حیات است. اگر این دو نیز بودند همه چیز کامل بود. آیا گفتگوی پریروزمان را به یاد

دارید که در مورد عشق گفتگو می کردیم و شما باورتان این بود که عشق با وصل به هرگ خود می رسد و من حرفتان را قبول نداشتم؟

هنگامه سرفرود آورد و نظام ادامه داد: به گمانم شما همه چیز را در مورد هنگامه می دانید و می ترسید که ما با یکدیگر روبرو شیم. شما را به جان پدرتان سوگند می دهم که به من بگویید آیا شما هنگامه را می شناسید و با او نسبتی دارید؟ قسم نظام موجب شد تا هنگامه اه بلندی کشید و بگوید: بله او را می شناسم و خیلی هم خوب می شناسم. حدس شما در مورد من و مانی درست و او از ما خواسته که بیاییم و کمکتان کنیم. نظام ان چنان از روی صندلی جهید که صندلی به زمین افتاد و صدایش بلند شد. نظام خود را به هنگامه رساند و با زانو زدن بر زمین دست هنگامه را در دست گرفت و با التماس پرسید: او کجاست؟ آیا صحیح و سلامت است؟ بگو کجا می توانم پیدایش کنم. آیا تهران است؟ کجای تهران، اگر بگویی همین الان حرکت می کنم تا پیدایش کنم. اه خواهش می کنم غزاله، این تنها امید و اتکا برای زنده بودن را از من بگیر و بگو که هنگامه اکنون کجاست؟

هنگامه با صدایی که از هیجان می لرزید گفت: تا خود هنگامه نخواهد نمی توانم ادرس مکانی که زندگی می کند را به شما بگویم. بین من و او عهدی است که باید پایدار باقی بماند اما به شما می گویم که هنگامه خود روزی به اینجا خواهد آمد و با شما روبرو خواهد شد. روزی که شما آمادگی پذیرش او را داشته باشید و همان نظام دشتی گذشته باشید. هنگامه تاب دیدن آثار شکست را در صورت شما ندارد و می خواهد شما را به همان صورتی ببیند که شما را به یاد دارد. او می خواهد نظام دشتی را مقتدر در کار و در عین حال شاعر و همسر در خانه ببیند و تا آن زمان فرا نرسد او شما را ملاقات نمی کند. نظام فریاد کشید: اما این سنگدلی است. آیا هنگامه می داند که از من چه خواهد؟ من چگونه می توانم خود

را به پایه گذشته برسانم. او که می داند من سرمایه ام را از دست داده ام و تا بخواهم مثل گذشته شوم سالیانی طول می کشد. ایا او هم عشق را در سوز و هجر و فراق جستجو می کند و به اینگونه دل خوش است؟

هنگامه از سندگانلی خود انچنان لب گزید که مزه خون را در دهانش حش کرد و همانطور که گرمای دست نظام را در دستش حس می کرد گفت: اما اگر ناامید باشید روزها را از دست بدهید من و مانی حاضریم در این راه کمکتان کنیم، شما مانی را دیده اید و می دانید که او چقدر رئوف و مهربان است. باور کنید که کار کردن با او هیچ دردسری به وجود نمی آورد درست است که شرکت به نام شما نیست اما هم من و هم مانی اختیارات گذشته شما را حفظ خواهیم کرد و در مواقع این شما هستید که شرکت را می گردانید. اگر واقعا به هنگامه علاقه دارید و دوست دارید که او هرچه زودتر به دیدارتان بیاید پس تلاش کنید و دیدارتان را به تعویق نیندازید. من با شناختی که از هنگامه دارم می توانم که او هم کاسه صبرش لبریز شده و ارزو دارد که هرچه زودتر بیاید و شما را از نزدیک ببیند. به او حق بدهید که بخواهد همسرش را شاد و با روحیه گذشته ببیند.

نظام بلند شد و در طول اشپزخانه کوچک شروع به قدم زدن کرد و به فکر فرو رفت. آرامشی زرف در ته قلبش احساس کرد، گویی که دریای وجودش پس از طوفانهایی سخت اینک آرام گرفته و از تلاطم افتاده بود اما در همان حال فکرهای مختلف به مغزش هجوم آوردند و از میان آنها این فکر که چقدر طول خواهد کشید تا هنگامه را ملاقات کند بیشترین جایگاه ذهنش را اشغال کرد و فکر خود را با گفتن یکی دو سال؟ بر زبان آورد. هنگامه که گویی ذهن او را خوانده است گفت: شاید هم خیلی زودتر، من اطمینان دارم پس از این که او بفهمد شما مشغول کار شده اید

و فعالیت را آغاز کرده اید دیگر صبر نکنید و به دیدارتان بیاید، به من و مانی اعتماد کنید و به شرکت برگردید.

فصل نهم

مانیان برای استقبال از دو مردی که به دیدارش آمده بودند طول اتاق را طی کرد و دست هر دوی آنها را به گرمی فشرد و تعارفشان کرد تا بنشینند. آقای قاسمی که ابدارخانه را اداره می کرد راضی شده بود تا بماند و پذیرایی مهمانان را به عهده بگیرد. او میز وسط اتاق را به گونه ای ساده با چند شاخه گل و ظرفی از شکلات تزیین کرده بود که مانیان از شکلاتها به عنوان شیرینی برای بازگشایی شرکت استفاده کرد و به مهمانانش تعارف کرد و به همراه چایی که آقای قاسمی آورده بود مورد استفاده قرار گرفت. پس از نوشیدن چای مانیان رشته سخن را به دست گرفت و از وضعیت کنونی شرکت سخن گفت و به شرکا جدید بدون آن که از خود اسمی ببرد با بردن اسم هنگامه و نظام دشتی به عنوان صاحبان اصلی شرکت، شروع به گفتن کارهایی که در پیش داشتند و هدف اتی شرکت کرد. دو مرد که سراپا گوش شده و به سخنان مانیان گوش می دادند پس از تمام شدن صحبت او به ورقه ای که اساسنامه شرکت در آن تایپ شده بود نگاه انداختند و سپس هر دو اعلام آمادگی کردند که در پروژه مربوطه به خرید خانه های کلنگی و ایجاد مجتمع مسکونی با آنها همکاری کنند و قرار شد در اوائل هفته بعد قرارداد همکاری را امضا کنند. وقتی به نشانه همکاری دست یکدیگر را فشردند مانیان به این موضوع فکر کرد که آیا نظام تا آن وقت راضی شده که به سر کار برگردد و عهده دار امور شود لبخندش به یکباره روی لبش

ماسید اما خوشبختانه شرکا جدید متوجه نگرانی او نشدند و با رضایت شرکت را ترک کردند. مانیان وقتی به خانه رفت شب از راه رسید بود. احساس خستگی می کرد و این خستگی پیش از آن که جسمش را کوبیده باشد روحش را از رده بود و نمی دانست که عاقبت شرکت به کجا خواهد رسید. با تک زنگی که علامت مشخصه اش بود آمدن خود را اعلان کرد و به فاصله ای کوتاه در خانه به رویش گشوده شد و وقتی با چهره هنگامه روبرو شد کمی از نگرانی اش کاسته شد. وقتی قدم به درون خانه گذاشت هنگامه دستش را گرفت و به سوی مبل داخل هال هدایت کرد و گفت: مانی، نظام خواب است و تا او خوابیده بیایید بگویم که امروز چه اتفاقی رخ داده! مانیان کت از تن درآورد و خود را روی مبل رها کرد و هنگامه با برداشتن کت او گفت: اول می روم برایتان چای بیاورم و بعد همه چیز را تعریف می کنم. در فاصله ای که هنگامه برای آوردن چای رفت مانیان هم فرصت کرد تا تغییر لباس بدهد و دست و صورتش را بشوید. او با دیدن چهره هنگامه و خنده ای که او بر لب داشت دریافته بود که با اخبار خوشی روبرو خواهد شد و به روز شنبه امیدوارانه فکر کرد. هنگامه سینی چای را در مقابل مانیان گذاشت و چون او را آماده شنیدن دید هر گفتگویی که میان خودش و نظام انجام گرفته بود را تعریف کرد و در آخر اضافه نمود: من یقین دارم که شما می توانید متقاعدش کنید که برگردد. او به امیدواری نیاز دارد تا شور و شوق گذشته را به دست بیاورد. من تلاش خود را کردم و حالا نوبت شماست.

مانیان با خنده گفت: همیشه قسمت سختش را به عهده من می گذاری اما باشه من قبول می کنم و سعی خودم را می کنم تا بعد ببینم چه می شود.

هنگامه پرسید: آیا ان دو مرد آمدند؟

مانیان به علامت اری سر فرود آورد و پس از آن که چایش را نوشید برای هنگامه گفت که چگونه توانسته اطمینان آنها را برای همکاری جلب

کند و هر دو در روز شنبه برای بستن قرارداد حاضر خواهند بود و در
 آخر اضافه کرد: همه چیز حاضر است، تنها باید اعلام آمادگی کند
 هنگامه با چهره مهربان مانیان نگریست و گفت: دلم گواهی می دهد می
 پذیرد.

مانیان با نگاهی به ساعت دستش پرسید: شام خورده اید؟

هنگامه بلند شد و گفت: نه صبر کردیم تا شما بیایید. می روم نظام را
 بیدار کنم و بعد شام بکشم.

او سینی را برداشت و از پله ها بالا رفت و مانیان هم کنار میز تلفن
 نشست تا چند تماس بگیرد. هنگامه وقتی در اتاق را گشود و نظام را با
 لباس روی تخت خفته دید لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد. موهای سپید و
 سیاه او از یک سو روی شقیقه اش فرو ریخته و صورت باریک و
 استخوانیش در زیر نور مهتابی که دزدانه از پنجره به صورت او تابیده
 بود، قیافه ای معصوم و آسیب پذیر به او بخشیده بود که حس دلسوزی را
 برمی انگیزد. او به آرامی بالای سر همسرش رفت و به صدای منظم
 نفس کشیدن او گوش کرد و بعد آهسته صدایش کرد. وقتی نظام چشم باز
 کرد اول موی سیاه و بلندی دید و چس از آن چهره ای دوست داشتنی از
 معبودی که می شناخت، پیش چشمش نمودار شد و انگاه صدایی که خوب
 می شناخت و می توانست از میان همه صداها تشخیص دهد. برای لحظه
 ای فکر کرد و چون موقعیت خود را به یاد آورد نفس بلندی کشید و این
 بار دستی به صورت خود کشید و آرام پرسید: پدرتان آمد؟

هنگامه گفت: بله چند دقیقه ای است که رسیده، بلند شوید تا شام را بکشم.

نظام گفت: خواب خوبی بود اگرچه کوتاه بود اما بیداری خوشایندی
 داشت.

هنگامه گفت: خواب شما نشانه ضعف شماست و این خواب طبیعی نیست
بلند شوید و بعد از خوردن شام دوباره بخوابید.

نظام تخت را ترم کرد و پیراهنش را که از شلوارش بیرون آمده بود
مرتب کرد و ضمن آن گفت: دیگر مزاحم نمی شوم. بعد از دیدن پدرتان
رفع زحمت می کنم. و به چهره به خشم نشسته هنگامه با صدا خندید.
مانیان نظام را سر میز غذا ملاقات کرد و هر دو به گرمی دست یکدیگر
را فشردند. هنگامه ظرف نظام را پر از غذا کرده بود و نیمی بیشتر از
غذا را برای او کشیده بود و با گفتن باید تمامش را بخورید، نگاه متعجب
مانی را متوجه خوددید و گفت: آقای دشتی دو روز و دو شب است لب
به غذا نزده اند و از شدت ضعف نای حرف زدن ندارند.

مانیان خود را بیخبر نشان داد و پرسید: چرا مگر خدای نکرده بیمار شده
اید؟

نظام سر تکان داد و گفت: نه فرصت و مجال غذا خوردن به دست
نیاوردم.

آقای مانیان نگاه معناداری به هنگامه کرد و خطاب به نظام گفت: پسر
جان غذای روح کافی نیست و بدن هم به غذا احتیاج دارد.

نظام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: همان را از من دریغ نکنید برایم
کافی است و غذای جسم هم خود به خود تامین می شود.

وقتی مشغول خوردن غذا بودند سکوت اختیار کردند تا به قول مانی
بتوانند از طعم و مزه غذا بهره مند شوند. هنگامه زودتر از آن دو دست
از خوردن کشید و به صندلی اش تکیه زد و با لیوان نوشابه اش سرگرم
شد. در نگاه کوتاهی که میان مانیان و هنگامه رد و بدل شد او با اشاره
خواست که مانیان گفتگو را آغاز کند و مانیان هم با در هم کشیدن ابرو

او را به صبر کردن و ادار کرده بود. نیمی از غذای نظام مانده بود که دست از خوردن کشید و با گفتن

بسیار خوشمزه بود-

قدردانی خود را بر از کرد. مانیان هم مثل هنگامه لیوان نوشیدنی اش را برداشت و آنگاه گفت: حالا که غذایمان تمام شد و همه نیرو برای حرف زدن پیدا کردیم خواستم سرتان را درد بیاورم و کمی حرف بزنم

آنگاه رو به نظام کرد و گفت: حتما اطلاع داری که ما شرکت را راه اندازی کردیم و یکی دو روز است که چرخ آن به حرکت در آمده اما واقعیت امر اینست که من تخصص کافی در این خصوص ندارم و به کارایی ام نمیتوانم اطمینان داشته باشم البته در مواردی که میتوانستم و تجربه داشتم کارهایی صورت داده ام. مثل اساسنامه شرکت که احتیاج به کمی تغییر داشت که انجام شد و مراننامه شرکت هم شسته و رفته شد و حوزه مسئولیت همه بخوبی مشخص است و هر کس کار خود را دارد اما شما بهتر از من میدانید که گرداندن یک چنین شرکتی کار هر کسی نیست و به تجربه و تخصص نیاز احتیاج دارد که من ندارم اگر چه دخترم خیلی بیش از من میداند و در این خصوص تجربیاتی هم دارد اما خوب میدانید که او احتیاج به حامی دارد و من نمیتوانم این حامی باشم. سکان کشتی را باید به سکاندار سپرد و میخواستم از شما درخواست کنم که غزاله را حمایت کنید و شرکت را با هم اداره کنید تا روز موعود برسد و همه چیز بخوبی تمام شود. اگر شما حاضر به همکاری باشید این را باید بدانید که مسئولیت کنونی شما همانی خواهد بود که در گذشته بوده است و هیچ چیز تغییر نکرده. میز شما اتاق کار شما و اختیارات مثل سابق خواهد بود در ضمن برای پروژه مجتمع ساختمانی که برنامه اش از قبل ریخته شده بود دو نفر حاضر به شراکت هستند که روز شنبه برای عقد قرارداد با آنها قرار ملاقات دارم اما راستش چون در اینکار بی تجربه هستم

خواستم از شما خواهش کنم که موقع تنظیم قرار همراهیم کنید تا به مشکل برخورد نکنیم.

نظام سر فرود آورد و مانی با دلگرمی بیشتری به سخنش ادامه داد که: اندیشیدن به گذشته و غصه خوردن برای چیزی که از دست رفته مشکلی را حل نمیکند. انسان تا زنده است باید امیدوار باشد و تلاش خود را برای بهتر شدن زندگی انجام دهد. خوشبختانه شما مرد با تجربه ای هستید و سرد و گرم را چشیده اید و احتیاج نیست تا برایتان مثال بیاورم اما دلم میخواهد بگویم هیچ زنی را چون هنگامه عاشق همسرش ندیده ام و از این جهت شما مرد خوشبختی هستید.

نظام آه کشید و مانیان از آه او سود جست و با زدن لبخندی گفت: شما هم در پایبندی به عشق نمونه اید و هر دوتای شما بهم می آید. باور کنید اگر کوچکترین شکی در مورد هنگامه میداشتم راضی به این سفر و پذیرفتن این مسئولیت نمیشدم.

نظام به چهره چین خورده مانیان نگریست و گفت: من اشتباهات فاحشی مرتکب شدم و نتیجه اشتباهاتم را سخت پرداختم عمر و جوانی را با حسرت خوردن سر آوردم در صورتی که میشد چنین نباشد.

مانیان گفت: قرار شد که به گذشته کاری نداشته باشیم و حسرت چیزهایی که میتوانستیم داشته باشیم و حالا نداریم را نخوریم. با شروع کار برگ تازه ای در دفتر زندگی تان باز کنید بنابراین گذشته را فراموش کنید. کاری که هنگامه دارد انجام میدهد و دوست ندارد که به خطاهای گذشته اشاره کند. وقتی او را ببینید خود قبول خواهید کرد که هنگامه گذشته را فراموش کرده و با روحیه ای بسیار عالی پیش شما برگشته. مانیان در هنگام سخن گفتن نگاهش را به چهره هنگامه دوخته بود و گویی میخواست با بیان این جملات هنگامه را هم نصیحت کرده

باشد. وقتی جمله اش به پایان رسید از جای خود برخاست و گفت: من خوابم می آید میروم استراحت کنم.

و با گفتن شب بخیر از پله ها پایین رفت. هنگامه بلند شد تا میز شام را جمع کند و نظام هم از او تبعیت کرد. وقتی هنگامه مشغول شستن ظروف بود نظام حوله ای برداشت و همانطور که ظرفهای شسته را خشک میکرد پرسید: هنگامه خیلی عوض شده؟ منظورم اینست که چاق یا لاغر شده؟

هنگامه سر تکان داد و گفت: اندامش درست مثل من است و صورتش هم شاید جوانتر از من باشد.

نظام با نگاهی دقیق به هنگامه گفت: پس زیاد تغییر نکرده اما من خیلی تغییر کرده ام هم لاغرتر از آن زمان شده ام و هم گرد پیری روی موهام نشسته. نمیدانم که هنگامه با این هیبت مرا خواهد شناخت؟

هنگامه خندید و گفت: او بو میکشد و شما را پیدا میکند. آنقدر اسم شما را بر زبان می آورد که گویی هنوز هم دارد با شما زندگی میکند. او روی هر بچه ای که خیلی دوستش دارد اسم شما را میگذارد و شاید باور نکنید اما او ده پسر دارد که نامشان پرویز است و برای اینکه اشتباهی پیش نیاید آنها را پرویز شماره یک و دو و سه اسم میبرد. منکه فکر میکنم اگر خدای نکرده شما گوژپشت و علیل هم میشدید از درجه محبت او نسبت به شما کاسته نمیشد و با همان علاقه گذشته به سویتان می آمد.

نظام پرسید: او چگونه فهمید که من ورشکست شده و در زندان افتاده ام؟ هنگامه به صورت نظام زل زد و گفت: از طریق حس درونی و دلشوره ای که پیدا کرده بود. او قرار و آرام از دست داده بود و با التماس از مانی خواست که تحقیق کند و ببیند که شما در چه وضعیتی هستید مانی هم قبول کرد و بعد همه چیز مشخص شد.

نظام گفت: خیلی دلم میخواد که بدانم او سالهای جدایی را چه کرده و چگونه زندگی کرده.

هنگامه خندید و گفت: او هم زندگی خودش را کرده منتهی در اوایل با ناامیدی و بعد با فعالیت او زن کار آزموده ای است و از عهده اداره یک شیرخوارگاه و یک شرکت به خوبی بر آمده است و همه از کار او راضی هستند.

نظام ناباور از سخن هنگامه گفت: یعنی او همزمان دو جا را اداره میکند؟ پس مشغولیت فراوانی دارد.

هنگامه سر فرود آورد و گفت: مانی کمکش میکند و همینطور خانم ناظمی و چند نفر دیگر. او با کار به قول خودش ساعات تنهایی اش را پر میکرد و انتظار میکشید انتظار اینکه شما از در وارد شوید و به جستجویش بیایید ولی خب شما هم بی تقصیر بودید و او را مرده پنداشته بودید. انتظار کشنده است اما خوشبختانه او زنده ماند.

هنگامه در دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت و نظام همانطور که پشت میز مینشست گفت: زمانیکه هنگامه به شیراز آمد من تازه چند ماهی بود که ازدواج کرده بودم. او به دیدن مادرم آمده بود و توسط مادرم مطلع شده بود که من ازدواج کرده ام و تاب نیاورده و به تهران برگشته بود. من همان شب بر اثر یک حس درونی بهمین خانه آمدم. وقتی از در وارد شدم و قدم داخل هال گذاشتم بوی او را تشخیص دادم و به مادرم گفتم مادر هنگامه آمده بود؟ مادرم اول گمان کرد که من او را در کوچه یا خیابان دیده ام اما نخواستیم که با وی روبرو شوم با خشم و تغیر گفت او هنوز همسر تو و عروس من است و هیچکس حق ندارد که به من بگوید آیا میتوانم عروسم را بپذیرم یا نه! اگر هنگامه خودش نمیرفت کسی نمیتوانست از این خانه بیرونش کند. حرفهای مادرم آتش به جانم زدند و

بی اختیار اشکم را در آوردند. دستش را گرفتم و نشاندم و گفتم پس هنگامه برگشته و شما گذاشتید که برود؟ وقتی مادر فهمید که من نه تنها از آمدن او ناراحت نیستم بلکه از رفتن او اندوهگینم گفت من خیلی به هنگامه گفتم که بماند و همینجا با من زندگی کند اما او نپذیرفت و گفت که آمده بود تا مطمئن شود که تو زندگی راحتی داری و خوشبخت هستی یا نه و از من خواست که امانت تو را به خودت برگردانم و بگویم که تو به او شعر زمستان را بدهکار هستی. آن شعر را بسرای و بعد از فوت او دیوان را به چاپ برسان. نمیدانید حرفهای مادرم چه خنجری بر روح و روانم فرود می آورد. بلند شدم و برای یافتنش حرکت کردم. به تمام هتلها و مسافرخانه ها سر کشیدم به فرودگاه و ترمینال رفتم تا مگر پیدایش کنم اما قطره شده و به زمین فرو رفته بود. به خودم امیدواری دادم که هنوز در شیراز است و اینجا را ترک نکرده. کار و شرکت را رها کردم و به جستجوی هر کجا را که میدانستم ممکن است رفته باشد گشتم و تحقیق کردم اما با دست خالی برمیگشتم. وقتی از جستجو در شیراز ناامید شدم بیمار شدم و افسردگی به سراغم آمد و مجبور شدم برای یافتن هنگامه از رفیعی کمک بگیرم و او هم ناجوانمردانه کاری کرد که برای همیشه هنگامه را فراموش کنم. رفیعی وقتی ورقه فوت هنگامه را نشانم داد اشکم در کاسه چشمم خشکید و چون دیوانه ای که کنترل اعمالش را ندارد به جای گوشه نشینی و عزلت به کار مشغول شدم آنهم چه کاری همه چیز را بهم ریخته بودم و به دستورهایی که میدادم واقف نبودم. رفیعی خود خوب میدانست که چه بلایی سرم آورده و بهمین جهت بود که کمکم میگرد داشت حالم بهتر میشد که بیماری مادر پیش آمد و بعد او هم فوت کرد. با مرگ او همه چیز را تمام شده دیدم و بار دیگر اختیاران کارها از دستم خارج شد و رفیعی و خواهرش توانستند نقشه شان را پیاده کنند و مرا گرفتار سازند. دوست دارم هنگامه بداند که منم زجر کشیدم و تنهایی را حس کردم. دوست دارم او بداند که اگر تنهایی را تحمل کرد دیگر داغ

جگر سوز مرگ را نچشید و میدانست که هنوز زنده ام و نفس میکشم. او بتنهایی خود افسوس میخورد در صورتی که من هم برای تنهایی خودم و هم برای از دست دادن هنگامه افسوس میخوردم. روزها و شبهای سختی را گذراندم تا توانستم آن شعر لعنتی را بنویسم و دیوان را چاپ کنم. نمیدانید چقدر کاغذ پاره کردم و چگونه با سیلاب اشکم جوهرها را در هم میریختم. خیلی سخت بود در سوگ نشستن معبود و برایش مرثیه سرودن اما من ناچار بودم که اینکار را بکنم و کردم چون به او قول داده بودم اما دوست دارم که بدانم هنگامه وقتی با دیوان چاپ شده روبرو شد چه کرد و چه فکری در مورد من کرد. از وقتی که فهمیده ام زنده است این حس مودی آزارم میدهد که بدانم او چه کرد آیا به شما در این مورد حرفی نزده؟

هنگامه فنجان چایش را که یخ کرده بود قدری نوشید و گفت: چرا او به من گفت که با دیدن دیوان شما از پشت ویتترین یک کتابفروشی چنان حالش منقلب شده که نزدیک بوده با سر به شیشه مغازه برخورد کند. او ناباور از چیزی که میدید به درون مغازه میرود و دیوان را میخرد و به آخر کتاب نگاه میکند و میبیند که شعر زمستان به چاپ رسیده و از همانجا دیگر از آمدن شما قطع امید میکند و به خود میقبولاند که شما هرگز به جستجویش نخواهید آمد و همه چیز را تمام شده میدانند. اما خوب حالا همه چیز تغییر کرده و هر دو بخوبی میدانید که نه او مرده و نه شما. در زندان هستید. حالا باید به آینده فکر کنید و برای آمدن او آماده شوید.

نظام از جای خود بلند شد و با گفتن حق با شماست تا نزدیک در پیش رفت و میخواست سوالی دیگر بپرسد که مکث کرد و فقط به گفتن شب بخیر اکتفا کرد صبح آنشب وقتی هنگامه چشم باز کرد همه جا ساکت بود. دلش میخواست که فرصت میافت و کمی دیگر استراحت میکرد اما باید مانی را راه می انداخت و خودش نیز کمی بعد او عازم میشد. وقتی

تخت را ترک کرد و برای شانه زدن به مویش در مقابل آینه ایستاد
 لحظاتی به چهره خود در آینه نگریست و بخود گفت نمیبایستی در مورد
 چهره هنگامه دروغ میگفتی که او کمی جوانتر است و با انگشت چند
 چروک کوچک زیر چشمش را با انگشت پوشاند و با خود گفت با کمی
 لوازم آرایش میتوانم این چینها را محو کنم و خود را جوانتر نشان
 دهم. میبایست برای روز موعود لباسی زیبا تهیه کنم. لباسی به رنگ سبز
 و ابی که میدانم او خیلی دوست دارد خواهد خرید و به موهایم یک گل
 رز شکفته خواهم زد و یک مهمانی عالی ترتیب خواهم داد. بعد از فکر
 خود خندید و بیاد آورد که هیچ دوست و آشنایی ندارد که به این مناسبت
 دعوتشان کند. بعد بخود گفت با مانی در یک رستوران مجلل شام خواهیم
 خورد و از شهربازی دیدن میکنیم و یا شاید هم از باغ وحش و بعد بخانه
 برمیگردیم.

ساعت همینطور میگذشت و او در خیال شیرین خود به اتفاق نظام همه
 جا رفته بود وقتی بخود آمد با سرعت از اتاق خارج شد. در آشپزخانه با
 دیدن میز صبحانه ای که دست خورده بود و دو فنجان چای که روی میز
 دید ضربان قلبش شدت گرفت و با خوشحالی با صدایی که خود میشنید
 گفت: یعنی او با مانی رفته شرکت؟ پس چرا مرا بیدار نکرده اند و بتنهایی
 رفته اند؟ چرا لذت دیدن ورود او را به شرکت مانی از من سلب کرده
 است؟

بسوی تلفن رفت و میخواست با شرکت تماس بگیرد که پشیمان شد و
 اندیشید که مانی هیچکاری را بدون دوراندیشی انجام نمیدهد و شاید در
 اینکار مصلحتی دیده که او را بیدار نکرده است. پشت میز صبحانه نشست
 و به تنهایی صبحانه خورد و بخود گفت حالا که دو مرد در بیرون خانه
 دارد فعالیت میکنند بهتر است که برای آنها غذایی خوشمزه تهیه کنم و
 !غافلگیرشان سازم

هنگامه تمام ساعات صبح را به فراهم کردن غذا پرداخت و پس از آماده نمودن آن میز غذا را با سلیقه چید و سپس پای تلفن نشست. صدای خانم نوری را شناخت و با گفتن: مانیان هستم

سلام گرم او را شنید که حالش پرسید هنگامه گفت: خوبم آیا پدر توی دفتر است؟

خانم نوری گفت: خیر ایشان نیستند اما آقای نظام دشتی اینجا هستند میخواهید با ایشان صحبت کنید؟

هنگامه قبول کرد و لحظاتی بعد صدای نظام در گوشی پیچید که گفت: جانم بفرمایید.

هنگامه گفت: تبریک میگم ولی هر دوی شما را نمیبخشم که از خواب بیدارم نکردید. دوست داشتم هر سه با هم وارد شرکت میشدیم.

نظام گفت: قصد داشتم بیدارتان کنم اما آقای مانیان مانع شدند و گفتند بگذار استراحت کند منم اطاعت کردم. چه شده تنها مانده اید و حوصله تان سر رفته؟ چرا نمی آید شرکت مگر قرار نیست که من و شما با هم اینجا را بگردانیم؟

هنگامه گفت: دیگر دیر است باشد برای فردا. تلفن کردم هم تبریک بگویم و هم از هر دوی شما دعوت کنم که ناهار بیایید خانه و از غذای شرکت چشم بپوشید.

نظام گفت: آقای مانی رفته تا تحقیقاتی در مورد شرکای آینده انجام دهد هر وقت ایشان رسیدند می آییم خانه. چیزی لازم هست خریداری کنیم؟

سوال او آنچنان بر گوش هنگامه خوش نشست که برای کنترل خود مجبور شد کمی مکث کند و بعد بگوید: چیزی لازم نیست متشکرم منتظرتان هستم.

سپس گوشی را گذاشت هنگامه بیاد می آورد که نظام عاشق خرید کردن برای خانه بود و وقتی هم که چیزی لازم نبود یک شیشه مربای بهار نارنج میگرفت و یک شیشه هم آب نارنج با خود می آورد خانه و قفسه آنها پر شده بود از مربا و آب نارنج. دوست داشت ببیند که آیا نظام هنوز هم همان عادت را دارد یا اینکه خویش را تغییر داده است.

بعد از ظهر بود که آن گفتگو کنان و شاد از در وارد شدند و اول مانی 1 به درون آمد و سپس نظام وارد شد. در دست مانی چیزی نبود اما در دست نظام نایلونی به رنگ سیاه قرار داشت و یک شاخه هم گل هنگامه در میان پله ها به تماشایشان ایستاد و با گفتن خسته نباشید به رویشان لبخند زد. مانیان کتش را وسط هال در آورد و گفت: بقدری گرسنه ام که حد ندارد.

نظام دو پله بالا آمد و شاخه گل را به هنگامه داد و گفت: تقدیم به بهترین پرستار دنیا.

و هنگامه دادن نایلون به دستش صدای برخورد دو شیشه به یکدیگر آمد که هنگامه بدون اندیشه و تفکر گفت: یک شیشه بهار نارنج و یک شیشه هم آب نارنج.

چشم نظام فراخ شد و با سوء ظن به هنگامه نگریست و پرسید: شما از کجا فهمیدید که داخل نایلون چیست؟

هنگامه که متوجه خطای خود شده بود با دستپاچگی گفت: از هنگامه شنیده بودم که شما عادت دارید وقتی هم که چیزی برای خانه لازم نیست که خریده شود این دو شیشه را میخرید و منم با دیدن نایلون گفته هنگامه! بیادم آمد آیا درست گفتم

نظام سرفرود آورد و گفت: او چه دقیق همه چیز را بخاطر سپرده است.

و سپس بقیه پله ها را پیمود و بالا رفت. خطا انجام گرفته بود و اوناشیانه بر رفع آن کوشیده بود. حالا تا چه اندازه موفق شده بود را نمیدانست سر میز غذا به صورت نظام نگاه انداخت و او را در فکر دید و به خود گفت باید فکر او را منحرف کنم تا فراموش کند، پس به نظام گفتم: نمی خواهید برایم تعریف کنید که امروز چطور گذشت؟

مانی گفت: دخترجان بگذار از غذایش لذت ببرد بعد تعریف می کند.

نظام به چهره عبوس هنگامه نگریست و با زدن لبخندی به روی او گفت: روز بسیار خوبی آغاز شد. بچه ها را دیدم و از بودن در کنارشان شاد شدم. به راستی که آقای مانیان زحمت بسیار کشیدند و من مدیون زحمات ایشان هستم و می دانم که هنگامه هم اگر شرکت را ببیند متعجب خواهد شد. شرکت صورت گذشته خود را پیدا کرده و همانی شده که روزی هنگامه در آن کار می کرد. تنها من دستخوش این احساس نشدم بلکه دو نفر از همکاران سابق هم که هنگامه را می شناختند همین را گفتند، که شرکت برگشته به دوران طلایی خود و منظورشان همان زمان است چرا که ما همگی معتقد بودیم که با نزدیک شدن به قرن بیستم دوران طلایی آغاز می شود. دورانی که تکنولوژی بر عالم حکمفرمایی خواهد کرد و انسانها رنج کمتری تحمل خواهند کرد. به هر حال ما وقتی خسته از کار برمی گشتیم و دور هم می نشستیم به دور هم نشینی خود هم لقب طلایی داده بودیم و از این که با یکدیگر هستیم و رفاقت میانمان حاکم است برخوردار می بالیدیم، من به آنها مزده دادم که به زودی همان دوران شروع می شود و هنگامه باز می گردد. به همه گفتم که در مورد فوت هنگامه هم من و هم رفیعی مرتکب اشتباه شده بودیم و خانم در قید حیات است. باورکن انقدر از زنده بودن و برگشتن هنگامه شادند که کنجکاوی نکردند که چطور این همه سال می تواند اشتباهی پایدار بماند و همگی یک هدف داشتند و آن این که گذشته را فراموش کنم و همکاری ام را با او ادامه

بدهم. نمی دانید هنوز هنگامه نیامده در شرکت چه جنب و جوشی راه افتاده و همه مثل من چشم انتظار بازگشت او هستند. ای کاش خود هنگامه این چیزها را می دید و زودتر از حصار خود خارج می شد.

مانیان که غذایش تمام شده بود گفت: تو که این همه مدت صبر کردی. کمی دیگر هم صبر کن تا او انطور که دوست دارد با تو روبرو شود.

نظام به مانیان نگریست و گفت: به من حق بدهید که تاب تحمل از دست داده باشم و رفتارم بچگانه باشد. من درست حالت بچه ای را دارم که از مادر دور شده و هر لحظه انتظار او را می کشد. بی صبر و ناشکیبا شده ...ام و خودم هم از این بی تابی خجالت می کشم اما

مانیان صحبتش را قطع کرد و گفت: هیچ کس به تو خرده نمی گیرد و هم من و هم غزاله حق را به تو می دهیم اما کمی بیشتر صبوری کن تا هم حالت بهتر شود و هم چرخ شرکت روی غلتک بیفتد انوقت بیشتر فرصت خواهید داشت که با هم باشید و از زندگی تان لذت ببرید.

نظام به هنگامه نگریست و گفت: شما به او خواهید گفت که همه در اینجا چشم انتظار ورودش هستند؟

هنگامه سرفرود آورد و گفت: برایش نامه ای مفصل خواهم نوشت چون گمان نکنم جایی که هست تلفن داشته باشد.

نظام پرسید: مگر در تهران نیست؟

به جای هنگامه مانیان گفت: چرا اما جایی که او هست هنوز خط تلفن نکشیده اند. بلند شو بریم تا به بقیه کارهایمان برسیم.

وقتی آنها از خانه خارج می شدند نظام نگاه ملتمس خود را به هنگامه دوخت و گفت: اگر امروز بنویسید فردا سر راه شرکت پست خواهیم کرد.

و هنگامه با فرود آوردن سر موافقت کرد و همانطور که نظام خواسته بود وقتی از انجام کارهای خانه فارغ شد پشت میز نظام نشست و کاغذ مدادی پیش روی خود گذاشت و به جای هنگامه نامه را با نام ناظمی شروع کرد و او را مخاطب قرار داد و با نوشتن تمام ماجرا بر روی صفحات کاغذ چند ورق را پشت و رو سیاه کرد و در آخر نامه افزود: گمان نکنم که دیگر بتوانم صبر کنم و تصمیم گرفته ام بعد از عقد قرارداد با شرکاء جدید خود را به نظام معرفی کنم و به نمایش پایان دهم. دیدن عجز در نگاه او وجودم را می لرزاند و از خود متنفر می شوم. می دانم که این کار به صلاح خودمان است و بهتر است که او کم کم با تغییرات موجود روبرو شود و آمادگی پذیرش پیدا کند اما از یکدیگر ناشناس باقی مانده ایم. دوست دارم که پس از شناسایی با او به مسافرتی چند روزه بروم به جایی مثل شمال که نه او خاطره ناخوشایندی داشته باشد و نه من. می دانم که اگر در شیراز بمانیم به هرکجا که قدم بگذاریم باز هم گذشته تجدید می شود و من می خواهم برای مدت کوتاهی هم که شده اصلاً به گذشته فکر نکنیم و با دید دیگری به زندگی نگاه کنیم به همین خاطر سفر بهترین کار است و اگر می توانستی ترتیب یک اقامتگاه دنج و ساکت را بدهی پیش از پیش سپاسگزاری می شوم اما اگر هم میسر نشد فکر نکن که از درجه علاقه ام به تو کم خواهد شد. من تا روزی که زنده ام همگی شما را از صمیم قلب دوست دارم و در هر شرایطی که باشم از شما به عنوان روشنی بخش زندگی ام یاد خواهم کرد. برایم دعا کنید تا از این مرحله نیز به راحتی گذر کنم. کسی که همیشه دوستشان دارد هنگامه و به امید دیدار نه خداحافظ

هنگامه در زیر نامه شماره تلفن جدید شرکت و خانه را نوشت و سر پاکت را بست و با چسب شیشه ای آن را محکم نمود. می خواست ادرس را پشت پاکت بنویسد که منصرف شد و با گمان این که ممکن است نظام

ادرس را به خاطر بسپارد، گذاشت تا در آخرین لحظه نشانی را یادداشت کند. او کار دیگری نداشت و همانطور که دست زیر چانه زده بود به این اندیشید که یک موسسه یا شرکت معتبر وقتی به ترقی روزافزون خود می رسد و نیرومند می شود رقابت بین افراد آن شرکت برای اداره کردن امور و یا جانشین شدن به جای رئیس به وجود می آید و از همین زمان هم حس جاه طلبی و زیاده خواهی افراد نمایان می شود.

کاری که رفیعی کرد ناشی از ترس بود و نمی خواست که نظام کس دیگری را جز او به جای خود بنشانند و در این راه حاضر شد با سرنوشت و زندگی دو انسان بازی کند. در ته قلبش رفیعی را بخشید اما خواهر او را نه! گرا که او نه تنها همسرش را فریفت و از اقبال این فریب سود جست بلکه حاضر نشد که به هنگام نیاز با همسرش غمخواری کند و او را تنها نگذارد برای هنگامه که خود یک زن است این کار عجیب می نمود و از خود پرسید، شیرین با به دست آوردن سرمایه و با پشت پا زدن به همسر چه حاصلی می برد؟ و آیا این سرمایه می تواند حرص و از او فرو بنشانند؟ و آیا ان چه که با مکر و حيله به دست آید پایدار خواهد بود؟ پس وفادار بودن به عهده و میثاق دو شریک زندگی کجا باید خود را نشان دهد و فداکاری در کجا به کار می آید؟ چه دنیایی شده که در ان رحم و شفقت از بین رفته و به جای یکرنگی و همدلی، دوگانگی و ریاچایگزین شده. حق با نظام است که نخواهد دیگر به کسی اعتماد کند. او بیش از من از گرگان اسیب دیده و اثر چنگ و دندان انها را بر پوست و گوشت خود حس کرده. با این حال عشق را باور دارد و علت شکست و ناکامی را در خودش و در اهمال کاری خودش می بیند و تقصیر را به گردن می گیرد و دیگران را تبرئه می کند و در این میان من نیز خطاکارم که عواطفم را نهان کردم و در عشق او

اتردید کردم!

شب تولد هنگامه فرا رسیده بود و او ساعتی زودتر از شرکت به خانه بازگشته بود تا برای تولد خود مهمانی کوچکی ترتیب دهد اما در دل غمگین بود که نمی توانست علت مهمانی را بیان کند. همان روز در شرکت بود که خانم ناظمی زنگ زده بود و تولد او را از طرف خودش و کارمندان به او تبریک گفته بود و برایش ارزوی سعادت کرده بودند اما حالا خودش مجبور بود که زادروزش را از همسرش پنهان کند و به مهمانی صورتی دیگر بدهد. کیک تهیه کرد و شام حاضر نمود اما برای روی کیک شمعی نگرفت و از تزئین اتاق هم چشم پوشی کرد و لباس حریر سبز رنگی را که خودش به خودش کادو داده بود را بر تن کرد و به انتظار بازگشت مردان نشست. دقایقی از سکوت و سکون خانه دلش گرفت و با روشن کردن ضیط صوت به نوار مورد علاقه نظام که همراه لباس خودش تهیه کرده بود گوش سپرد و بعد دستخوش احساس گردید و با فشاندن اشک خود را تنها و غریب یافت و بی اراده به سوی دیوان شعر فروغ رفت و آن را از داخل چمدانش بیرون کشید. دفتر را به سینه فشرد گویی که عزیزی را به اغوش کشیده است. دلش کمی آرام گرفت و با خواندن شعر گریز و درد مهار اشک را رها نمود و گویی که دارد برای نظام شرح اوارگی خود را می گوید

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق اتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را

با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
 رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
 رفتم که با نگفته به خود ابرو دهم
 رفتم، مگو، مگو که چرا رفت، تنگ بود
 عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
 از پرده خموشی و ظلمت ، چو نور صبح
 بیرون فتاده بود به یکباره راز ما
 رفتم، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
 در لابلای دامن شب‌رنگ زندگی
 رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان
 فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی
 من از دو چشم روشن و گریان گریختم
 از خنده های وحشی طوفان گریختم
 از بستر وصال به اغوش سرد هجر
 از رده از ملامت وجدان گریختم
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
 دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
 میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
 مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر
 روحی مشوشم که شبی ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم
 تالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

هنگامه با باز شدن در حیاط، دیوان را بست و با شتاب اشک خود را پاک کرد تا آن دو متوجه گریستش نشوند اما با خواندن شعر هنوز نیاز گریستن با او بود. صدای نظام را در پشت سر خود شنید که گفت:

سلام، کمی دیر کردیم باید ببخشی _

هنگامه چرخید و سعی کرد با لبخند چهره غمگین خود را خوشحال نشان دهد در همان حال پرسید: پس مانی کو؟

اما نظام هوشیارتر از آن بود که با دیدن لبخند او فریب بخورد. او لحظه ای به چهره غمگین هنگامه نگاه کرد و خواست لب باز کند اما از نگاه او دریافت که اگر ساکت بماند و سکوت کند نیاز او را برآورده کرده. پس لحظاتی آرام پشت میز نشست و چون سکوت هنگامه را دید بلند شد و به بهانه شستن دست و روی اشپزخانه را ترک کرد. مانی به همراه نظام نیامده بود و هنگامه نگران شد و از خود پرسید، پس مانی کو؟ از نبود مانیان دلش گرفت و با موج غم و احساسی که به وجودش چنگ انداخته بود وجود مانی را برای بازیافتن آرامشش لازم دید. وقتی نظام از دستشویی خارج شد از او پرسید: پس مانی کو؟ چرا با شما نیامد؟

نظام با داخل شدن به اشپزخانه یکسر به سوی یخچال رفت تا برای خود آب خنکی بردارد و با گشودن در یخچال چشمش به کیک کوچکی افتاد و بی اراده بر خود لرزید و در آنی روز تولد هنگامه را به یاد آورد و از خود پرسید مناسب است این کیک برای چیست یا برای کیست؟ شیشه آب را

از یخچال بیرون آورد و همانطور که در لیوان می ریخت گفت: با آقای مانیان از شرکت خارج شدیم اما پدرتان گفت جایی کار دارد، انجام می دهد و زود برمی گردد من هم امدم خانه نگران نباشید

بعد به صورت هنگامه زل زد و پرسید: مهمان داریم؟

نه! خواستم جشن کوچکی داشته باشیم یک مهمانی خصوصی برای _
...راه اندازی شرکت و

هنگامه از ادامه سخن بازماند و نظام بار دیگر موشکاف نگاهش کرد و پرسید: و چی؟

هنگامه با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت: و دیگر هیچ ایا نمی بایست کیک می خریدم؟

نظام خود را روی صندلی رها کرد و گفت: امشب شب تولد هنگامه است شما هیچ می دانستید؟

هنگامه سر تکان داد و نظام افزود: با دیدن کیک گمان کردم که نکند ان شب موعود همین امشب باشد و چون شما هم بقیه حرفتان را تمام نکردید مجبور شدم سوال کنم.

هنگامه از این که نظام تاریخ تولد او را هنوز به خاطر داشت خوشحال شد و اندوه دقایق پیش خود را فراموش کرد و گفت:

هنگامه دیگر سالهاست که برای خودش جشن تولد نمی گیرد و کسی _
تاریخ تولد او را به یاد ندارد اما خوشحال می شود اگر بگویم که شما فراموش نکرده و بیاد داشتید.

برقی از چشم نظام جهید و خواست دهان باز کند و چیزی بپرسد اما باز:
هم پشیمان شد و زیر لب نجوا کرد

من هرگز فراموش نکردم و نخواهم کرد _

هنگامه که نجوای او را نشنیده بود پرسید: چه گفتید؟

نظام به لیوان نیم خورده اب نگریست و گویی که با خود سخن می گوید گفت: اما من هر سال در شب تولدش در تنهایی با عکس او جشن گرفتم و کادو هم تقدیمش کردم. او اگر چه به ظاهر مرده بود اما در قلب من همیشه زنده بود و همین قلب هم بود که مرگ او را باور نکرد و امیدش را برای زنده بودن هنگامه از دست نداد.

هنگامه به تمسخر گفت: و به خاطر همین هم بود که صبر نکردید و دوباره از دواج کردید؟

نظام از حرف هنگامه رنجید و با زدن پوزخندی گفت: اگر به خود شما هم انقدر تلقین کنند که غزاله نیستید و هنگامه هستید این امر به خودتان مشتبه می شود که دیگران راست می گویند و این شما هستید که دارید اشتباه می کنید. در مورد هنگامه انقدر قاطعانه مرگ او ابراز شد و انقدر غمخواری راست و دروغین شنیدم که باور کردم او به راستی زنده نیست و این احساس من است که دارد گولم می زند اما شبها وقتی همه نورها خاموش می شد و دیگر از هیچ کس صدایی در نمی آمد، تنها صدای قلبم با من بود و من به این صدا دلخوش بودم. روزم را با دیگران تقسیم کردم اما شب و دنیای شبم از آن خودم بود و کسی را به این حریم راه ندادم. من پس از چاپ آن دیوان دیگر قلم به دست نگرفتم و حتی برای دل خودم نیز شعری نسرودم، با شعر برف و زمستان همه چیز در همان برف دفن شد و به پایان رسید.

صدای باز شدن در و سپس بسته شدن آن به گوش رسید و نظام با گفتن، آقای مانیان آمد مسیر صحبت را تغییر داد. مانیان که به سختی از پله ها بالا آمده بود جعبه کوچک کیکی به دستش بود و خرید دیگری هم کرده

بود که در نایلونی قرار داشت، هنگامه و نظام با دیدن کیک هر دو خندیدند و مانیان از خنده ان دو مبهوت پرسید: به چی می خندید؟
نظام گفت: معلوم نیست چرا امشب همه هوس کرده اند جشن بگیرند.
غزاله خانم هم کیک خریده است.

مانیان که شب تولد هنگامه را به یاد داشت نیز تصمیم گرفته بود که جشن کوچکی برگزار کند و خرید کیک را هم به نشانه آغاز همکاری هر سه نفرشان بگذارد اما وقتی که فهمید خود هنگامه نیز در صدد برگزاری مهمانی برآمده گفت: چه بهتر همه بقدر کافی کیک خواهیم خورد
به نگاه سپاس هنگامه خندید و ادامه داد: باید دید کیک کدامیک از ما خوشمزه تر است.

سپس جعبه را بدست هنگامه سپرد. نظام گفت: اگر اجازه بدهید کار بقیه جشن را من بعهده بگیرم خیال داشتم امشب در تنهایی اتاقم برای هنگامه جشن بگیرم با روشن کردن شمع و در کنار داشتن قاب عکس او تولدش را تبریک گفته باشم اگر اجازه بدهید دو شمعی را که بهمین خاطر خریده ام بیاورم و در غیاب او تولش را جشن بگیریم.

مانیان با گفتن چه بهتر از این موافقت خود را اعلام کرد و نظام از جیب کت خود جعبه ای باریک بیرون آورد و سپس گفت: غزاله خانم ممکن است شمعدانی تان را قرض بدهید؟

هنگامه خندید و برای آوردن شمعدانی ها از آشپزخانه خارج شد و در غیاب او مانیان گفت: مرا بگو که گفتم تو کیک نگیر چون متوجه میشود اما خودش زودتر از من و تو سور و ساط جشن را گرفته بود.

نظام لبخند زد و گفت: وقتی آدم خانه از چشمانش فهمیدم که گریه کرده است و چیزی نمانده بود که به بگویم آرام جانم من همه چیز را میدانم و

دیگر احتیاجی نیست نقش بازی کنی اما چون به شما قول داده بودم سکوت کردم.

مانیان سر فرود آورد و گفت: بهتر است باز هم مثل سابق رفتار کنی تا هنگامه خود تاب تحمل از دست بدهد و خودش را معرفی کند.

هنگامه با دو شمعدان به آشپزخانه بازگشت و به نگاه دو مرد که برویش دوخته شده بود لبخند زد و شمعدانها را روی میز مقابل نظام گذاشت و گفت: این هم شمعدانیهایی که خواسته بودید.

نظام دو شمع را در شمعدان قرار داد و گفت: خب حالا چراغها را خاموش میکنیم و در زیر نور شمع شام میخوریم.

صدای بلند نه گفتن هنگامه موجب شد تا دو مرد متعجب نگاهش کنند هنگامه گفت: ما فقط دو شمع داریم که باید برای کیک بگذاریم و اگر الان روشن کنیم برای کیک شمعی نخواهیم داشت.

مانیان گفت: فکرش را نکن من بجای دو تا شمع دو بسته گرفته ام که در خانه باشد تا موقع رفتن برق مورد استفاده قرار بگیرد. خب تا شما دو نفر میز شام را میچینید من برمیگردم.

مانیان از در آشپزخانه که خارج میشد به نایلون خرید اشاره کرد و به هنگامه گفت: شمعهها در نایلون است.

و خود از در بیرون رفت. نظام از پشت میز بلند شد و خود را آماده کار نشان داد و پرسید: من چه باید بکنم؟

هنگامه نگاهش کرد و گفت: ظرفها را شما بچینید تا من شام را بکشم.

نظام بیش از نیم نگاهی با همسرش فاصله نداشت. رایحه عطر خوشی که او استفاده میکرد به مشام میرسید اما نمیبایست فاصله نیم گام را طی کند و همسرش را در بر بگیرد. از خود و از قولی که به مانیان داده بود بیزار

شد و خواست که عهد را بشکند اما با نهبی بر نفس به هنگامه پشت نمود تا خطا نکند و به چیدن میز پرداخت و در همان حال گفت: شما پدر مهربانی دارید من هرگز عمرم پدری اینچنین شاد و مهربان و سر حال ندیدم چقدر هم به شما علاقه دارد حاضر است بخاطر خشنودی شما همه کاری بکند.

هنگامه گفت: او بهترین پدر دنیاست و من از جال و دل دوستش دارم و با این سخن کمی حس حسادت را در وجود نظام برانگیخت. نظام گفت: شنیده ام که شما به این خاطر از همسرتان جدا شدید که بر خلاف همه جدایی ها که بخاطر فقدان عشق انجام میگیرد مال شما بخاطر عشق و علاقه وافر به همسرتان بوده اینطور است؟

هنگامه غذا را روی میز گذاشت و پرسید: مانی این را به شما گفت نظام سر فرود آورد و ادامه داد: حالا بگویید آیا به پدرتان بیشتر علاقه دارید یا به همسرتان؟

هنگامه ظرف سالاد را روی میز جابجا کرد و گفت: هر کدام از آنها جایگاه خود را در قلبم دارند.

نظام که قانع نشده بود گفت: اما به هر حال یکی باید بر دیگری رجحان داشته باشد. الان هم که پدرتان نیست تا صحبت ما را بشنود پس حقیقت را بگویید کدامیک را بیشتر دوست دارید!

هنگامه بدون تامل گفت: همسرم را!

نظام با صدای بلند خندید و پرسید: پس چرا تنهائش گذاشتید و او را از وجود خودتان محروم کردید شاید او هم شما را به تمام چیزهایی که در دنیا وجود دارد ترجیح بدهد؟

هنگامه از سر تاسف سر تکان داد و گفت: نه او در آن زمان فقط به ارضا غرورش فکر میکرد و به عشق فداکاری و گذشت و ایثار فکر نمیکرد. در وجودش آنقدر که شعله انتقام زبانه میکشید گذشت و چشم پوشی وجود نداشت. او مرا وسیله ای قرار داده بود تا به قول خودش شخصیت لگد کوب شده اش را بازسازی کند. او عشق را باور داشت اما سوختن از عشق را باور نداشت میخواست از دریا گذر کند اما پایش تر نشود.

نظام پرسید: و شما تلاش کردید که او را از خبط و اشتباهش در آوردی؟ یا اینکه زود خسته شدید و رهایش کردید؟

من برای دوام زندگی مان تلاش کردم و برای اینکه پیوندمان گسسته - نشود آنچه را که میتوانستم انجام دادم اما او هرگز عشقم را جدی نگرفت و با تعابیری مثل مصحلت و اجبار بی رنگ جلوه اش داد و آنقدر بر ایده خود استوار بود که ناچارم کرد بپذیرم که علاقه ام پوچ و عاری از محبت است. وقتی ترکش کردم این باور با من بود که چنین میشود و زود فراموش میکنم و از خاطر خواهم برد اما تازه فهمیدم که آنگونه نبود و این چنین هم نشد عشق من در کوره های مختلف ذوب شد اما شکلی که بعد گرفت شفاف تر از پیش و درخشنده تر از گذشته بود.

خب با این عشق خالص و ناب میخواهید چه کنید؟ آیا زمانش نرسیده که - برگردید و آن را تقدیم به همسرتان کنید؟

من خود میدانم که چه کشیده ام و چه سختی ها و ناملایماتی را تحمل - کرده ام و تا یقین نکنم که او نیز آب دیده گردیده بر نمیگردم.

شما سنگداید من دلم برای همسرتان میسوزد و خوشحالم که او نیست تا - حرفهای شما را بشنود. شاید او بیشتر از شما سختی کشیده باشد و حالا نادم و پشیمان شده باشد شما چه میدانید. آیا بهتر نیست که بنشینید و با

یکدیگر در این خصوص صحبت کنید؟ شما اینجا و همسرتان در جای دیگر به عقیده من دوره آزمایش هر دوی شما به پایان رسیده و حالا وقت آن است که از تجربیاتتان استفاده کنید و به او هم این فرصت را بدهید تا جبران مافات کند.

شاید شما درست بگویید اما هنوز هم من مطمئن نیستم و فکر میکنم که -
باید مدت دیگری بگذرد تا مطمئن شوم

اما غزاله خانم این را هم بیاد داشته باشید که عمر مثل باد میگذرد و -
فرصتهای طلایی از کف هر دوی شما میروند و زمانی بخود می آید که دیگر دیر شده و حاصلی جز افسوس بر جای نمانده. مرا ببینید چگونه از زنده بودن هنگامه شاد شدم و برای هر لحظه زودتر به او رسیدن دارم تلاش میکنم تا ببینمش و به او بگویم که دوستش دارم و حاضرم بخاطر اینکه بخشیده شوم در مقابل پایش بمیرم پس شما هم حال همسرتان را درک کنید و بیش از این در انتظارش نگذارید. من خوب میفهمم که همسر شما چه زجری میکشد و چقدر آرزو دارد که شما بطرفش برگردید به
قول شاعر:

چه خوب است که در کنار هم بنشینیم

پیش از آنکه بیاد هم بنشینیم

به من قول بدهید که فکر کنید نه برای فردا شب که شاید دیر باشد بلکه همین امشب تصمیم بگیرید و فردا عملی اش کنید. شاید با وصال شما هنگامه هم دست از لجابت بردارد و برگردد.

هنگامه به غذایی که رو به سردی میرفت نگاه کرد و با گفتن پس مانی چه میکند؟ از پشت میز بلند شد و بیشتر از او نظام برخاست و گفت: من میروم پایین تا صدایشان کنم.

فصل 10

صبح زود وقتی مانیان از خواب برخاسته بود تا برای خواندن نماز آماده شود نظام را روی مبل هال نشسته در خواب یافته بود. با گذاشتن دست روی شانه نظام او را از خواب بیدار کرده و گفته بود: چرا اینجا خوابیدی و در بسترت نیستی؟

نظام خواب آلود نشسته و گفته بود: دیشب خوابم نبرد آدمم پایین و توی حیاط راه رفتم. راستش شب بدی بود و خوابم نمیبرد.

مانیان گفت: شاید سرما خورده باشی؟

نظام آه کشیده و گفته بود: نه پدر بیمار نیستم اما از فشار و سنگینی فکر نتوانستم بخوابم. هر چه بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم بهمین خاطر است که نمیتوانم راحت بخوابم. آنقدر سوالات مختلف در مغزم بی جواب مانده که قادر نیستم روی یکی از آنها تمرکز کنم تا می آیم جواب یکی را پیدا کنم سوال دیگری در ذهنم نقش میبندد و گمان میکنم اینبار برآستی دیوانه شوم و دیگر از دست دکتر هم کاری برنیاید.

مانیان کنارش نشسته و گفته بود: برای هر سوالی جوابی هست فقط باید بدانی که سوالت را از چه کسی باید بپرسی تا بدون آنکه گمراهت کند جوابت را بدهد.

نظام دستی در موهای آشفته اش کشیده و پرسیده بود: یکی از سوالاتم این است که شما کی هستید و با هنگامه چه نسبتی دارید؟

مانیان با صدا خندیده و گفته بود: صبر کن نمازم را بخوانم تا جوابت را بدهم.

و بعد از آنکه برای خواندن نماز رفته بود قلب نظام در سینه شروع به طپش کرده بود و از اینکه میتواند بفهمد آن دو کیستند و چه نقشی در زندگی اش دارند سر به آسمان بلند کرده و از خدا خواسته بود کمکش کند تا بتواند زودتر هنگامه را پیدا کند. وقتی مانیان کنارش نشست تسبیحی در دست داشت و نشان داد که دارد استخاره میکند و پس از اینکار لبخند بر لب آورد و گفت: وقت آن رسیده که تو همه چیز را بدانی چون خدا هم کارم را تایید میکند. من پدر غزاله نیستم همانطور که غزاله غزاله نیست. غزاله نه دختر من است و نه نامش غزاله است. من وکیل او هستم و سمت پدری او را هم دارم. حقیقت اینست که تو اشتباه نکرده ای و غزاله همان هنگامه است!

نظام آه بلندی کشید و ناگهان از جا پرید مانیان دستش را گرفت و با صدای آرام گفت: آرام بگیر و خودت را کنترل کن. برای اینکه حقایق را بشنوی باید قوی بمن بدهی و به آنچه میگویم عمل کنی. اگر این قول را میدهی بنشین تا همه حقایق را برایت بگویم.

نظام که فکر میکرد خواب میبیند به صورت مانیان زل زده بود و باور حرفهای مانیان برایش دشوار بود. مانیان دستش را کشید و او را کنار خود نشان و پرسید: قول میدهی که آرام باشی و خودت را کنترل کنی؟ نظام که حس میکرد زبانش سنگین شده و نمیتواند آن را حرکت بدهد سر فرود آورد و مانیان گفت: بسیار خب بگذار همه چیز را از وقتی که هنگامه را یافتم و با او روبرو شدم برایت تعریف کنم.

آنگاه مانیان شروع کرد به بازگویی و همه حقایق را گفت زمانی او از سخن گفتن باز ایستاد که آفتاب سرزده و روز آغاز شده بود. مانیان در انتها گفت: حالا این تو هستی که با دانستن حقیقت باید بکوشی تا همسرت را متقاعد کنی که هنوز دوستش داری و از گذشته و آنچه که بر او روا داشتی پشیمانی و دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نمیکنی. تو باید به هنگامه اطمینان بدهی که میتواند با تو بدون هراس و بیم از گذشته زندگی کند و دیگر امتحان و آزمونی برای اثبات علاقه اش به عشق تو و به زندگی تان نخواهد بود و این جلب اطمینان باید گام به گام پیش برود و همانطور که ندانسته عمل کردی و از مکنومات قلبی ات با او گفتگو کردی و تا اندازه ای قدم موثر را برداشتی اینک هم با علم به این که می دانی او کیست و راحتتر می توانی از آنچه که در قلبت می گذرد برایش حرف بزنی تلاشت را دامه بده و امیدوار باش که هنگامه ترس را فراموش کند و آتش زیر خاکستر مانده عشقش را شعله ور کند. نظام باور کن اگر در امتحانی که من از تو کردم مردود می شدی تو را می گذاشتم و هنگامه را بدون آن که بشناسی با خودم برمی گرداندم. او را می بردم و کاری می کردم که بقیه عمرت را با او و حسرت بگذرانی اما خوشبختانه تو از این امتحان پیروز بیرون آمدی و دیدن تو در حالتی که به خواب رفته بودی مرا وادار کرد تا از خدای خود راه مصلحت بخواهم و او نیز راه را نشانم داد و برایت حقیقت را گفتم. حالا تو همه چیز را می دانی و وانمود می کنی که نمی دانی این گول زدن هنگامه نیست این تلاشی است تا آن چه را به عنوان همسر از او دریغ کردی حالا به زبان استعاره به او برگردانی تا دلش آرام بگیرد و با شوق و اشتیاق به سویت قدم بردارد. حالا بلند شو و آماده شو تا صبحانه بخوریم و راهی شویم. امشب شب تولد هنگامه است و من هر سال کیک کوچکی تهیه می کنم و جشن می گیرم. امسال هم همین کار را خواهم کرد و در جشن کوچک

امسال خو تو هم حضور داری اما متاسفم که نمی توانی به همسرت زاد
!روزش راتبریک بگویی و مجبوری تا سال دیگر صبر کنی

نظام گفت: تا هر وقت که باشد صبر می کنم، حالا که او را پیدا کرده ام
نمی گذارم به اسانی از دستم برود و برای رضایت خاطرش و جلب
اطمینانش هرچه بگویند انجام می دهم اما پدر باور کنید که این کار سختی
است و من همین حالا تاب تحمل از دست داده ام و می خواهم به سویش
بروم و به همه چیز اقرار کنم.

مانیان گفت: او خود برای محک زدن تو خیلی زجر کشید و تحمل کرد تا
نفرت گذشته را از قلبت خارج و مهر را جایگزین آن کند پس تو هم
صبوری کن تا او با اطمینان به علاقه و عشقت حاضر به شناساندن خود
شود و اینطور هم که معلوم است این انتظار طولانی نیست و مدتی نمی
گذرد که خودش را به تو می شناساند اما همانطور که گفتم تو باید به او
نشان دهی که واقعا به آنچه که بر زبان می آوری و معترفی عمل می
کنی و به آن ایمان و اعتقاد داری! نظام سرفرود آورد و گفت: می فهمم
پدر، من باید خانه ای را که با دست خود ویران کرده ام دوباره با همین
دستهایم بسازم و به شما قول می دهم که این کار را خواهم کرد. مانیان
دست روی شانه نظام گذاشت و گفت:

من باور می کنم و می دانم که هنگامه هم روزی که چندان دور نیست _
حرفت را باور خواهد کرد. حالا برویم بالا تا صبحانه آماده کنیم و بعد
هر سه حرکت کنیم. هردوی شما هنوز جوانید و برای ساختن یک زندگی
شیرین فرصت دارید.

نظام، مانیان را نشسته در حال دید و با زدن لبخندی معنی دار به او فهماند
که همه چیز خوب و مرتب است. مانیان از جای خود بلند شد و با گفتن
خدایا شکرت روبروی نظام ایستاد و پرسید: قبول کرد؟

....نظام گفت: امشب فکر خواهد کرد و شاید فردا صبح

متنیاں به صورتش زل زد و گفت: عجله نکن! روز و تاریخ معین نکن چون انتظار کشنده خواهد بود. به بودن با یکدیگر به همین صورت دل خوش کن و بگذار که خودش در آرامش خیال به سویت بیاید

نظام سر فرود آورد و گفت: حق با شماست اما پدر، یک عمر فرمان دادن و انتظار اجرا داشتن را نمی توانم چند ساعته فراموش کنم

مانیاں خندید و گفت: این کار را هم یاد می گیری و خواهی دید که حاصل آن چون با میل و اراده به دست می آید بسی شیرین تر از حاصلی است که با زور و اجبار به دست آمده

وقتی دو مرد از پله بالا رفتند در صورت هنگامه هنوز آثار غم و اندوه دیده می شد. مانیاں با یک نظر به چهره هنگامه فهمید که او به چه فکر می کند و برای آن که او را ساعتی از این حالت برهاند به میز شام با ولع نگریست و گفت: به به چه میز اشرافی چیده ای! سلیقه تو حرف ندارد دخترم. و به نظام اشاره کرد تا بنشیند و پس از آن خود دست به سوی غذا پیش برد و گفت: من که تحمل صبر کردن ندارم پس بسم الله بگویند و شروع کنید. حالت شاد مانیاں موجب شد که هنگامه به خود آید و به یاد آورد که آن شب، شب تولدش می باشد. رو به مانیاں کرد و گفت: مانی! شما همیشه از دیدن غذا به وجد می آید

مانیاں سر فرود آورد و گفت: اگر تو هم عمری فقط با یک تکه نان از این صبح تا صبح دیگری سر می کردی تا این که بتوانی دفتر و کتاب تهیه کنی و درس بخوانی، انوقت می فهمیدی که من چه می گویم و چرا از دیدن غذا به قول تو به وجد می آیم. دوست ندارم با بازگویی قصه زندگی ام امشب را خراب کنم اما در فرصتی دیگر برایتان تعریف می کنم تا بدانید من از این زندگی چه کشیده ام! در وجود مانیاں یکباره غمی

فرو ریخت و لظظه ای چهره اش در هم فرو رفت اما زود به خود آمد و با زدن لبخندی به روی هر دوی آنها شروع به خوردن کرد. در نگاه نظام دیگر غمی وجود نداشت و او از این که نزدیک همسرش نشسته بود احساس سعادت می کرد حالا با نگاهی از عشق و محبت به هنگامه می نگریست و حرکات او را با شیفتگی دنبال می کرد دست به غذا نبرد تا هنگامه برایش غذا بکشد و با لحنی مهربان از او تشکر کرد. او بعضی از خصلت‌های هنگامه را به دست فراموشی سپرده بود به یاد می آورد و از این که هنگامه ناگاه از آگاهی او همان کلرها را تکرار می کند شاد بود. او می دانست که هنگامه دوست دارد خودش میزبانی کند و برای مهمان یا مهمانانش خود غذا بکشد و در آخر خود مشغول به خوردن شود اما نظام صبر نمود تا هنگامه هم آماده برای خوردن شود و با هم شروع کردند. هر یک از آن دو می کوشید تا از دیگری پذیرایی کند کاری که در سالیان گذشته نیز انجام می دادند و هر دو از کارشان خشنود می شدند. وقتی شام به پایان رسید مانیان و نظام ظرفها را جمع کردند و او به هنگامه گفت: تا ما ظرفها را تمیز می کنیم تو هم میز پذیرایی را در پایین آماده کن دوست دارم که جشن را در حال برگزار کنیم تا هم از زیبایی حیاط لذت ببریم و هم از هوای تازه استفاده کنیم.

هنگامه پیشنهاد مانی را پذیرفت و برای چیدن میز پایین رفت. نظام گفت: شما متوجه اندوه هنگامه شدید؟ مثل این که زیاد پیش رفتم و نگرانش کردم. خیلی دلم می خواست که من هم می توانستم هدیه ام را به شیوه خودم به او می دادم و به راحتی می توانستم تولدش را تبریک بگویم.

مانیان گفت: فکر می کنم اندوه او هم از همین جا سرچشمه می گیرد. مانی بایست امشب را در خانه می ماندیم. می بایست به محیط شلوغی می رفتیم تا او کمتر فکر کند اما متأسفانه نداشتن و سیله و

نظام حرف او را قطع کرد و گفت: اگر تنها مشکل وسیله است که ... نگرانی ندارد و

مانیان سر تکان داد و گفت: حالا دیگر دیر شده و هنگامه رفته پایین تا میز پذیرایی را آماده کند اما می توانی او را به بهانه قدم زدن ساعتی از خانه بیرون ببری تا گردش کند.

صدای هنگامه را هر دو شنیدند که از پایین آنها را مخاطب قرار داده بود و گفت: وقتی می ایید کیک را هم با خودتان پایین بیاورید

لحن امرانه هنگامه موجب شد تا دو مرد به یکدیگر بنگرند و بروی هم لبخند بزنند. مانیان گفت: او هم مثل تو سالها فرمان داده و انتظار اجرا دارد. تحمل دو مدیر در زیر یک سقف هم طاقت می خواهد

لحن مانیان که با شوخ طبعی همراه بود موجب شد تا نظام بخندد و بگوید: من مدیریت را به او واگذار می کنم و خود استعفا می دهم و حاضرم با همان عنوان کارمندی بسازم. من عاشق مدیرم هستم و فرمانهای او را به جان خریدارم

مانیان کیک را از درون یخچال بیرون آورد و گفت: من هم به اجرای فرمانهایش عادت دارم و این کار را نه به خاطر حقوق بلکه به خاطر محبتی که نسبت به هنگامه احساس می کنم انجام می دهم

هر دو از پله ها به زیر آمدند. هنگامه چراغها را خاموش نمود و هال در زیر پرتو شمعهایی که او افروخته بود زیبا و شاعرانه گردید. نسیم ملایم شبانگاهی می وزید و نور مهتاب از آسمان بدون ابر بر روشنایی هال می افزود. مانیان کیک را روی میز گذاشت و گفت

چه شب زیبا و خاطره انگیزی است _

سپس بر جای خود نشست. نظام شمع روی کیک را برافروخت و روبروی هنگامه بگونه ای نشست که بتواند تمام سیمای او را بنگرد. چهره هنگامه در سایه روشن قرار داشت و نور ماه برنیمرخ او می تابید و نور شمع نیمه دیگر صورت او را روشن می کرد. دقایقی میانشان سکوت حاکم شد و هر سه نفر لب فرو بستند تا از زیبایی محیط بهره ببرند. هنگامه به آرامی بلند شد و به سوی ضبط صوت رفت و با روشن کردن آن نوای دل انگیزی به گوش رسید. او لحظه ای همان جا ایستاد و به صدای خواننده گوش سپرد و با خود اندیشید ایا نظام به خاطر خواهد آورد که این اهنگ مورد علاقه اش بوده است؟ وقتی بار دیگر در جای خود نشست به چهره نظام نگریست او را غرق در لذت شنیدن دید و لبخند رضایت بر لب آورد خم شد و در زیر دستی هر دوی آنها میوه گذاشت و بعد خود نیز دل به نوای اهنگ سپرد و به گوش نشست. با تمام شدن اولین اهنگ مانیان به سخن در آمد و گفت: کیک را چه کسی حاضر است ببرد؟

نظام به چهره هنگامه نگریست و گفت: غزاله خانوم

مانی به هنگامه زیرکانه چشمک زد و او با فوت نمودن شمع کارد را برداشت تا کیک را ببرد. مانیان گفت: تولد همه چی مبارک. تولد کسانی که در این شب به دنیا آمده اند. تولد شرکتی که دوباره متولد شده و تولد دوستی های پایدار. ببر دخترم که شب بسیار بسیار فرخنده ای است. امشب و باید همه چیز را به فال نیک گرفت.

وقتی هنگامه کارد را روی کیک قرار داد و برشی از آن را برید نظام گفت: تولد دوباره عشق هم مبارک

و در هنگام ادای این جمله تمام عشق و شوریدگی اش را به نگاه هنگامه
اریخت و در دل گفت: عزیزم تولدت مبارک

در هنگام خوردن کیک حس کرد تمام شیرینی های دنیا به کام او سرازیر
شده و از حلاوت آن لذت برد و قطعه ای دیگر طلبید. مانیان نیز چون او
برشی دیگر خواست و هنگامه گفت: چه خوب شد که به جای یک کیک
!دو کیک خریدم

مانیان بسته کوچکی را مقابل هنگامه گذاشت و گفت: مال توست

و به سوال هنگامه که پرسید به چه خاطر است؟ جواب داد: برای هر
جشنی هدیه ای لازم است

هنگامه لفاف جعبه را باز کرد و از درون آن یک زنجیر طلا بیرون
آورد هنگامه از مانیان تشکر کرد و مانیان گفت

این هدیه کوچکی است برای تو اما از قدیم گفته اند برگ سبزی است _
تحفه درویش

نظام نیز جعبه دیگری در مقابل هنگامه گذاشت و گفت: من هم به تبعیت
از پدرتان برای این شب فراموش نشدنی هدیه ناچیزی گرفته ام که
!امیدوارم بپسندید و بدانید که شما هم مثل هنگامه برایم عزیزید

هنگامه به سختی توانست تشکر کند و با باز نمودن آن، طلای کوچکی
بیرون آورد که به شکل قلب بود و با دیدن آن قلبش لرزید و با هیجان
گفت: خیلی زیباست، ممنونم

مانیان گفت: قلب را به زنجیر ببنداز و گردنت کن تا مطمئن شویم که از
سلیقه هایمان راضی هستی

هنگامه دستور مانیان را اجابت کرد و با قلبی سرشار از محبت از آن دو
تشکر کرد. مانیان گفت: شب بسیار فرح بخشی است برای قدم زدن و

پیاده روی کردن اما متاسفانه انقدر خسته ام که یارای راه رفتن ندارم اما شما جوانها حیف است که این شب زیبا را از دست بدهید.

نظام به هنگامه نگریست و پرسید: با پیشنهاد پدرتان موافقید؟

هنگامه که از خوشی گویی در آسمان پرواز می کرد پذیرفت و دقایقی بعد هر دو از خانه خارج شدند. شب ساکت و آرامی بود گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا آنها نهایت لذت را از کنار هم بودن ببرند. نور مهتاب به حد کافی بر آنها می تابید و هوا اکند بود از بوی نارنج. خیابان خلوت بود و رهگذری عبور نمی کرد. طول کوچه را در سکوت طی کردند و وقتی به خیابان رسیدند از زیبایی چراغها و سکوت شب بهره مند شدند. نظام با گفتن شب بسیار خوبی داشتیم مهر سکوت را شکست و خود ادامه داد: سالها بود چنین جشن کوچک و باشکوهی ندیده بودم یعنی درست از زمانی که هنگامه رفت. گاهی فکر می کنم که او با رفتنش همه چیز را با خود برد، من تمام خاطرات خوش زندگی ام متعلق به زمانی است که هنگامه در شیراز بود. ناراحت نمی شوید که دارم از خودم و از او صحبت می کنم؟ راستش شما این حس را به من القاء می کنید که دارم با هنگامه قدم می زنم و هم اوست که دارد با من راه می رود. گستاخی ام را ببخشید و گمان نکنید که دارم به شما توهین می کنم و شخصیت شما و زیبایی تان را نادیده می گیرم، اصلا قصد چنین جسارتی را ندارم اما دروغ هم نمی توانم بگویم و به راستی این حس با من است. وقتی شما را برای اولین بار در بیمارستان ملاقات کردم هنگامه را پیش برویم دیدم و از همان لحظه شما برایم شدید هنگامه

هنگامه گفت: ناراحت نمی شوم که جای او باشم شاید اینطور بهتر است که شما گمان برید من او هستم و آنچه را که احساس می کنید بر زبان می آورید. من می توانم احساس شما را به هنگامه منتقل کنم و به او بگویم که

شما در موردش چگونه فکر می کنید و چه اندیشه ای در سر دارید

نظام گفت: ممنونم که به من اجازه دادید. حالا که تا این حد با گذشت و فداکار هستید یک اجازه دیگر هم به من بدهید و بگذارید که شما را به اسم او خطاب کنم. باور کنید که برایم دشوار است وقتی دارم شما را او می بینم بخوام به جای هنگامه، غزاله خطابتان کنم.

ایا اسم غزاله زیبا نیست؟ _

اه من چنین منظوری نداشتم. این اسم بسیار هم زیباست اما همانطور _ که گفتم برای من سخت است که هنگامه را به چشم ببینم اما نامش را غزاله خطاب کنم. شما با بزرگ منشی خود رفتار غیر طبیعی ام را تحمل کرده اید و اجازه داده اید که در کنارتان خلاء همسرم را پر کنم و شما را او ببینم اما اگر مایل نیستید به همین حد هم راضی هستم و به خاطر جسارتم عذر خواهی می کنم.

عذرخواهی لازم نیست. می پذیرم که هنگامه خطاب شوم و به _ همسرتان خواهم گفت که مدتی نقش او را ایفا کرده ام. خب داشتید می گفتید که بهترین خاطرات زندگی تان متعلق به زمانی بوده که هنگامه در اشیراز سکونت داشته

بله من از هر ثانیه با او بودن استفاده می کردم. گویی می دانستم که _ این خوشی زودگذر است و دوام نمی آورد. هنگامه خود خوب می دانست که نیمی از وجود من اوست که اگر از من دور شود خواهم مرد. او ان قسمتی از وجودم بود که قلبم قرار داشت و با رفتنش انگیزه زندگی کردن و امید ساختن و تمتع گرفتن مرا هم با خود برد. شدم مرده متحرکی که هیچ چیز برایم مهم نبود. نه نام نه شهرت و آوازه، نه حرفه ای که برای به دست آوردنش روز و شب تلاش کرده بودم. دیگر هیچ چیز مهم نبود

که ایا باقی می ماند و یا این که از دست می رود. مادرم همیشه معتقد بود که برای ساختن هیچ وقت دیر نیست. با رفتن هنگامه و سپس خبر فوت او، اعتقادش را از دست داد و چون خود من نظاره گر شد و ترغیب و تشویق را فراموش کرد. او شیرین را هرگز عروس خود خطاب نمی کرد و در صلح نامه ای اخلاقی به حریم یکدیگر تجاوز نکردند و از یکدیگر توقعی نداشتند. نه شیرین به دیدار مادر رغبت نشان می داد و نه او پای بخانه ما گذاشت. مادر برای اینکه اتاق هنگامه را در خانه خودش برای او محفوظ نگه دارد ترجیح داد که بالا سکونت کند و از آنچه که مربوط به هنگامه بود نگهداری کند باور کنید مادرم پس از شنیدن فوت هنگامه از پای در آمد و بیمار شد تا پیش از آن او نیز همچون من با خاطرات هنگامه زندگی میکرد و هر وقت به دیدنش میرفتم با یادآوری گذشته و این که هنگامه چه کرده و چه گفته بود ساعات خود را پر میکردیم و من وقتی از خانه خارج میشدم تا مدتی فراموش میکردم که آنچه که گذشت و گفته شد متعلق به حال نیست و زمان زیادی از آن گذشته است اما وقتی آن خبر رسید خانه دیگر خانه گذشته نشد. از در و دیوارش بوی غم و حزن و اندوه می آمد نگاه مادر هر وقت به چهره ام مینشست هاله اشک در آن جمع میشد و با زبان بی زبانی از مرگ منم سوگواری میکرد و آه میکشید. عشق دور ما سه نفر پيله ای تنیده بود اما متاسفانه طوفانی سخت پيله را از هم درید و هر و هر کدام بسویی پرتاب شدیم. باید مرا ببخشید که شیرینی جشن را با مرور خاطرات خود بر شما تلخ کردم. هنگامه ببینید رسیدیم به حافظیه دوست دارید که در آن چرخی بزنیم؟

هنگامه سرفرود آورد و هر دو راهشان را به درون حافظیه ادامه دادند. نظام گفت: اینجا اولین پیوند ما بسته شد و من از هنگامه خواستم که عشقم را باور کند و مرا فراموش نکند و به او هدیه ای دادم که گرچه

ارزش مادی نداشت اما تمام احساسم در آن بود و هنگامه چون جان از آن مراقبت میکرد و دوستش داشت اما متاسفانه عشق ما در تعصب و غرور خانواده اش لگد کوب شد و از من انسان دیگری ساخته شد که هنگامه نمیشناخت و با خوی لطیف او همگونی نداشت. او مرا آنچنان دوست داشت که قلبش پذیرفته بود و من میخواستم با جهالت تمام و ادارش کنم که عشق و احساس خود را دگرگون کند و مرا همانطور که هستم بپذیرد. یک آدم بی منطق و بی احساس مثل این بود که از خورشید بخواهی شب باشد! بیایید بر سر مزار پیر خرابات در این شب برای روح پاکش فاتحه ای بخوانیم.

نظام و هنگامه درست به همان گونه ای که در آخرین ملاقات بر سر مزار حافظ ایستادند قرار گرفته بودند و هر یک به خواندن فاتحه مشغول شد. نظام روی آخرین پله نشست و به درختی که روبرویش قرار داشت نگاه کرد و گفت: آن درخت را میبینید یک شب هنگامه را به بهانه ملاقات با دوستی به اینجا آوردیم و او با لباس کار بهمین درخت تکیه داد و انتظار کشید. او نمیدانست که من برای با او بودن و تنها و تنها با خود او بودن بهانه ملاقات را جور کرده ام تا با یکدیگر دور از تمام کج باوریهها مثل آن زمان که صادقانه یکدیگر را دوست میداشتیم قدم بزنیم و از مصاحبت هم لذت ببریم. او همیشه برایم فرشته ای آسمانی بود اما در آنشب او برآستی فرشته ای را میمانست که بزمین نزول کرده بود. او در حالیکه به درخت تکیه داده بود و باد موهای بلند ابریشمینش را به بازی گرفته بود نگاه بزمین دوخته بود و با برگی زرد و نارنجی بازی میکرد و من محو تماشایش شده بودم. او اگر سر بلند میکرد میتوانست مرا مبهوت خود ببیند و از ترس رسوا شدن بود که بلند شدم و راه افتادم و بعدها هم به این امید که بار دیگر او را در همین نقطه ملاقات خواهم کرد

به اینجا می آمدم اما افسوس که تنها خودم بودم و خاطرات گذشته. آنقدر حرف زدم که خسته تان کردم.

هنگامه گفت: نه خسته نیستم و دارم به آنچه میگویند گوش میدهم.

- میدانید در دلم چه آرزویی است؟ دوست دارم وقتی هنگامه آمد بپذیرد که چمدانهایمان را ببندیم و برویم یک جای سرسبز و آرام و چند هفته ای دور از تمام مشکلات از طبیعت لذت ببریم و با هم باشیم. یک ویلا در جایی ساکت و آرام! من و هنگامه هرگز به ماه عسل نرفتیم.
- من فکر میکنم که با روحیه شما و هنگامه دریا هم سازگار است و اگر - به شمال سفر کنید برای حال هر دوی شما مفید خواهد بود.
- بله شمال خوب است و شنیده ام که طبیعت بکر و دست نخورده ای هم - میتوانم در آنجا پیدا کرد.

یعنی شما هرگز به شمال سفر نکرده اید؟-

- آه چرا اما این مال خیلی سال پیش است. میتوانم گفت مال دوران مجردی - و سفرهای جوانی اما از وقتی که به کار روی آوردم و به آن چسبیدم خود را از سفر و تعطیلات محروم کردم. همیشه دلم میخواست که با هنگامه سفر کنم و بعد... خب دیگر از گذشته گفتن کافیهست بیایید برگردیم با این امید که هم شما بسوی همسرتان برگردید و هم هنگامه بسوی من برگردد.

آنها راه بازگشت را در پیش گرفتند و هر دو با این اندیشه بخانه بازگشتند که دیگر دوران هجر و دوری بسر آمده است. از حافظیه که خارج شدند باز هم مقداری راه را در سکوت پیمودند و از طریق واسطه روحی با یکدیگر ارتباط برقرار کردند و آن چه را که نتوانستند بر زبان آورند از

طریق ارتباط روحی به یکدیگر منتقل کردند و سپس نظام نجوا کرد: صدا را میشنوید؟

هنگامه دقت کرد تا صدا را بشنود و بنظرش رسید که موزیک آرامی را میشنود که آرامبخش است و اعصابش را آرام میکند. به نشانه شنیدن سر فرود آورد و نظام گفت: این یا صدای فرشتگان آسمان است یا صدای موسیقی قلبهای ماست که به آرامش دست یافته و شادمانی میکند. دستتان را بدهید به من تا با اتحاد صدا را واضحتر بشنویم و لذت ببریم میخوایم از شما الهام بگیرم.

هنگامه دستش را به نظام داد و جریای چون برق از بدنش گذشت و چنین احساس نمود که تواناتر شده و میتواند در برابر ناملایمات استقامت کند گویی تکیه گاهی امن بدست آورده و ضعفها و سستی ها از وجودش رخت بر بسته باشند خودش را کامل دید.

هر دو تا رسیدن بخانه خاموشی گزیدند و از سکوت و سکون شبانگاهی برای شنیدن صدایی که از درونشان برمیخاست استفاده کردند و چون بخانه رسیدند نظام همانگونه که دست هنگامه را در دست داشت در خانه را گشود و به آرامی زمزمه کرد: اگر خوابت نمی آید بیا به بقیه موسیقی در زیر نور شمع و آسمان مهتابی گوش کنیم حیف است که این آهنگ را نیمه تمام رها کنیم.

هنگامه بدون هیچ واکنشی بدنبال نظام روانه شد و او با روشن کردن شمعها هنگامه را کنار خود نشاند و هر دو چشم به سوختن شمعها دوختند و به آوای موسیقی که جز خودشان کسی نمیشنید گوش فرا دادند. شمعها به انتها رسیده بود و نور آنها رو به افول بود اما بجای تاریکی که بر محیط حاکم میشد در وجود آن دو نوری بزرگ مثل یک جراین گسترده در حال سوختن بود. هنگامه پیش از آنکه در این آتش بسوزد و خاکستر شود بلند

و قصد کرد هال را ترک کند که نظام او را از حرکت بازداشت و پرسید: فردا با ما به شرکت می آیی؟

هنگامه با بغضی که در گلو داشت به سختی توانست بگوید: فردا صبح اول برای زیارت عزیزی میروم و پس از آن به شرکت می آیم.

و با گفتن شب بخیر بسوی اتاقش براه افتاد. با رفتن هنگامه نظام در تاریکی هال با خود خلوت کرد و از کلام هنگامه دریافت که او صبح برای دیدار مزار مادر خواهد رفت و به وفاداری و محبتی که میان آن دو به وجود آمده و از هم نگسسته بود اندیشید و بعد او نیز راه اتاقش را در پیش گرفت و بالا رفت.

هنگامه از صدای زنگ تلفن دیده باز کرد و از آفتابی که اتاق را فراگرفته بود فهمید که ساعتها از آغاز روز میگذرد با عجله گوشی را برداشت و به محض آنکه گفت: بله بفرمایید.

صدای خانم نظامی را شناخت خانم ناظمی با گرمی حالش را پرسید و بعد ادامه داد که: اول با شرکت تماس گرفتم و با آقای مانیان صحبت کردم. آقای مانیان گفتند که میتوانم شماها را در خانه پیدا کنم. با آقای دشتی آشتی کردی؟

هنگامه لبخند بر لب آورد و گفت: ما با یکدیگر قهر نکرده بودیم ما همدیگر را گم کرده بودیم که حالا پیدا کردیم اما هنوز نظام نمیداند که من کی هستم.

صدای خانم ناظمی رنجیده آمد که گفت: بس کن هنگامه جان حیف نیست که این روزهای خوب را از دست بدهی؟ آنچه مسلم است این است که او از جان و دل دوستت دارد پس بهمین قانع شو و بیش از این ازارش نده. دوست داشتیم میتوانستیم به هر دوی شما برای آغاز یک زندگی جدید تبریک بگوییم و تو از من دعوت میکردی که در جشنتان شرکت کنم و

حضورا به هر دوی شما تبریک بگویم. اجازه نده که سایه های شک و دودلی بار دیگر آفتاب زندگی ات را کمرنگ کند. به لطف و رحمت خدا. اتکا کن و ماسک را از چهره ات بردار.

هنگامه نصایح خانم ناظمی را شنید و آه بلندی کشید و گفت: شاید امشب یا فردا. تهران چه خبر است همه چیز خوب پیش می‌رود؟ بچه ها چطورن همکاران؟

خانم ناظمی گفت: همه خوبند تماس گرفتم تا بگویم موفق شدم کلبه آقای اکرمی را برایتان بگیرم. نمیدانی که او چقدر هم خوشحال شد و کلید الان پیش من است. اگر در تهران توقف داشتید میتوانید این کلید را از خودم بگیرید و اگر توقف نکردید کلید دیگری پیش سرایدار است که به شما خواهد داد. آقای اکرمی میگوید در آنجا همه چیز هست و احتیاجی نیست با خود لوازمی ببرید. کلبه او در ساحل آفتاب و در منطقه ای بنام صلاح الدین کلاه است. آقای اکرمی میگوید در میان ویلاها کلبه کاملا مشخص است فقط تاریخ حرکت را بگویید تا با نگهبانی هماهنگ کنید. من اگر بجای تو باشم همین امروز حقیقت را به نظام میگویم و صبح فردا برای گذراندن ماه عسل راهی میشوم. برای شیرخوارگاه هم نگران نباش همه چیز تا حالا خوب پیش رفته و به یاری خدا بعد از اینهم خوب پیش می‌رود. پس من منتظر تلفن تو خواهم بود تا هماهنگی انجام بگیرد.

هنگامه پذیرفت و پس از قطع تلفن بلند شد و خود را برای خروج از خانه و رفتن به مزار خانم دشتی آماده کرد. آزمایسی که خبر کرده بود او را بر سر مزار خانم دشتی برد و هنگامه با دیدن مزار مادر مهار اشک از کف داد و با صدای بلند گریست و فارغ از وجود کسی آنچه را که سالها در قلب انباشته بود بیرون ریخت و در آخر گفت: مادر حالا من برگشته ام تا ویرانه ای را مرمت کنم و بدون ترس از پدر و عمال او زندگی مان را بسازم و امیدوارم که در این راه کمک کنی و از هر دوی ما حمایت کنی.

سپس برای روح خانم دشتی فاتحه ای خواند و هنگامیکه از سر مزار بلند شد بهت زده به موجودی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. نظام دشتی ایستاده بود و به حرکات او نظر داشت و چون هنگامه را مبهوت خود دید قدم پیش گذاشت و با لحنی گرم و مهربان گفت: تو همه چیز را به مادر گفתי جز آنکه پسرش را بخشیده ای و من فکر میکنم وقت آن رسیده باشد که به من هم حقیقت را بگویی.

هنگامه نگاه در نگاه نظام گره کرد و گفت: من برگشته ام تادر کنار تو و با تو زندگی مان را دوباره سازی کنم آیا مرا میپذیری؟

نظام قدم پیش گذاشت و دست هنگامه را در دست گرفت و گفت: آرام جانم به روح مادر سوگند که تو هرگز از من نمی جدا نبوده ای و همیشه چشم انتظار بازگشتت بوده ام. بیا اینجا در کنار گور مادر با باور اینکه روح او هم شاهد من و توست با یکدیگر پیمان ببندیم پیمانی که دیگر هیچوقت گسسته نشود.

هر دو در کنار گور مادر قسم یاد کردند و هر دو با این تصور که مادر برویشان لبخند میزند و از پیوند مجددشان خوشحال است گورستان را ترک کردند نظام دست هنگامه را چنان محکم در دست خود میفشرد که گویی میترسید او را گم کند وقتی بخانه رسیدند نظام پس از گشودن در در استانه ایستاد و به چشم هنگامه دیده دوخت و گفت: به خانه ات خوش آمدی.

و او را همچون نوعروسان بداخل خانه برد. در نظر آنها دیگر این خانه یک خانه قدیمی و کهن نبود بلکه از در و دیوارش نور بر سرشان میبارید و روی عطر گل‌های مختلف شامه شان را نوازش میداد. چرا که برآستی نظام با افروختن چراغها و با استفاده از غیبت هنگامه خانه را غرق در گل‌های مختلف کرده بود. او شب پیش دانسته بود که هنگامه صبح

برای رفتن به مزار مادر خانه را ترک میکند و تصمیم گرفته بود که خانه را بیارایدو سپس خود را به مزار مادر برساند و همانجا هنگامه را ملاقات کند و به تردیدها و دودلی ها پایان دهد. میدانست که هنگامه تا چه حد به مادر علاقه مند است و میتواند در کنار مزار او پرده از راز بردارد.

نظام یک شاخه گل رز از میان گلها بیرون کشید و بسوی هنگامه دراز کرد و گفت: روزی با تقبل یک گل مرا بخشیدی و زندگی مان رنگی دیگر بخود گرفت حالا هم مثل آن زمان عمل کن و مرا بخاطر تمام اشتباهاتم ببخش ایا میتوانی این گذشت را انجام دهی؟

هنگامه گل را گرفت و لبخند رضایتش را به نظام هدیه کرد و گفت: از این پس ما زندگی مان را بر پایه توکل بخدا و عشق و اعتماد تفاهم و از خود گذشتگی که به صورت جمع ایمان خواهد بود بنا خواهیم گذاشت و خوشبخت زندگی خواهیم کرد.

مانیان با صدای بلند که سعی داشت خشمگین نباشد گفت: خدای من یکماه سفر؟ من نمیتوانم اینهمه مدت از عهده مسئولیت کارها بر ایم

نظام دستش را روی شانه مانیان گذاشت و با لحنی که سعی داشت او را آرام کند پرسید: خب پدر هر مدتی که شما پیشنهاد میکنید قبول میکنیم... دو هفته خوب است؟

مانیان که آرام شده بود برای آنکه نشان دهد خشمگین نیست بروی هنگامه لبخند زد و گفت: برای استراحت و تفریح همین دو هفته کافیه چون بیشتر از این مدت کسل کننده است و در ضمن عنان کارها از دستتان خارج میشود. اما نمیخواهم که نظرم را اعمال کرده باشم خودتان میروید و به حرفم میرسید.

گفتگوی سه نفره ای که دور میز شام صورت گرفته بود با برخاستن مانیان از پشت میز خاتمه یافت. او هنگامه ترک آشپزخانه لحظه ای ایستاد و سپس سر برگرداند و از نظام پرسید: برای وسیله نقلیه چه میکنید؟

نظام با صدا خندید و گفت: پس دوستی را برای چه گذاشته اند. از دولتی اتوموبیلش را قرض میگیرم. مانیان به نشانه موافقت سر فرود آورد و با گفتن شب بخیر از پله ها به زیر رفت و در هنگام پایین رفتن لبخند مرموزی بر لب داشت و از اینکه طول سفر آنها را کم کرده تا مسئولیت کار را فراموش نکنند خوشحال بود. صبح مانیان بدون آنکه آنها را از خواب بیدار کند به تنهایی صبحانه را آماده کرد و با خوردن اندکی صبحانه از خانه خارج شد و احساس کرد با توانی بیشتر از گذشته میتواند قدم بردارد. او از اینکه میدید توانسته دو زوج عاشق را با تدبیر به یکدیگر برساند احساس آرامش کرد و در دل خدا را بخاطر یاریش شکر نمود.

نظام از صدای بسته شدن در دیده باز کرد و به چهره هنگامه که در خواب خوشی فرو رفته بود نگریست و به آرامی از اتاق خارج شد و با دیدن میز صبحانه دریافت که مانیان خانه را به قصد شرکت ترک کرده است. او نیز صبحانه مختصری خورد و برای رفتن به شرکت لباس پوشید. برای عازم شدن و رفتن به سفر لازم بود که به کارها سر و سامان داده و اتوموبیل دولتی را به امانت بگیرد. اما قبل از خروج از خانه شاخه گل رز دیگری را در کنار بالش هنگامه گذاشت و سپس از خانه خارج شد.

نظام آن روز در شرکت آن آدم گذشته نبود. به محض ورود ب شادی همچون کودکان با صدای بلند به همه صبح بخیر گفت و تعجب کارمندان را برانگیخت و پس از آن با خواستن دستور کار برای آنهایی که لازم میدید دستورات لازم را صادر کرد و در آخر از دولتی اتوموبیلش را به

امانت گرفت و در فاصله انجام هر یک از این کارها شماره خانه را می‌گرفت و با هنگامه صحبتی کوتاه انجام میداد به گونه ای که مانیان را شگفت زده کرد و او را واداشت تا به نظام بگوید: بهتر است در شرکت نمایی و بخانه برگردی. حتما هنگامه برای بستن چمدانها به کمک تو نیاز خواهد داشت.

حرف مانیان تمام نشده بود که ناظم دشتی با سرعت از پشت میز برخاست و ضمن فشردن دست مانیان گفت: لازم است که کمی هم خرید کنم. شما رادر خانه میبینم.

و با همان سرعت از اتاق و شرکت خارج شد. قصد داشت برای هنگامه خرید کند و لباسهایی را که میدانست هر دو خواهد پسندید خریداری کند او سرکشی به فروشگاهها را انجام داد و هنگامی که خسته اتومبیل را سر کوچه پارک کرد، از دیدن آن همه جعبه و لوازم کادو پیچیده خودش متعجب گردید و به فراست دریافت که آن همه را نمی تواند یکباره به خانه منتقل کند. وقتی با مقداری از اجناس که به سختی حمل می کرد زنگ خانه را فشرد و هنگامه را روبروی خود دید خندید و گفت: کمک کن تا بقیه را بیاورم.

هنگامه به یاد گذشته افتاد که نظام در مورد خرید همیشه راه افراط را در پیش می گرفته و او نتوانسته بود که وی را از این کار بازدارد. او به نظام کمک کرد و هنگامی که همه لوازم خریداری شده به خانه منتقل شدند نظام نیز خسته خود را روی مبل رها کرد. هنگامه نوشیدنی خنکی به دستش داد و پرسید: قصد داری همه اینها را با خود ببریم سفر؟
نظام به نگاه متعجب هنگامه خندید و گفت: روزت بخیر عزیزم.

هنگامه متعجب تر از پیش با صدا خندید و افزود: تو هیچ تغییر نکرده ای و هنوز هم رفتارت بچگانه است، فکر کردم که گذشت سالها تو را عوض کرده است.

نظام دست او را گرفت و کنار خود نشاند و گفت: از ادمی که به جای راه رفتن در آسمان پرواز می کند انتظار رفتار طبیعی نداشته باش باورکن من هنوز فکر می کنم که خواب هستم و دارم رویا می بینم. توی شرکت چنان رفتار کردم که مانیان دلش به حال سوخت و مرا روانه خانه کرد. هنگامه خندید و گفت: هر پنج دقیقه یکبار تماس تلفنی داشتی و حتما این کارت مانی را کلافه کرده.

نظام نگاه مهرانیز خود را به دیده هنگامه دوخت و گفت: وقتی می گویم که حس می کنم خواب هستم و دچار رویا شده ام حقیقت را گفتم، پس از هر بار گفتگو وقتی گوشی را می گذاشتم دچار تردید می شدم و از خود می پرسیدم اگر بار دیگر تلفن کنم باز هم خودش گوشی را برمی دارد. یا این که... اه هنگامه باورکن که همه چیز مثل یک رویاست. تو اینجا پیش منی و قصد داریم به سفر برویم. به جای پدرت که ان همه در حقان ظلم کرد پدري نشست که بسیار رئوف و مهربان است، دوستان همه با تو از روی لطف و مهربانی رفتار می کنند و حاضرند که به خاطر تو از مرکب خود بگذرند و انرا در اختیارت بگذارند. شرکت روی پا ایستاده و خانه ای که به ان مهر می ورزی و خاطرات شیرین ان دوران را در ان گذرانده ای بار دیگر به خودت برگردانده می شود و از همه بالاتر این که به تو تفهیم شد که دیگر هرگز مزه هجر و تنهایی را نخواهی چشید. تو به من بگو، ایا حق ندارم از این همه سعادت که یکباره به من رو کرده شو که شوم و ناباور باشم؟

هنگامه شربتی را که برای نظام آورده بود بدستش داد و گفت: بنوش و باور کن که با کمی همت و خواستن، غیر ممکن ها، ممکن می شود. در راه رسیدن به هدف می توان با امیدواری سدها را شکست و پیروز شد فقط کافی است که به ترس مجال بازی ندهی و با شهامت اقدام کنی. من و تو جدا از قراردادهای ظالمانه ای که در موردمان به اجرا گذاشتند خود نیز سهل انگاری کردیم و به جای محکم کردن پایه های زندگیمان و ایمان داشتن به قدرت و توان دیگری، دشمن را بسیار جدی گرفتیم و از ترسندش ترسیدیم و در این مبارزه شکست را پذیرفتیم اما با پند گرفتن از گذشته و کسب تجربه امیدوارم که اشتباهات گذشته را تکرار نکنیم. من که دیگر قادر نیستم یک روز بدون تو و جدا از تو زندگی کنم.

این حرف هنگامه باعث شد تا نظام دستخوش احساس شود و با بغضی که در گلویش نشست بگوید:

من به تو قول می دهم که به جبران گذشته، با تمام سعی و تلاشم _ بکوشم تا آنچه را که دانسته یا به سهو از تو دریغ کرده بودم به تو بازگردانم و خوشبختت کنم. هنگامه تو تنها زنی هستی که همیشه دوستت داشته و خواهم داشت.

و از چهره هنگامه که رنگ به رنگ شد لذت برد و در مقابل اج احساس توان از دست داد و غرق در لذت گفت:

یکبار دیگر جمله ات را تکرار کن. این زیباترین جمله ایست که _ سالها انتظار شنیدنش را داشتم و به پایش روزهای زندگی ام را باختم. یکبار دیگر تکرار کن تا مطمئن شوم آنچه که به گوش شنیدم حقیقت است و مجازی نیست.

چهره هنگامه گلگون شد و آرام جمله اش را تکرار کرد: من هرگز از تو جدا نمی شوم مگر آن که مرگ ما را از هم جدا کند.

هنگام غروب وقتی مانیان به خانه بازگشت، چمدانهای سفر آن دو را بسته و آماده حمل در حال دید و خود آنان را در بالا یافت که صدای خنده بلندشان فضای خانه را پر کرده بود. صدای نوای موسیقی شاد با صدای خنده آنان درهم آمیخته بود و موجب شد تا بانگ مانیان را که با صدای بلند صدایشان زد نشنوند. مانیان از وضع شلوغی که آن دو به وجود آورده بودند ناخشنود سرتکان داد و راه پله ها را گرفت و بالا رفت و یکبار دیگر پشت در اتاق صدایشان زد و خود به درون اشپزخانه رفت. وقتی در اتاق باز شد اول هنگامه و سپس نظام نمودار شد که با شگفتی پرسید: مانی کی وارد شدی؟

مانیان خود را روی صندلی رها کرد و با لحنی دلخور گفت: انقدر صدای اضطراب بلند است که گوش فلک را هم کر می کند

نظام از پشت هنگامه به سوی پله ها روانه شد تا صدای ضبط را مطابق دلخواه مانیان کم کند. مانیان در فضای آرامی که به وجود آمد نفس بلند و اسوده ای کشید و گفت: ان پایین چمدانها را دیدم که آماده کرده اید، کی عازم می شوید؟

هنگامه در حالی که برایش شربت خنکی آماده می کرد گفت: فردا صبح زود. با خانم ناظمی تماس داشتم و کارها روبراه است. مانی! دوست داشتم که کارها بگونه ای پیش می رفت که شما هم همراه ما می آمدید و...

مانیان سرتکان داد و گفت: شما هر چه زودتر بروید این خانه زودتر آرام می شود. پشیمان شدم که گفتم زود برگردید

صدای خنده هنگامه دل مانیان را شاد کرد و از این که موجب تفریح او شده بود خود نیز احساس خوشحالی کرد. هنگامی که نظام قدم به اشپزخانه گذاشت آنان را خندان یافت و با گفتن چه خبر؟ پشت میز نشست.

مانیان از جیب بغل خود چکی بیرون آورد و مقابل نظام گذاشت و گفت: خرج راه است اما باید بدانید بیش از این مبلغ باید به صندوق برگردانید. در نگاه شوخ حرفهای جدی هم نهفته بود و هر دو خوب درک کردند که منظور مانیان کار بیشتر و فعالیت بیشتر است و او توقع دارد که به هنگام بازگشت پول حاصله را با مبلغی بیشتر جبران کنند. هنگامه به مانیان زد و گفت: مانی شکل ادمهای بدجنس را به خود گرفته ای و باید بدانی که این هیبت هرگز به شما نمی آید، پس لطفا همان مانی خودم باش که وقتی نگاهتان می کنم موجی از آرامش و اسودگی خاطر به دلم سرازیر می شود.

مانیان رو به نظام کرد و گفت: با همین حرفهاست که خام می کند و از من پیرمرد بهره کشی می کند.

به نگاه رنجیده هنگامه با صدا خندید و گفت: تو هم قیافه خانم نظامی را به خود گرفته ای و باید بدانی که این قیافه اصلا به تو نمی آید، پس لطفا لبخند بزن تا خستگی ام برطرف شود.

هنگامه در پیراهن سفید ساده اش زیبا و معصوم به نظر می رسید و با دمپایی هایی به همین رنگ هیبت نو عروسان را به خود گرفته بود. نظام به یاری آمد و گفت: پدر شام هر دو مهمان من هستید و هر چه دوست دارید سفارش بدهید.

مانیان نگاهش به اجاق خاموش افتاد و با کشیدن اه حسرت گفت: من انقدر خسته ام که توان راه رفتن مجدد ندارم. اگر کمی عصرانه بخورم برایم کافی است و شما می توانید بدون من بیرون بروید.

ان شب هنگامه همراه نظام به سینما رفت و از دیدن فیلمی با سوزه غمناک گریست و هنگامی که از در سینما خارج شدند هوای شبانگاهی را با نفسی بلند به ریه کشید اما باز هم حس می کرد که احتیاج به

گریستن دارد. نظام پشیمان از انتخاب فیلم سعی کرد هنگامه را آرام کند و با طرح موضوعی شاد روحیه هنگامه را دگرگون کند و چون دقایقی گذشت هنگامه روحیه خود را به دست آورد و با گفتن

مردان هرگز عشاق وفاداری نبوده اند! به نظام طعنه زد و سپس با _ صدا خندید. ان دو شام را در رستوران مجلی خوردند و هنگام خروج نظام حس کرد که چشמהایی تعقیبش می کند. با نگاهی سطحی که به میان مشتریان گرداند چهره اشناهی نیافت و اسوده رستوران را ترک کرد اما وقتی هنگامه پیشنهاد کرد که مسافتی را پیاده طی کنند همان احساس در وجودش قدرت گرفت و ناچار شد که به پشت سر نگاه بیندازد. مرد جوانی در پشت سرشان حرکت می کرد که به علت تاریک بودن نتوانست صورت او را خوب ببیند. از روزی غریزه احساس ناامنی کرد و هنگامه را به سوی خودکشید و تنگاتنگ او شروع به راه رفتن کرد اما این کار هم نتوانست بر ترسش غالب شود و هنگامه را به سوی خیابان هدایت کرد و با شتاب به سوی اتومبیلی که در حال گذر بود چندبار دست تکان داد.

راننده با گمان این که برای آنان پیشامدی رخ داده چند متر جلوتر توقف نمود و سپس به عقب حرکت و مقابل پایشان ایستاد. نظام با همان شتاب که اینک برای هنگامه هم موجب تعجب شده بود در اتومبیل را باز کرد و با گفتن عجله کن او را به داخل اتومبیل هل داد و چون خود نیز نشست نفس اسوده ای کشید. راننده که از درون آینه به حرکات ان دو نظر داشت در صورت هنگامه آثار درد و ناراحتی ندید اما در حرکات مرد شتاب و نگرانی به خوبی مشهود بود. نظام نام خیابان را گفت و راننده با سرعتی بیشتر از حد مجاز به راه افتاد. هنگامه که هنوز متجب بود به صورت نظام نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟ طوری رفتار می کنی انگار داریم فرار می کنیم!

نظام دست هنگامه را گرفت و در دست خود فشرد و گفت: چیزی نیست عزیزم حس کردم که کسی دارد تعقیبمان می کند و قصد از ارمان را دارد. بهتر دیدم که هر چه زودتر به خانه برگردیم.

هنگامه ناخودآگاه از شیشه به خیابان نگاه کرد و گفت: اما من متوجه چیزی نشدم!

نظام به عنوان تأیید سرفرود آورد و ادامه داد: من که گفتم فقط یک حس بود، نگران نباش.

و هر دو تا وقتی که به خانه رسیدند سکوت کردند و هر یک با فکری در ذهنش مشغول شده بود.

فصل یازدهم

ان دو ساعت یک بعد از نیمه شب به خانه برگشته بودند و مانیان به انتظار آنها بیدار نشسته و خوابیده بود. وقتی هنگامه خود را برای خوابیدن آماده کرد چشمش به نظام افتاد که در فکر فرو رفته و به نقطه ای زل زده است. کنارش نشست و پرسید:

به من می گویی که به چه فکر کنی؟ _

نظام دست دور شانه همسرش انداخت و گفت: حس غریبی دارم و دلم نگران است اما خود علت این نگرانی را نمی دانم.

هنگامه به رویش لبخند زد و گفت: علت ان وجود ترس بیهوده ای است که خارج از رستوران پیدا کردی، عزیزم من و تو جرمی مرتکب نشده ایم که بخوایم نگران باشیم.

نظام به تبسمش پاسخ داد و با گفتن بله حق با توست، چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت اما در نیمه های شب از خواب وحشتناکی که دیده بود فریاد کشید و خود از صدای فریادش بیدار شد و هنگامه را هم بیدار کرد. هنگامه با روشن کردن چراغ نگاهش به نظام افتاد که پریشان در بستر نشسته و سرخود را میان دست گرفته بود. ترس بر او هم مسئولی شد و نگران پرسید: چی شده؟

نظام گفت: خیلی وحشتناک بود

هنگامه با ریختن اب در لیوان ان را به سوی نظام گرفت و گفت: کمی اب بخور و بعد برایم بگو که چه چیز وحشتناک بود

نظام جرعه ای اب نوشید و گفت: در کابوس دیدم که تو را دارند به زور از من جدا می کنند و من ایستاده ام و نگاه می کنم. می خواهم برای نجاتت قدم پیش بگذارم اما پاهایم مثل این بود که به زمین میخکوب شده بودند و قدرت حرکت نداشتند. تو فریاد می کشیدی و از من کمک می ...خواستی اما من

نظام از سر تأسف به هیجان آمده بود و قادر به تکلم نبود. هنگامه دستش را گرفت و نگاه مهربان خود را دیده نظام دوخت و گفت:

اما من اینجا هستم کنار تو و هیچ کس خیال دزدیدن مرا ندارد. _ همانطور که گفתי کابوس دیده ای، بگذار یک قرص آرامبخشی برایت بیاورم تا بهتر استراحت کنی

نظام مانع از برخاستن هنگامه شد و گفت: نه بلند نشو. خودم این کار را می کنم

و سپس بلند شد و تمام چراغها را روشن کرد و به سرکشی خانه پرداخت و چون مطمئن شد کسی برای دزدی نیامده قرص آرامبخشی خورد و بار

دیگر چراغها را خاموش کرد و به بستر بازگشت. هنگامه سعی کرد با حرفهای خوشایند او را آرام کند و ترس را از وجودش دور کند. پس همانطور که خوابیده بود و نگاه به سقف دوخته بود گفت: من هم خیلی از شبها دچار کابوس می شدم و خواب می دیدم که به سویت آمده ام اما تو مرا از خود می رانی و قبول نمی کنی. وقتی با وحشت از خواب بیدار می شدم برای آرامش خیالم قاب عکست را کنارم می گذاشتم و با تصویر تو شروع می کردم به حرف زدن و انقدر حرف می زدم تا این که دوباره به خواب می رفتم اما حالا دیگر از هیچ چیز نمی ترسم و دیگر کابوس هم به سراغم نمی آید. چون حالا می دانم ان خدایی که موجب شد تا باز ما یکدیگر را پیدا کنیم همان هم حفظمان خواهد کرد و هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند، پس دلت را به نور خدا روشن کن و ترس را از خودت دور کن.

هنگامه صدای زمزمه وار نظام را شنید که گفت: من همیشه به یاد خدا هستم!

سپس هنگامه با اطمینان یافتن از به خواب رفتن نظام چراغ را خاموش کرد اما خود تا ساعتی بیدار بود و به شبهای پر از دلهره و ترسی که پشت س گذاشته بود فکر کرد و سپس با شنیدن صدای آرام تنفس نظام لبخند رضایت بر لب آورد و دیده بر هم گذاشت. صبح زود پیش از آن که خروس سحری او از سر دهد مانیان آنها را از خواب بیدار کرد و با گفتن بلند شوید و خانه را خلوت کنید، فکر مسافرت را به یادشان آورد. مانیان میز صبحانه را آماده کرده بود. هنگامی که مسافران پشت میز نشستند در چهره هر دوی آنان آثار بیخوابی مشهود بود بگونه ای که مانیان متوجه شد و گفت:

اگر آمادگی پشت فرمان نشستن نداری بهتر است سفر را به تاخیر -
ببندازید و دیرتر حرکت کنید.

نظام به نشانه نه سر تکان داد و با گفتن همه چیز خوب و روبراه است به مانیان اطمینان داد اما این اطمینان ضعیف بود و مانیان در آن تظاهر و نوعی ریاکاری دید. سعی کرد بروی خود نیارد و بهمان میزان اندک اطمینان کند و بگوید: بسیار خب پس خوب فکرتان را بکنید تا چیزی را جا نگذارید.

هنگامه در حال آماده کردن ساندویچ بود و زیر چشمی به نظام هم توجه داشت و میدید که خواب نتوانسته آن ترس موهوم را کاملا از بین برد و هنوز اثراتی از آن در صورت نظام مشهود است. او نیز برای آنکه مانیان را نگران نکرده باشد لبخندی بر لب آورد و گفت: مانی ما که به سفر اروپا نمیرویم که شما نگران جا گذاشتن لوازم هستید. چالوس هم جز همین آب و خاک است.

یادآوری شهر و حرفهای هنگامه موجب شد تا اینبار اطمینان مانیان کاملا جلب شود و با بلند شدن از پشت میز بگوید: پس زودتر حرکت کنید که تا آفتاب طلوع میکند و هوا گرم میشود مقداری از راه را طی کرده باشید.

او به مسافران کمک کرد تا چمدانها را در صندوق عقب اتوموبیل بگذارند و خود را وسواس همه چیز را مد نظر قرار داد و پس از اطمینان در اتوموبیل را برایشان باز کرد تا آنها سوار شوند. نظام دست مانیان را در دست گرفت و گفت: همه زحمات و کارها به شانه شما افتاد. از این بابت مرا ببخشید.

مانیان دستش را روی شانه نظام گذاشت و گفت: از خودتان خوب مراقبت کنید مخصوصا در هنگام رانندگی کردن جانب احتیاط را نگهدارید و با سرعت نرانید. از هنگامه هم خوب مراقبت کن فراموش نکنید به محض اینکه رسیدید حتما با من تماس بگیرید.

آنگاه با بوسیدن روی نظام برایشان آرزوی سفر خوشی کرد و به هنگام خداحافظی با هنگامه آهسته گفت: مواظب همسرت باش و سعی کن کمتر به گذشته و یادآوری آن روزها اشاره کنی و برای زودتر رسیدن شتاب به خرج ندهید و هر وقت خسته شدید نگهدارید و استراحت کنید. دخترم فراموش نکن که گل خنده از هر هدیه ای برای مرد گرانبها تر است پس این کادو را از نظام دریغ نکن بروید خدا به همراحتان

وقتی اتوموبیل به حرکت در آمد هنگامه نفس اسوده ای کشید و با نگاه به آسمانی که سیاهی اش رو به روشنی میرفت برای سفرشان روزهای خوبی آرزو کرد و لبخند رضایتش را به نظام هدیه کرد و گفت: خواهش میکنم هر وقت احساس خستگی کردی بگو تا جایمان را با هم عوض کنیم.

نظام با مهربانی خندید و گفت: تا تو در کنارم هستی احساس خستگی نمیکنم اما بعد مسافت را بین خودمان تقسیم میکنیم. از شیراز تا تهران به عهده من و از آنجا تا شمال به عهده تو قبول است؟

هنگامه سرفروود آورد و زمانی که از دروازه قرآن رد شدند هنگامه گفت: هر وقت از دروازه قرآن وارد یا خارج میشوم بخود میگویم که هیچکس باور نخواهد کرد که اگر بگویم در مدت اقامتم در شیراز هرگز مجال نیافتم تا از تخت جمشید دیدن کنم و گویی شیراز برای من خلاصه شده در چند مکان محدود مثل حافظیه سعدیه شاهچراغ و باغ ارم. در حالیکه جای جای شیراز زیبا و دیدنی است.

نظام گفت: سالهای زیادی فرصت خواهی داشت تا از تمام نقاطی که دیدن نکرده ای بازدید کنی! هیچ میدانی شهرت باغ ارم از چه چیز است؟

هنگامه گفت: چندان هم بی اطلاع نیستم و میدانم که باغ ارم بخاطر درختان سرو و کاج و ابشارهای متعدد و کم نظیرش معروف است. مخصوصا از لحاظ درختان سرونازش که شهرت جهانی دارد. نظام هوم بلندی گفت و افزود: بد نبود و به اطلاعات تاریخی ات میشود. نمره 15 یا 16 داد.

و سپس به نگاه رنجیده هنگامه بخاطر دادن نمره کم با صدا خندید و برای آنکه او را بخنداند گفت: باور من ارفاق کردم و گرنه نمره ات کمتر از این میشد.

هنگامه گفت: شرط میبندم که اطلاعات خودت نیز چون من ناقص است. اما با اینحال بهمین نمره راضی ام.

جاده خلوت بود و جز تعدادی وسیله نقلیه سنگین و یک اتوبوس مسافربری که از کنارشان گذشتند وسیله ای دیگر ندیدند. هنگامه خوشحال از اینکه میتوانند سریعتر حرکت کنند سکوت اختیار نمود و چشم به جاده طویل و سیاه دوخت که میرفت روز و روشنی آفتاب را پذیرا شود. صدای موزیک آرامی از رادیو به گوش میرسید. هنگامه احساس کرد که خوابش گرفته اما برای گریز از خواب خمیازه اش را فرو خورد و به نظام گفت: دوست دارم وقتی برگشتیم یک مهمانی بزرگ ترتیب بدهیم و همه! را دعوت کنیم!

نظام گفت: اتفاقا منم در همین فکر بودم و داشتم فکر میکردم که من و تو هنوز لباس رسمی از دواج بر تن نکرده ایم و عکسی به این مناسبت نداریم.

هنگامه با صدای بلند خندید و گفت: تصور کن که عکس ما در مقایسه با زوجهای جوان چقدر دیدنی میشود. تو با موهای جوگندمی و منم با چند! چروکی که در زیر چشم دارم. بما میگویند عروس و داماد کهنسال

نظام به نشانه رد حرف او گفت: بما میگویند عروس و داماد پر تجربه هنگامه به اتوموبیل سفید رنگی که از کنارشان گذشت بی تفاوت نگریست و آنی تصور کرد که راننده خوب رانندگی نمیکند و قصد آزار دارد. راست بر جای نشست و همانطور که به جاده نظر داشت به نظام گفت: مراقب باش مثل اینکه آنها قصد تفریح دارند

نظام از سرعت اتوموبیل کاست و فاصله میان خودشان را با اتوموبیل سفید رنگ زیاد نمود و به هنگامه که دچار ترس شده بود گفت: خیالت راحت باشد من گول جاده خلوت را نمیخورم و بازیچه آنها نمیشوم

اما با تمام اطمینانی که هر دو داشتند اتوموبیل سفید رنگ دست از آزار برداشت و سعی میکرد اتوموبیل آنها را از جاده منحرف کند. اینبار نظام به خشم آمد و با گفتن آنها عقلشان را از دست داده اند پا بر پدال گاز فشرد و بر سرعت خود افزود. هنگامه که از ترس سرتاپای وجودم میلرزید با صدایی لرزان گفت: خواهش میکنم خودت را کنترل کن آنها قصد شوخی ندارند قصد جان ما را کرده اند

حرف هنگامه موجب شد تا نظام خوب به سرنشینان اتوموبیل که پهلو به پهلو آنها حرکت میکرد نگاه کند و بگوید: مردی که پشت فرمان نشسته همان است که دیشب تعقیبمان میکرد اما اصلا او را نمیشناسم و بخاطر نمی آورم که با او برخوردی کرده باشم

هنگامه گفت: حالا که اینطور است بیشتر احتیاط کن و مراقب باش

آنها نیمی از راه را در جنگ و گریز طی کردند و با مشاهده اتوموبیل پلیسی که در جاده در حال حرکت بود هنگامه امیدواری یافت و گفت: به آنها اطلاع بده که تعقیبمان میکنند و قصد جان ما را دارند

نظام گفت: اما مطمئن نیستم ممکن است که واقعا قصد آنها تفریح کردن باشد.

هنگامه که مجاب نشده بود صبر کرد تا اتوموبیل پلیس از کنارشان عبور کند و سپس با تکان دست باعث توقف اتوموبیل پلیس شد. نظام هم توقف کرد و هنگامه پیاده شد و با شتاب و هیجان از رفتار راننده اتوموبیل سفید صحبت کرد و در آخر افزود: ما نمیدانیم قصدشان از اینکار چیست. لطفا حمایتان کنید.

افسر پلیس پس از شنیدن سخنان هنگامه گفت: خونسر دیتان را حفظ کنید و حرکت کنید ما مراقب خواهیم بود.

وقتی همگی سوار شدند هنگامه لبخند رضایت بر لب داشت و به نظام گفت: تو مطمئنی که آن مرد همانی بود که دیشب تعقیبمان میکرد؟

نظام گفت: مطمئن نیستم چون چهره اش در تاریکی بود اما قلبم گواهی میدهد که او همان مرد است. دلم میخواهد بدانم که او کیست و چه منظوری از تعقیب ما دارد.

هنگامه بدون تفکر گفت: شاید دسیسه ای در کار است و رفیعی میخواهد ما را نابود کند. اما چرا؟ هدفشان از نابود کردن ما چیست؟ با از بین بردن ما سودی عاید آنها نمیشود.

نظام نفس بلندی کشید و گفت: فکررت را با این افکار خسته نکن شاید هم دارم اشتباه میکنم و حقیقت چیز دیگری باشد.

به نزدیکی شهر اصفهان رسیده بودند و پیش از آنکه داخل شهر شوند در ریمپ بنزین توقف کردند و نظام ضمن بنزین و بازرسی چرخا با چشم جستجو کرد تا شاید اتوموبیل تعقیب کننده را ببیند و برای حصول اطمینان بیشتر در داخل شهر کنار خیابان چهار باغ پارک نمود و به

هنگامه پیشنهاد کرد با گردش کوتاهی در میدان تمدد اعصاب نموده و سپس حرکت کنند. خیابان از دروازه دولت تا دروازه شیراز امتداد داشت و در هر دو طرف خیابان چهار ردیف درختان چنار سر به فلک کشیده سایه گسترده و آنجا را بس زیبا ساخته بودند. نظام برای اینکه فکر هنگامه را به جهتی دیگر سوق دهد گفت: این خیابان از ابتکارات شاه عباس است و در دوره صفویه گردشگاه سلطنتی بوده است که کم کم به گردشگاه عمومی تبدیل شده و یکی از زیباترین خیابانهای اصفهان است. بیا از صنایع دستی چند مغازه دیدن کنیم و بعد راهی شویم.

هنگامه از تماشا و تنوع کارهای منبت و خاتم ساعتی به نشاط آمد و پریشانی را فراموش کرد و از مغازه ای دو شمعدان نقره ای خریدند که با دو شمعدان دیگرشان هماهنگی داشت. در مسیر اصفهان تا قم اتوموبیل تعقیب کننده را ندیدند و هر دو با آسودگی به زیارت مرقد حضرت معصومه رفتند و با احساسی خوش و سبکبال بسوی تهران حرکت کردند. پیش از خروج از شهر قم سوغات خریدند و با سوهان مشهور این شهر راهی شدند. نظام صدای رادیو را کم کرد و به هنگامه گفت: تو استراحت کن تا وقتی به تهران میرسیم خستگی ات برطرف شده باشد. هنگامه که گویی منتظر چنین سخنی بود آسوده دیده بر هم گذاشت و به خواب فرو رفت. در تمام طول مسیر قم تا تهران هنگامه خوابیده بود و نظام رانندگی میکرد اما فکر او پیرامون اتوموبیلی که در مسیرشان دیده بودند دور میزد و نمیتوانست رابطه ای میان خود و آنها بیابد. حرف هنگامه به تردیدش انداخته بود و داشت فکر میکرد که شاید شیرین و رفیعی بار دیگر با هم همدست شده و قصد نابود کردن زندگی آنها را کرده اند اما برای این دسیسه چینی هم نمیتوانست انگیزه ای بیابد چرا که شیرین قبل از پیدا شدن هنگامه قصد متارکه کرده و دیگر زندگی با نظام را صلاح ندیده بود. او به آنچه که خواسته درونی اش بود رسیده و انگیزه

ای برای انتقام جویی نداشت. هنگامی که اتوموبیل وارد تهران گردید موجی از احساس خشم و نفرت وجود نظام را در برگرفت و بی اختیار بر سرعت خود افزود تا هر چه زودتر از شهری که از آن نفرت پیدا کرده بود بگریزد. احساس میکرد هنوز سایه بختیاری را میبیند که تعقیبش میکند و با ادای ژنرال منشانه لبخند تکبر بر لب دارد و او را از خانه میراند. هرگز نتوانسته بود حس کینه جویی نسبت به این مرد را فراموش کند و هنوز هم اثری از نفرت دیرین در قلبش احساس میکرد و پیشامدهای بد زندگی اش را به او نسبت میداد و او را عامل تیره بختی خود میدانست. وقتی وارد بزرگراه شد با نگاه به چهره هنگامه که راحت خوابیده بود لبخند پیروزی بر لب راند و گویی با بختیاری است که صحبت میکند زیر لب زمزمه کرد: با تمام قدرت و نفوذت در مقابل عشق شکست خوردی و به زانو در آمدی. حالا خوب نگاه کن و ببین که هر دوی ما باز هم در کنار هم هستیم و داریم از زندگی مان لذت میبریم احساس قدرت و پیروزی بر دشمن جانی تازه در کالبدش دمید و هوای خنک شبانگاهی را بجان خرید و با این اندیشه که هیچکس نمیتواند این خوشبختی را از آنها بگیرد پا بر پدال گاز فشرد و خشم و نفرت را فراموش کرد. در کرج مقابل رستورانی نگه داشت و هنگامه را آرام بیدار کرد و گفت: عزیزم بیدار شو بریم شام بخوریم.

هنگامه لحظاتی فراموش کرد که کجاست و در چه موقعیتی است وقتی توانست افکار خود را منظم کند راست نشست و با نگاه به اطراف به موقعیت خود پی برد و از نظام پرسید: کجا هستیم؟

نظام دستخوش احساس دقایق قبل دست هنگامه را در دست گرفت و بر گونه خود گذاشت و گفت: رسیده ایم کرج عزیزم. اگر گرسنه نشده بودیم صدایت نمیکردم اما میدانم که تو هم گرسنه ای پس تا غذای رستوران تمام نشده بیا برویم شام بخوریم.

هنگامه از اتوموبیل پیاده شد و سعی کرد با کمک نسیم شبانگاهی باقیمانده خواب را از چشم دور کند و به‌مراه نظام راهی شود. میدانست که برای بقیه سفر او میبایست پشت فرمان بنشیند تا نظام بتواند استراحت کند. شب از نیمه گذشته بود و هیچ مسافری در رستوران دیده نمیشد مردی با چشم خواب‌آلود پذیرایشان شد و نظام پرسید: غذا دارید؟

مرد خمیازه اش را فرو داد و با گفتن بله بفرمایید آن دو را دعوت به نشستن کرد. هنگامه و نظام قبل از آنکه پشت میز بنشینند برای شستن دست و روی خود حرکت کردند. هنگامه وقتی چهره اش را در آینه دستشویی دید از ظاهر خود بخنده افتاد. چشمانش پف کرده و رنگ چشمش به سرخی میزد. خود را مرتب کرد و زمانی که از در دستشویی خارج شد با هنگامه ای که داخل شده بود تفاوتی فاحش کرده بود. او زودتر از نظام پشت میز نشست و به منوی غذا نگاه کرد تا برای هر دویشان غذا سفارش بدهد. او هر غذایی را انتخاب میکرد مرد با آوردن لبخند بر لب میگفت تمام شده و هنگامه را مایوس میکرد. در آخر هنگامه مجبور شد بگوید: هر غذایی را تمام نکرده اید بیاورید.

و مرد خوشحال میز را ترک کرد. نظام وقتی روبرویش نشست هنگامه با لحن ناراضی گفت: تمام غذاهای خوب را تمام کرده و مجبور هستیم به آنچه که باقیمانده رضایت بدهیم.

نظام دستش را روی دست هنگامه گذاشت و گفت: عیبی ندارد عزیزم. ما دیر وقت رسیده ایم و اشکال از خودمان است.

رستوران زیبا بود و با آنکه از تمام چراغهای آویخته شده یکی در میان روشن بود اما نور ملایم و سکوت محیز آرامبخش اعصاب بود و هنگامه مجذوب زیبایی محیط شده بود. ربع ساعتی طول کشید تا غذایی گرم روی

میزشان چیده شد و با دیدن خورشتی که هر دو علاقه مند به آن بودند
لبخند رضایت بر لبشان نشست و اشتهايشان تحريك شد.

از رستوران که خارج شدند اینبار هنگامه پشت فرمان نشست و نظام دیده
بر هم گذاشت و خیلی زود خوابش برد. در میانه راه کرج چالوس
اتوموبیلی با سرعت از کنارش گذشت و موجب شد وقایع صبح را بیاد
آورد و محتاط تر حرکت کند. کیلومتری را طی کرده بود که از روبرو
اتوموبیلی با نور بالا بسویش پیش آمد و قدرت دید را از او گرفت هنگامه
به سختی توانست اتوموبیل را کنترل کند و با کوه تصادف نکند. ضربان
قلبش تند شده بود و میخواست نظام را از خواب بیدار کند و به او بگوید
که قادر به رانندگی نیست اما وقتی به صورت خسته نظام نگاه کرد
منصرف شد و با کشیدن نفس بلندی براه خود ادامه داد و برای اینکه
فکرش را آسوده کند ضبط را روشن کرد و به شماره کردن تونلهایی که
پشت سر میگذشت خود را سرگرم کرد. وقتی جاده را طی کرد و وارد
شهر چالوس شد آرامش عجیبی در خود حس کرد گویی از تونل زمان
عبور کرده و وارد دنیایی دیگر شده بود. دنیایی پر از نور و زیبایی شهر
روشن و در زیر پرتو چراغها زیبا و خیال انگیز مینمود. هیچ رهگذری
مشاهده نمیشد و اتوموبیلی در حال تردد نبود گویی شهر خالی از سکنه
بود. شب به انتهای خود نزدیک میشد و سپیده دم آغاز شده بود که او وارد
شهر شده بود. بوی علف و سبزه و گیاه آغشته به رطوبت باران و دریا
چون کودکان به وجدش آورده بود و از دیدن آنهمه سرسبزی دلش نیامد
به تنهایی توشه برگیرد و با هیجان نظام را بیدار کرد و گفت: بلند شو
. عزیزم و طبیعت زیبا را نگاه کن. حیف است که این منظر زیبا را نبینی.
نظام خمیازه ای بلند کشید و بدن خود را کش داد و با مالیدن دو چشم به
بیرون نگاه کرد و با گفتن خدای من چقدر زیباست! روی صندلی جابجا
شد تا بهتر بتواند از آن همه زیبایی بهره بگیرد. هنگامه گفت: اگر به

اختیار من بود دوست داشتم که برای بقیه عمرم را در شمال و دامن طبیعت زندگی کنم.

نظام گفت: حق داری. نمی شود به اسانی دل از این همه زیبایی کند. سپس به صورت هنگامه نگریست و گفت: صحبت بخیر هنگامه خواب الود من! باور کن با همه خستگی که از صورتت می ریزد اما باز هم تو زیباتر از همه این زیبایی ها هستی.

هنگامه گل خنده اش را به نظام هدیه کرد و گفت: با این حرفت خستگی ام برطرف شد و می توانم همین مسیر را برگردانم دوست داری صبحانه را در پارک سی سنگان بخوریم و بعد راهی صلاح الدین کلاه شویم؟ نظام شیشه اتومبیل را تا انتها پایین کشید و گفت: اختیار با توست و تو می توانی مرا با خودت تا انتهای دنیا ببری و مطمئن باش که مخالفتی از طرف من نمی بینی.

هنگامه گفت: خوشحالم که خواب باعث شد روحیه ای شاد و سرزنده پیدا کنی. توی رستوران وقتی به چهره ات نگاه کردم انقدر خسته بودی که گمان کردم همانجا پشت میز از پای در می ایی و به خواب می روی. هنگامه به داخل پارک پیچید و نزدیک اولین کیوسک نگهداشت و هر دو پیاده شدند. پیرمردی که کیوسک خود را پایخانه کوچکی کرده بود برایشان تخم مرغ نیمرو کرد و چای معطر برایشان آورد که خستگی راه را فراموش کردند و با نیرویی تازه به راه افتادند. اینبار نظام پشت فرمان نشست و در پارک جنگلی به گردش پرداختند و بعد به دنبال ادرسی که خانم ناظمی در اختیارشان گذاشته بود بسوی صلاح الدین کلاه به راه افتادند. افتاب با حرارت می تابید. وقتی شهرک را یافتند هر دو به نشانه موفقیت به روی یکدیگر لبخند زدند. مردی از اتاق نگهبانی خارج شد و آنها خود را معرفی کردند. مرد با خوشرویی به آنها خوشامد گفت و در

ورودی را به رویشان باز کرد. شهرکی بود تازه ساز که از زیبایی بسیار بهره مند بود. آن مرد که خود را احمدیان معرفی نمود از اتاق نگهبانی با دسته کلید خارج شد و همراه آنها رفت تا کلبه را نشانشان بدهد. او با گفتن بیچید به سمت چپ اتومبیل را وارد اولین محوطه کرد و از میان ویلاها، کلبه ای بلند برافراشته شده خود را نشان داد. رنگ زرد طلایی کلبه در زیر تابش خورشید می درخشید و وقتی پیاده شدند تازه متوجه شدند که کلبه در خصار درختان تتومند برستونهای آهنین بنا گردیده که از یک سو زیبایی جنگل بیننده را به سوی خود می کشد و از سوی دیگر اب ابی دریا با خروش و تلاطم امواجش بیننده را سحر می کند. آقای احمدیان جلوتر از نظام و هنگامه پله های آهنین را پیمود و در ورودی کلبه را باز کرد و از آن دو دعوت کرد که داخل شوند. کلبه ای که آنها پیش روی خود دیدند. کلبه ای بود بزرگ و روشن با پنجره هایی بزرگ که محوطه سرسبز باغچه ها و ویلاهای نوساز به رنگهای مختلف را نشان می داد و با وسعت بخشیدن به چشم می شد حضور ابی دریا را مشاهده کرد در سالن بزرگ مفروش شده همه چیز حکایت از رفاه صاحب آن می کرد و هنگامه با مشاهده لوازم زندگی درون کلبه به صدف گفته خانم ناظمی رسید که گفته بود تمام وسایل رفاهی فراهم است و هیچ گونه کمبودی نخواهند داشت. در کنار سالن چله هایی از چوب آنها را به طبقه فوقانی کلبه هدایت کرد. از دواتاق بزرگ یکی به سوی جنگل و دیگری به سوی دریا اشراف داشت. نظام از روی میز عسلی کوچکی که کنار پنجره بود قاب عکسی را برداشت و به تصویر طراحی شده بامداد. مردی که درون قاب بود نگاه کرد و رو به هنگامه نمود، و گفت: به گمانم این تصویر صاحبخانه باشد. مرد جوانی است اما صورت خشمگینی دارد.

هنگامه قاب عکس را از نظام گرفت و گفت: این عکس آقای اکرمی است اما باید بگویم که نقاش خشم درون خود را به تصویر منتقل کرده و در حقیقت چهره آقای اکرمی مهربان است و نگاه معصومی دارد.

هنگامه قاب را سر جایش گذاشت و نگاهی گذارا به دو اتاق انداخت که با وجود لوازم داخل آنها پی برد که هر دو اتاق خواب هستند. وقتی هنگامه از پله های چوبی به زیر می آمد نظام هم او را تعقیب کرد و صدای پوبهای زیر پایشان به هوا برخاست و نظام با گفتن احتیاط کن. موجب خنده هنگامه شد. در فاصله ای که نظام چمدانها را به داخل کلبه می آورد. هنگامه برای بازرسی قدم به اشپزخانه گذاشت و با گشودن در یخچال خوشحال به تماشا ایستاد. آقای اکرمی با نهایت لطف برای آنها مواد غذایی فراهم نموده بود و هنگامه با یک نگاه فهمید که برای فراهم کردن غذا به هیچ چیز احتیاج نخواهد داشت. گاز را روشن کرد و کتری را برای درست کردن چای روی گاز گذاشت و زمانی که از اشپزخانه خارج شد. نظام هم چمدانها را به داخل خانه آورده بود. در کنار اشپزخانه دری بود که به حمام و دستشویی منتهی می شد و هر دو نگاهی به درون آن انداختند و نظام گفت: آقای احمدیان ابگرمکن را روشن کرد اما باید برای حمام کردن مدتی صبر کنیم.

هنگامه خود را پشت پنجره رساند و به تماشای سرسبزی محیط ایستاد. در گوشه سالن کنار پنجره صندلی ننویی توجه نظام را به خود جلب کرد و بدن خسته خود را روی آن انداخت و با تکان دادن صندلی به خود آرامش بخشید و گفت: به تو قول می دهم که سال دیگر در ویلای خودمان تعطیلات را بگذرانیم. من تعجب می کنم که چگونه تو و مانی ترغیب نشده اید که خود ویلایی داشته باشید؟

هنگامه نگاه از بیرون بر گرفت و گفت: من همه چیز را زمانی دوست دارم که بدانم تو هم با من هستی. هرگز در آن سالهای سخت برای خود ارزویی نداشتم.

لحن غمگین هنگامه، نئام را نتاثر کری و بر خوی خشم گرفت و که با سوال بیجای خود گذشته را به یاد هنگامه آورده است. از روی صندلی بلند شد و هنگامه را به جای خود نشاند و گفت: کودک دل من بنشین تا پدرت ثابت بدهد و خستگی ات را برطرف کند. اما پیش از آن که نظام بخواهد وسیله تفریح هنگامه را فراهم کند. از صدای در کتری هنگامه از جای برخاست و به سوی اشپزخانه رفت. نظام هم تلوزیون را روشن کرد و چون از برنامه در حال پخش خوشش نیامد آن را خاموش کرد و ضبط صوت را روشن نمود و از میان نوارهای آقای اکرمی یکی را انتخاب کرد و در ضبط گذاشت. صدای موزیک ملایمی در فضا پیچید. سپس بلند شد و ساکهای سفر را بالا برد. هنگامه از پنجره کوچک اشپزخانه به بیرون نگاه کرد. درختی شاخه های انبوه خود را به سوی کلبه گسترانده بود و صدای عبور نهر ابی هم به گوشش رسید. وقتی با دو فنجان چای از اشپزخانه خارج شد. نظام از پله ها به زیر آمد صورتش آرام بود اما به چیزی فکر می کرد که متوجه حرف هنگامه نشد که گفت: باید به مانی بزنگ بزنینم.

نظام روی مبل نشست و به نقطه ای خیره شد. هنگامه سینی چای را که روی میز غذاخوری گذاشته بود، برداشت و در مقابل نظام گذاشت و خودش نیز روبروی او نشست و پرسید: اتفاقی افتاده؟

نظام گویی از خواب پریده باشد. به خود آمد و گفت: هان چی گفتی؟

هنگامه دقیق به چهره او نگریست و گفت: پرسیدم اتفاقی افتاده؟

نظام به نشانه نه سر تکان داد و سعی کرد خود را از فکر برهاند و با برداشتن فنجان چای گفت: متوجه نشدم که برای ورود به محوطه تنها یک در وجود دارد یا درهای دیگری هم هست. بهتر است پس از نوشیدن چای در اطراف گردش کوتاهی بکنیم و با موقعیت خومان آشنا شویم.

هنگامه پذیرفت و پس از نوشیدن چای آماده شدند تا کلبه را ترک کنند. هنگامه زیر گاز را خاموش کرد و نظام هم کلید کلبه را برداشت و از در خارج شدند. وقتی از پله ها به زیر آمدند نسیم خنکی شروع به وزیدن کرده بود و هنگامه با نگرستن به اطرافش نهر ابی را دید که از کنار کلبه می گذشت و خود را به دریا می رساند. هنگامه گفت: دلم به حال جنگل می سوزد که ویران می شود تا شهرک سازی شود. به این درختها نگاه کن، با این که کهنسال هستند اما استوار و شادابند. نظام دست هنگامه را در دست گرفت و همانطور که طول خیابان را تا انتها می پیمودند و به ویلاها نظر داشتند گفت: گمان می کنم که تنها من و تو. مسافر شهرک هستیم و بقیه ویلاها خالی هستند.

هنگامه با صدای بلند خندید و گفت: ساکنین دائمی نیستند.

نظام دست هنگامه را در دست فشرد و گفت: به تعبیر عقل باخته، عاشق هم اضافه کن و بگو هیچ یک از ساکنین اینجا مثل من و تو عقل باخته عاشق نیستند. تو فکر می کنی که اگر عاشق نباشی می توانی از طبیعت لذت ببری؟ در عشق نیرو و جاذبه ای است که به تو امکان می دهد با روح طبیعت در امیخته شده و هاله نور اطراف گلهای و گیاهان را ببینی و از مشاهده ان لذت ببری. به این درخت سی کس نگاه کن و ببین چگونه تلاش می کند تا خود را از پایین به بالا بکشد و با نور خدا یکی شود. مردم اگر بدانند در عشق چه نیروی اعجاز انگیزی وجود دارد و با آن چه کارها که می توانند انجام دهند، هرگز قلب خود را به روی این موهبت الهی نمی بستند!

هنگامه با نگاهی مملو از عشق به اطرافش نگاه کرد و گفت: حق با توست، همه چی زیباست

انتهای خیابان بن بست بود و کلبه ای متروکه دیده شد. هنگامه از دیوار متصل به کلبه که دیواری خشتی بود نگاه به بیرون انداخت و رودخانه ای با جریان آب ملایمی دید که مردی که آرام و صبور با قلاب ماهی گیری اش به انتظار صید ایستاده بود. آنها راه رفته را بازگشتند و چون به کلبه رسیدند هنگامه گفت: با این که صدای دریا و سوسه انگیز است اما ترجیح می دهم که غروب برای تماشا بروم

نظام هم با او هم رای بود و چون به کلبه بازگشتند هر دو برای فراهم کردن غذا به آشپزخانه رفتند. آب کاملاً گرم بود و نظام کار فراهم سازی غذا را نیمه کاره رها کرد و بای استحمام رفت. هنگامه با خود اندیشید که نگام قدم زدن، نظام همانطور که صحبت می کرد موشکاف و دقیق به اطراف نگاه می کرد گویی در جستجوی چیزی یا کسی بود که گمان می برد پشت درختها یا در پناه ویلایی کمین کرده باشد. از خود پرسید او در بالا چه دیده که اینگونه کنجکاو شده است؟

وقتی نوبت استحمام هنگامه رسید، نظام با گفتن من میز غذا را آماده می کنم به هنگامه اطمینان داد و او وارد حمام شد. اما وقتی از حمام خارج شد، در کلبه باز بود و روی میز هم ظرفی چیده نشده بود. هنگامه سر از کلبه بیرون کرد و هیچ کس را ندید. نگران شد و با صدای بلند نظام را صدا زد و چون جوابی نشنید قصد کرد که از کلبه خارج شود و دنبالش بگردد. به جستجوی کلید برآمد و در حال پوشیدن کفش بود که دید نظام از پله های اهنی بالا می آید. نفس بلندی از اسودگی کشید و چون نظام وارد شد نگرانی اش را با گفتن کجا رفته بودی؟

نشان داد. ظاهر نظام اشفته بود و موهای خیشش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود. نظام نفس نفس می زد گویی مقداری راه را دویده بود. او به سوال هنگامه تا زمانی که نشست پاسخ نداد و چون کمی آرامش پیدا کرد به روی هنگامه خندید و گفت: رفتم دور کلبه مقداری دویدم و ورزش کردم.

هنگامه متعجب پرسید: این وقت روز ورزش کردی؟ تازه بعد از این که حمام کرده ی و بدنت خیس است؟

نظام هنگامه را کنار خود نشاند و گفت: باورکن از این کار لذت بردم. برای ورزش کردن ساعت بخصوص لازم نیست.

هنگامه دیگر کنجکاوی نکرد اما حرفهای نظام هم قانعش نکرده بود ولی چون دانست که نظام نمی خواهد بیشتر از این توضیح دهد خاموش شد و سوال دیگری نکرد. در سر میز غذا هنگامه صحبت می کرد و نظام به ظاهر به حرفهای او گوش می داد اما در حقیقت فکرش جای دیگری بود. او هنگامی که چمدانها را به طبقه بالا برده بود از پنجره ای که به محوطه درختان مشرف بود و می شود از آنجا جاده را هم دید نگاهش به پیکان سفید رنگی افتاد که کنار جاده پارک شده بود و دو مرد به بدنه ان تکیه داده و شهرک را زیر نظر گرفته بودند.

از آن فاصله هم توانسته بود تشخیص بدهد که آن دو مرد، همانهایی هستند که از شیراز آنها را تعقیب کرده و در جاده فصد جانشان را کرده بودند. او نمی خواست با عنوان کردن این مطلب هنگامه را نگران کند و سفر را به او تلخ کند. پس خود به تنهایی حفاظت از هنگامه و کلبه را به عهده گرفت و برای این که پی به موقعیت خودشان ببرد با هنگامه به قدم زدن پرداخته بود و دریافت که شهرک تنها یک در ورودی دارد اما از جانب دریا هیچ مانعی بر ایورود ایجاد نشده و از آنجا می توان به اسانی وارد یا

خارج شد. او وقتی به هنگامه گفت که برای دویدن و ورزش کردن از کلبه خارج شده در حقیقت راه کلبه تا دریا را دویده بود تا به موقعیت جغرافیایی آنجا هم پی ببرد، هم ضمن آن که نمی خواست هنگامه را هم تنها در کلبه گذاشته باشد. حس درونی به او می گفت که خطری هنگامه را تهدید می کند و نه خود او را.

هنگامه برای این که نظام را متوجه خود کند دستش را روی دست نظام گذاشت و پرسید: فهمیدی چی گفتم؟

نظام به خودامد و با زدن لبخندی تصنعی گفت: حواسم با توست عزیزم. غذای بسیار خوشمزه ای درست کردی!

هنگامه اینبار از بی توجهی نظام رنجیده خاطر شد و از پشت میز بلند شد، به سوی تلف رفت و نشست و شماره گرفت. نظام که حرکت هنگامه را با چشم تعقیب می کرد پرسید: با کجا تماس می گیری؟

نگاه خشمگین هنگامه متوجه اش شد و گفت: اگر حواست با من بود مب شنیدی که گفتم باید به مانی زنگ بزنیم و خاطرش را اسوده کنیم که به سلامت رسیده ایم.

نظام به نشانه موافقت سرفرود آورد و از لحن و نگاه خشمگین هنگامه به اسانی گذشت و شروع کرد به جمع اوری ظروف و شستن آنها. صدای هنگامه را به وضوح می شنید که داشت با مانی صحبت می کرد و با لحنی شاد از زمان حرکت تا رسیدن به کلبه را تعریف می کرد. نظام از پنجره آشپزخانه دید کافی برای زیر نظر گرفتن اطراف نداشت و چون از آنجا خارج شد در کلبه را قفل کرد و شنید که هنگامه دارد از طرف او سلام می رساند. وقتی تماس قطع شد. هنگامه قیافه رنجیده اش را دوباره نشان داد و با لحنی قهرآمیز گفت: من خسته ام می روم بخوابم.

او پا را روی اولین پله چوبی گذاشت، نظام طاقت نیاورد و گفت: هنگامه خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کن او را از رفتن بازداشت. نظام خود را به هنگامه رساند و زیر بازویش را گرفت و گفت: بیا بنشین تا با هم کمی حرف بزنیم.

هر دو روی مبل روبروی یکدیگر نشستند و چون هنگامه را آماده شنیدن دید، مجبور شد آنچه را دیده و حدس زده بود را برایش بازگو کند و در آخر برای آن که او را امیدوار کرده باشد افزود: اما خوشبختانه شهرک فقط یک در دارد که آن هم از طرف نگهبانی حراست می‌شود و کسی نمی‌تواند بدون اجازه وارد شود. من قصد نداشتم نگرانت کنم اما تو گمان... بردی که من نسبت به تو بی‌توجه‌ام و از من رنجیدی در صورتی که

هنگامه صحبت او را قطع کرد و گفت: بهتر بود که همان موقع مرا در جریان می‌گذاشتی. اگر هر دو هوشیار باشیم بهتر از خودمان مراقبت می‌کنیم. من هم فکر می‌کنم که جایمان امن است و کسی نمی‌تواند به ما آسیب برساند، متأسفم که از تو رنجش به دل گرفتم.

نظام نوازشش کرد و گفت: مهم نیست عزیزم برو استراحت کن. من هم بعد از شنیدن اخبار بالا می‌ایم. خورشید در انتهای آب فرو می‌رفت و رنگ نارنجی خود را آرام و بیصدا به امواج هدیه می‌کرد. هنگامه و نظام بر بلندی صخره ای نشسته بودند و غروب آفتاب را تماشا میکردند. نظام زمزمه کرد: هنگامه! ای بهار جاودانه من همیشه با من باش دستت را به دست من بده تا با تو هم این راه باریک و لغزنده را بسوی سرزمینی که خداوند وعده کرده طی کنیم و هر گاه زنجیر اسارت شیطان پای یکی از ما را از رفتن ناتوان سازد آن دیگری با نفس شیرین عشق و ایمان به یاری شتابد و زنجیر اسارت را پاره کند. ای هنگامه ای بهار جاودانه من. آنجا که خیانت دوست و شماتت دشمن نیروی ایمانم را متزلزل میکند دستم را بگیر و با کلامی از نور قلب تاریکم را روشنی بخش. وقتی تو با

من باشی وقتی دست گرم و مهربانت در دست من باشد دیگر از سختی راه نخواهم نالید و از تیغ تیز زمانه پروا نخواهم داشت به خورشید و تابش آن بنگر که چگونه اولین عنایت خداوندی را از چشم حسودان پنهان میکند تا با تفکر چشم دل باز کنیم و جسم و روحمان را از پلیدی ها پاک کنیم و به روشنی بعد از تاریکی امید ببندیم باشد که حیات دوباره بیابیم!

فصل 12

در نیمه های شب هنگامه از صدای ضرباتی که بر چوب میخورد دیده گشود و گوش فرا داد. باد میوزید و شاخه های درخت به سقف کلبه و بنده آن ضرباتی وارد می آورد که موجب بیداری او شده بود خواست خیال اسوده کند و دیده بر هم بگذارد که که نور ضعیفی روی پله ها توجهِش را جلب کرد و بی اختیار از شدت ترس جیغ کشید و موجب بیدار نظام شد نظام متوحش بر بستر نشست و پرسید: چی شده عزیزم؟

هنگامه بجای پاسخ با انگشت به پله ها اشاره کرد. نظام با سرعت بلند شد و چراغ را روشن نمود و قصد کرد آهسته از پله ها پایین رود. هنگامه برای اینکه نظام تنها نباشد تمام نیروی خود را جمع کرد و از تخت پایین آمد و پشت سر نظام قرار گرفت و هر دو به آرامی از پله ها به زیر آمدند. نور چراغ تیر برق که پشت پنجره قرار داشت قسمتی از سالن را روشن کرده بود و به آنها امکان میداد که راه را ببینند. نظام چراغ هال را روشن کرد و با مشاهده در باز کلبه قلبش فرو ریخت و با صدایی بلند گفت: چه کسی اینجا است؟

اما جز صدای خودش و صدای بادی که در بیرون زوزه میکشید صدایی نیامد. محتاط بسوی آشپزخانه پیش رفت و پیش از آنکه وارد شود گفت: من میدانم که آنجایی تا نگهبان را خبر نکرده ام خودت بیا بیرون

اما تهدید هم کارساز نبود و لحظاتی بعد نظام چراغ اشپزخانه را روشن کرد و قدم به درون آن گذاشت. هیچ چیز تغییر نکرده و جابجا نشده بود و کسی هم در آن پنهان نشده بود. از آشپزخانه بسوی در کلبه حرکت کرد و نگاهی به بیرون انداخت اما هیچ حرکتی را مشاهده نکرد. در کلبه را مجدداً قفل کرد و کلید را روی در باقی گذاشت و بروی هنگامه که از ترس زبانش بند آمده بود لبخند زد و گفت: عزیزم طوفان در کلبه را باز کرده و جای نگرانی وجود ندارد.

نظام لیوان آب را بدست هنگامه داد و افزود: بنوش حالت بهتر میشود.

هنگامه وقتی توانست بر ترس خود غلبه کند از نوری که دیده بود صحبت کرد و نظام به او اطمینان داد که آن نور به علت وزیدن باد بروی پله ها انعکاس یافته و ترس او بیهوده است. وقتی هر دو برای خوابیدن بار دیگر به طبقه بالا رفتند چراغها را روشن گذاشتند. هنگامه با اطمینانی که نظام به او بخشیده بود دیده بر هم گذاشت و بخواب رفت اما نظام همچنان بیدار بود و فکر میکرد. او مطمئن بود که در را قفل کرده و از قفل بودن اطمینان حاصل کرده است. برای خودش قابل قبول نبود که باد در را باز کرده باشد و مطمئن بود که کسی بداخل کلبه آمده و بر اثر جیغ هنگامه فرار کرده است.

او آنقدر بیدار نشست تا صبح دمید و اهسته بدون آنکه هنگامه بیدار شود پایین رفت تا علت باز بودن را پیدا کند. در بازرسی که بعمل آورد حدس زد که کسی از درباز پنجره توانسته داخل شود و سپس در حال را باز کند و از آنجا خارج شود. برایش مسلم شد آن کسی که به درون کلبه راه یافته قصد سرقت نداشته چون میتواند بدون صدا لوازم برقی را با خود ببرد. از خود پرسید پس او کیست و چرا قصد جان آنان را کرده؟

با شنیدن چند ضربه که به در خورد بخود آمد و اندام آقای احمدیان را پشت شیشه در دید. وقتی در را گشود به سلام و صبح بخیر او به گرمی پاسخ داد آقای احمدیان گفت: مزاحم شدم تا اگر به چیزی احتیاج دارید بفرمایید تا آماده کنم. دیشب آقای اکرمی برای خوشامد گویی آمده بودند گویا خواب بودید که دیگر مزاحم نشدند و برگشتند و به من گفتند امروز غروب برمیگردند و سفارش کردند تا از شما بپرسم که اگر چیزی کم و کسر دارید حتما بفرمایید تا آماده کنم.

نظام نفس بلند و اسوده ای کشید و با گفتن خیلی ممنون چیزی کم و کسر نیست نتوانست از خنده خودداری کند و به نگاه متعجب احمدیان خندید و گفت: گویا آقای اکرمی داخل کلبه هم شده بودند و هنگام برگشت فراموش کرده بودند در را ببندند و من و خانم را حسابی ترساندند.

آقای احمدیان موشکاف نگاهی دقیق به چهره نظام کرد و پرسید: فرمودید داخل کلبه شده اند؟

نظام به نشانه آری سر فرود آورد و آنچه را که شب پیش رخ داده بود برای احمدیان بازگو کرد. مرد دقیقی به فکر فرو رفت و سپس گفت: گمان نکنم آقای اکرمی وارد کلبه شده باشد چون که پیش از اینکه برای دیدن شما بیایند از من در مورد کلید ویلا سوال کردند و من خدمتشان عرض کردم که تحویل شما داده ام و آقای اکرمی گفت که کلید دیگر در تهران جا مانده و شما یکسره به شمال آمده اید. شما مطمئنید که در کلبه را از داخل قفل کرده بودید؟

نظام سر فرود آورد و گفت: اما یکی از پنجره ها باز بوده.

نگرانی از چهره آقای احمدیان هم بخوبی مشهود بود و با گفتن اگر اجازه بدهید نگاهی بیندازم داخل کلبه شد و به واریسی پنجره پرداخت. یک در شیشه ای در پشت ویلا با چند پله آهنی مانند در جلویی ویلا قرار

داشت. آقای احمدیان در شیشه ای را که قفل بود باز کرد و بار دیگر بست و سپس دستگیره را امتحان کرد و چون خاطرش از درست بود قفل راحت شد پنجره ای را که شب پیش بازمانده بود را امتحان کرد و گفت: شبها دو نفر تا صبح در محوطه کشیک میدهند و کسی نمیتواند از راه ساحل هم وارد شود. من تعجب میکنم که شما میفرمایید کسی داخل کلبه شده با اینحال از نگهبانان شب سوال میکنم و این قضیه را دنبال میکنم مطمئن باشید.

نظام با خرسندی خیال گفت: من مطمئنم که از ویلاها بخوبی محافظت میشود. شما تحقیق خود را بکنید و ما هم بیشتر احتیاط میکنیم.

وقتی احمدیان از کلبه خارج شد هنگامه خواب آلود از پله ها پایین آمد و پرسید: کی بود؟

نظام سعی کرد چهره ای خندان بخود بگیرد و گفت: صبح بخیر داشتم با آقای احمدیان صحبت میکردم دیشب آقای اکرمی برای خوشامد گویی آمده بود ولی چون ما خواب بودیم بیدارمان نکرده و قرار است که امروز غروب برگردد.

در صورت هنگامه موجی از شادی دوید و گفت: پس او دیشب وارد کلبه شده و ما خیال کردیم که دزد آمده؟

نظام دلش نیامد شاید او را ذایل کند و با گفتن گمان میکنم بسوی اشپزخانه رفت تا مجبور به پاسخگویی سوال دیگری نباشد. هر دو تصمیم گرفتند که با اتوموبیل تا نوشهر بروند و گردش کنند. وقتی آماده حرکت شدند نظام با دقت تمام درها و پنجره ها را قفل کرد و براه افتادند. در مقابل ساختمان نگهبانی چشمشان به احمدیان خورد که با دو مرد در حال گفتگو بود. یکی از مردها در آهنی بزرگ را برای عبور آنها باز نمود و نظام مقصد خروج داشت که با اشاره دست احمدیان مجبور شد توقف کند و پیاده

شود. احمدیان دو مرد را به نظام معرفی کرد و گفت که هر دوی آنها نگهبانان شب هستند یکی از آنها گفت: من دیشب به دو مرد برخورد کردم که در ساحل قدم میزدند. آنها به من نزدیک شدند و خیلی گرم احوالپرسی کردند. لهجه شان تهرانی بود و از من پرسیدند که خانم و آقای دشتی مهمان شهرک شما هستند؟ و من به گمان اینکه از آشنایان شما هستند تایید کردم و یکی از آنها گفت که ما در همین نزدیکی هستیم خوب است تا اینجا بییم به خانم و آقای دشتی سلامی عرض کنیم و بعد برویم. من آدرس کلبه را دادم و آنها هم وارد شدند اما یک مقدار که راه آمدند آن دیگری گفت چون تازه رسیده اند باید خسته باشند برمیگردیم و فردا به دیدنشان میرویم. آن یکی هم قبول کرد و برگشتند.

نظام پرسید: آیا شما آن دو مرد را تعقیب کردید تا مطمئن شوید که برگشته اند؟

نگهبان سر بزیر انداخت و گفت: راستش نه چون طوری صحبت کردند که یقین کردم از آشنایان شما هستند.

نظام پرسید: آیا یکی از آن دو مردی لاغر اندام نبود با قدی نسبتاً کوتاه؟ نگهبان سر فرود آورد و گفت: بله خودش بود و همان مرد گفت که مزاحم شما نمیشوند و امروز برمیگردند.

نظام گفت: من با آنها آشنایی ندارم اما دیروز همین مرد داشت ساختمان کلبه را برانداز میکرد و شک مرا برانگیخته بود. ای کاش میتوانستم خودم او را از نزدیک ببینم و بفهمم که قصدش از اینکارها چیست.

آقای احمدیان گفت: اگر بار دیگر آمدند باید آنها را نگهداریم و شما را خبر کنیم.

سپس رو به نگهبان کرد و گفت: اگر بار دیگر آنها را دیدی بهشان نگو که در موردشان با آقای دشتی صحبت کرده ای بگذار فکر کنند که تو چیزی نمیدانی. حواست را خوب جمع کن و مراقب باش. توی این چند سال که شهرک افتتاح شده ما به چنین موردی برخورد نکرده ایم و اینجا همیشه در امنیت بوده.

نظام برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: جای دیدنی اینجا کجاست؟

احمدیان گفت: نمک ابرود خیلی زیباست و همینطور هم باغ کندلوس که گیاهان دارویی دارد و بسیار هم زیباست.

نظام تشکر کرد و سوال اتوموبیل شد و به پرسش هنگامه که پرسید: در مورد چی اینقدر صحبت میکرديد؟

جواب داد: در مورد نمک ابرود و باغ کندلوس! احمدیان ترغیب میکرد که حتما از این دو مکان دیدن کنیم. حالا اول به کجا برویم؟

هنگامه گفت: هر کدام که در مسیر بود.

نظام دست هنگامه را در موقع رانندگی در دست گرفت و گفت: نمیدانم چرا وقتی دست تو در دست من است احساس قدرتمندی میکنم و حس میکنم که میتوانم کوهی را از جایش تکان بدهم. هنگامه فکر میکنم سحر این منطقه دارد مرا جادو میکند و کم کم فکر برگشت به شیراز را از سرم بیرون میکند.

هنگامه خندید و گفت: پس مانی حق داشت که دچار دلشوره شده بود و هی تاکید میکرد که زودتر برگردید. او از جادو و سحر اینجا خبر داشت.

نظام سر فرود آورد و گفت: دلم به حال خودم میسوزد که از دو طرف در بند و اسیر جادو شده‌ام. از یک سو جادوی نگاه تو و از سوی دیگر جادو و سحر این محیط. من نمی‌دانم چرا تاکنون مشاعر خود را از دست نداده‌ام؟

وسپس با صدای بلند خندید. با مشاهده تابلوی باغ کندلوس از جاده اصلی باغ به فرعی پیچید و در مسیر جاده آسفالته تا انتها حرکت کردند. در مقابل در آهنی بزرگ باغ توقف کردند و از اتاقک نگهبانی دو بلیط خریداری کردند و ورود اتوموبیل به داخل باغ ممنوع بود و آنها پیاده وارد باغ شدند و به صدق گفته احمدیان پی بردند باغی بود بس مصفا که باغچه‌های بزرگ و گیاهان دارویی با تابلوهای مشخصه نوع گیاه و مصرف دارویی آن جلب توجه می‌کرد. هر دو به تماشا ایستادند و سپس به فروشگاه‌هایی که با سنگهای الوان ساخته شده بود وارد شدند و به اجناس فروشگاه نگاه کردند. در فروشگاه انواع گیاهان خشک دارویی در بسته بندیهای زیبا برای عرضه به مشتریها آماده بود آنها شیشه‌ای عرق بهار نارنج که تسکین دهنده اعصاب و قوت دهنده قلب بود خریدند و پس از خروج از فروشگاه تا کنار آبشار زیبایی که به صورت مصنوعی ساخته شده بود حرکت کردند. تعدادی از دختران محصل به‌مراه مربی خود برای بازدید از باغ آمده بودند که سر و صدا و نشاط آنها سکوت حاکم بر باغ را برهم زده بود. نظام و هنگامه از پله‌های مارپیچی برجی که منبع آب بود بالا رفتند و از ارتفاع به باغ نگریستند و هنگامی که کندلوس را ترک کردند تازه متوجه شدند که دو ساعت از وقتشان را صرف تماشای باغ کرده‌اند.

از آنجا بسوی نمک ابرود حرکت کردند. هوای آفتابی صبح کم‌کم زیر پوشش ضخیم ابر پنهان میشد و چون به مقصد رسیدند باران آرام آرام شروع به بارش کرد. آنها به محوطه وسیعی رسیدند که مقابلشان جنگلی انبوه قرار داشت و برای رسیدن به قلعه میبایست از تله کابین استفاده

کنند. هر دو خوشحال و شاد از دیدن طبیعت بکر و زیبا بلیط تهیه کردند و در صف ایستادند. تعداد بازدیدکنندگان زیاد بود و جمعیت کثیری خواهان رسیدن به قله بودند.

نظام و هنگامه در صف ایستادند و همانطور که به جمعیت نگاه میکردند نظام ناگهان بر خود لرزید و بی اختیار دست هنگامه را گرفت. هنگامه نگاهش را به نظام دوخت و خواست عمل او را نکوهش کند که متوجه شد رنگ چهره نظام پریده است و با نگرانی پرسید: حالت خوب نیست؟ نظام نمیتوانست دلیلی برای ترس خود بیاورد و ناچار شد برای اینکه هنگامه را نترساند بگوید: چرا خوبم فقط کمی احساس سرما کردم.

هنگامه پرسید: میخواهی منصرف شده و به ویلا برگردیم؟

نظام نگاهی به صف انداخت و دید که چندان فاصله ای تا اینکه نوبتشان برسد و سوار شوند ندارند و با گفتن چیز مهمی نیست ترس خود را پنهان کرد. وقتی سوار اتاقک تله کابین شدند و در برویشان بسته شد نظام به چهره دو مسافر دیگر که با آنها همراه بودند نگاهی انداخت و مشاهده کرد که خانم مسنی همراه دختر جوانی با آنها سوار شده اند و دلش کمی آرام گرفت. تله کابین آرام آرام از سوی زمین به سوی ارتفاع پیش میرفت و آن دو از پنجره میتوانستند به دره ای که زیر پایشان قرار داشت و انبوهی از درختان نگاه کنند.

هر چه بالاتر میرفتند مه غلیظتر میشد و به داخل اتاقک وارد میشد در ارتفاع دیگر دره دیده نمیشد و آنها خود را درون مه احساس کردند.

وقتی به بالای کوه رسیدند و پیاده شدند باران چون سیل می بارید و برای فرار از باران به کیوسکی که مواد غذایی برای مسافران آماده می کرد

پناه بردند. وجود نیمکتهای متعدد نشانگر آن بود که اگر باران نباریده بود می توانستند از مناظر زیبای اطراف دیدن کنند. نظام برای خودش و هنگامه چای خرید و آن دو چای خود را با اب بارانی که در لیوانشان می ریخت نوشیدند. هنگامه حس کرد که نظام مایل است زودتر برگردد و انطور که می بایست تحت تأثیر جاذبه و زیبایی انجا قرار نگرفته است. پس از نوشیدن چای به نظام گفت:

من هم احساس سرما می کنم، بهتر است برگردیم _

بر لب نظام لبخند رضایتی نقش بست و آن دو بدون آن که گردشی کرده باشند باز هم به صف پیوستند تا راه را برگردند. هنگامه یازگشت دیگر هیچ ندیدند جز مهی که سرتاسر دره را پوشانده بود و رطوبت خود را به صورت آنها می نشاند. همسفران آن دو، دو جوان بودند که شادی شان را با کشیدن سوت ابراز کردند و موجب تفریح هنگامه و نظام نیز شدند. در پایین وقتی از تله کابین خارج شدند نظام با چشم جستجو کرد اما دیگر آن مرد را ندید. وقتی برای صرف غذا وارد رستوران همان محوطه شدند، نظام سعی کرد چهره او را کاملاً به خاطر آورد و به حافظه بسپارد.

صورت کوچک و باریک با چشمانی ریز و بینی عقابی و سن او را در حدود سی تا سی و دو سال برآورد کرد و به خود گفت، مطمئنم که این همان فرد است که از شیراز تا اینجا به دنبلمان آمده، اگر هنگامه با من نبود، غافلگیرش می کردم و با مشت و لگد وادارش می کردم که اقرار کند چرا تعقیبمان می کند و منظورش از این کار چیست اما با وجود هنگامه این کار دور از عقل بود.

به هنگام بازگشت به کلبه، هر دو سکوت کرده بودند و هر یک با افکار خود مشغول بود. زیبایی جاده با وجود باران شدیدی که می بارید

بصورت کسل کننده ای در آمده بود و هر دو دوست داشتند که زودتر به کلبه برگردند.

فصل سیزدهم

تابلوی ساحل افتاب، همچون نوری گرمابخش دلشان را گرم کرد و با دیدن صورت اشنای آقای احمدیان احساس راحتی و ایمنی کردند. در مقابل پرسش او که پرسید: نمک ابرود چطور یود؟

تازه به یاد آوردند که چه مناظر زیبا و فریبنده ای را مشاهده کرده اند و نظام با گفتن بسیار عالی بود، حرکت کرد و در مقابل کلبه ایستاد. وجود کلبه حس امنیت و سر پناه داشتن را در آنها تشدید نمود و از این که می توانند از شر باران سیل اسا به خانه ای پناه ببرند خوشحال شدند. لباسهای هردو خیس بود و بدنشان گرمای آتش می طلبید. وقتی هنگامه برای تعویض لباس بالا رفت از شیشه اتاق خواب به بارش باران نگاه کرد و نر همان حال چشمش به اتومبیل سفید رنگی افتاد که به ظاهر پارک شده بود. دیدن اتومبیل جرقه ای را در ذهنش روشن کرد و با خود اندیشید نکند این اتومبیل همان اتومبیلی باشد که آنها را تعقیب می کرده است؟ به سرعت تغییر لباس داد و زمانی که از پله ها پایین آمد نظام را مشغول روشن کردن شومینه دید و با هیجان گفت: نظام یک اتومبیل سفید رنگ پشت دیوار پارک کرده است، گمان می کنم که این همان اتومبیل باشد نظام بلند شد و بدون حرف به سوی تلفن رفت و شماره نگهبانی را گرفت و با احمدیان گفتگو کرد و از او خواست تا اتومبیل سفید رنگ پشت دیوار شهرک را شناسایی کند و بعد با او تماس بگیرد. سپس کنار آتش شومینه نشستند. هردو به یک چیز فکر می کردند، این که آیا این اتومبیل همان اتومبیل مرد تعقیب کننده است؟ هنگامه آرام زمزمه کرد:

ای کاش آقای احمدیان شماره پلاک اتومبیل را بردارد _

نظام بار دیگری پای تلفن نشست و این بار گفتگو با مرد دیگری انجام شد و نظام مجبور شد از او بخواهد تا این کار را انجام دهد. وقتی گوشی تلفن را گذاشت، هنوز از برنخواستہ بود که تلفن به صدا درآمد. خودش: گوشی را برداشت، صدای احمدیان بود که گفت

تا من از در خارج شدم اتومبیل روشن شد و حرکت کرد و نتوانستم _ شماره پلاکش را بردارم اما هم من مواظب هستم و هم از بچه ها می خواهم که مراقب باشند و اگر با دیگران را دیدند شماره اش را یادداشت کنند.

نظام تشکر کرد و گوشی را گذاشت، هنگامه کنجکاو پرسید: خب؟ نظام گفت: موفق نشدند شماره پلاک را بردارند، راننده با دیدن احمدیان اتومبیل را روشن کرده و رفته.

هنگامه گفت: قضیه دارد جدی می شود و نباید سرسری از آن بگذریم. بیا دو نفری فکرهایمان را روی هم بریزیم و ببینیم چه کسی ممکن است این کار را انجام دهد؟

نظام روبروی هنگامه کنار شومینه نشست و گفت: اجازه نده خوشی سفر با فکرهای زهرآگین به کاممان تلخ شود من که فکر می کنم همه چیز به صورت تصادفی است که اتفاق می افتد و قصد خاصی در آنها نیست. پارک شدن اتومبیلی سفید رنگ در بیرون شهرک تصادفا با رنگ اتومبیلی که راننده اش در جاده قصد تفریح داشت جور در آمده است، فقط همین!

هنگامه که مجاب نشده بود گفت: اما من طور دیگری فکر می کنم و امروز هم در نمک ایروود تو با دیدن کسی ناگهان رنگت پرید و احساس

سرما کردی، نظام من گول نمی خورم چرا که خودم سالها از این جنگ و گریزها داشته ام و از دست عمال پدرم به طرق مختلف گریخته ام و خوب می دانم که در رویارویی با این افراد چه حالتی به انسان دست می دهد. من تا پیش از مرگ پدرم حکم زندانی بدون سلول را داشتم و به هرکجا که می رفتم و با هرکسی که ملاقات می کردم چشמהایی را در تعقیب خود حس می کردم. حالا به من بگو درنمک ابرود کسی را دیدی؟

نظام سرفرود آورد و گفت: به گمانم رسید که یکی از مسافریں تله کابین را قبلا هم دیده ام و در همان لحظه فکر کردم که ان مرد راننده اتومبیل تعقیب کننده ما بود اما هنوز هم یقین ندارم که آنچه دیده ام درست بوده باشد. خیلی از ادما هم لاغر و باریک هستند و هم رنگ اتومبیلشان سفید است. این که دلیل محکومیت نمی شود.

هنگامه به صورت نظام دقیق نگاه کرد و گفت: اما تو چهره او را دیده ای، یادت می آید که گفتمی دلت می خواهد با مشتم بر بینی عقابی اش بکوبی و ان را له کنی؟ این نشان می دهد که تو کاملا چهره او را شناخته ای که توانسته ای از میان ان همه جمعیت او را بشناسی. نظام بهتر نیست که ماموران کلانتری را در جریان بگذاریم؟

نظام گفت: ما که مدرکی در دست نداریم ، برویم چه بگوییم؟ بگوییم که اتومبیلی در جاده قصد سر به سر گذاشتن ما را داشت و در اینجا هم همان اتومبیل را دیده ام که گوشه ای پارک کرده؟ نه عزیزم، باید صبر کنیم و خودمان با هوشیاری بفهمیم که قصد او با انها چیست و چه منظوری دارند. من و احمدیان و دو نگهبان شب کاملا مراقب اوضاع هستیم و بالاخره گیرش می اندازیم، نگران نباش.

هر دو کنار حرارت شومینه دراز کشیدند و هنگامه زودتر از نظام به خواب رفت. وقتی با صدای چند ضربه که به در خورد دیده گشودند

غروب از راه رسیده بود. هردو با عجله بلند شدند و نظام برای گشودن در رفت. آقای احمدیان به اتفاق مردی که نظام از شباهتش با نقاشی قاب عکس فهمید که باید آقای اکرمی باشد، پشت در ایستاده بودند. نظام با خوشرویی در را به رویشان گشود و اکرمی با معرفی خود به گرمی با نظام دست داد و به او خوشامد گفت نظام هردو را دعوت به داخل شدن کرد و با گفتن منزل خودتان است لطفا بفرمایید، در شوخی را با اکرمی باز کرد. هنگامه برای استقبال از مهمانان پیش آمد و با دیدن اکرمی چنان دلش قرص شد که شادی اش را نتوانست پنهان کند و چون کودکان به وجد آمده از دیدن او اظهار خوشحالی کرد. اکرمی تک شاخه ای از گل رز به مناسبت ورود هنگامه تقدیمش کرد و گفت: امیدوارم در اینجا به شما خوش گذشته باشد و کمبود کلبه کوچک را بخشیده باشید.

هنگامه آنها را دعوت به نشستن کرد و در همان حال گفت: کلبه بسیار زیبایی است و به وضوح سلیقه صاحبخانه را نشان می دهد اما متأسفانه از آغاز سفر ماجراهایی به وجود آمده که نمی گذارد از زیبایی ها لذت ببریم.

اکرمی گفت: آقای احمدیان اشاراتی داشتند که چه اتفاقی روی داده و بیشتر کنجکاو شده ام تا بدانم که چه بوده و اقدامات لازم را انجام دهم سپس رو به نظام کرد و گفت: البته با اجازه شما! من و خانم بختیاری سالهاست که با یکدیگر همکاری داریم و من یکی از اعضاء هیئت امنای شیرخوارگاه هستم و تا حدودی با زندگی خانم بختیاری هم آشنا هستم، این است که به خود جسارت می دهم و می خواهم که اگر کاری از دستم ساخته است انجام بدهم.

نظام تشکر کرد و با گفتن از اینجا شروع شد... به تعریف اولین حس خود پس از خروج از رستوران و سپس ماجرای جاده و بازبودن در کلبه

و در آخر دیدن اتومبیل توسط هنگامه پرداخت و چون صحبتش تمام شد،
اکرمی یک پا روی پا دیگرش انداخت و گفت:

من هم با خانم بختیاری موافقم که این همه رخداد نمی تواند تصادفی _
باشد و باید ان را جدی گرفت. ضمن ان که دیشب وقتی من امدم با این که
در کلبه را امتحان نکردم اما مشخص بود که بسته است و حتما پس از
رفتن من کسی وارد کلبه شده. اینطور که آقای احمدیان از زبان نگهبان
شب می گوید مسلم می شود که به راستی دو نفر خیالاتی در سر دارند که
شما را نعقیب می کنند اما با نظر شما هم موافقم که جای نگرانی وجود
ندارد. چون به هر حال ما در اکثریت هستیم و انها فقط دو نفر هستند و به
اسانی می شود گیرشان انداخت. دوست بسیار صمیمی من مالک همین
ویلای روبروست، من از او می خواهم که اجازه دهد در ویلایش اقامت
کنم و احمدیان و دو نگهبان هم مراقب کوچکترین حرکت خواهند بود. به
گمان من انها بار دیگر برمی گردند تا مقصودشان را عملی کنند.

هنگامه برای آوردن چای به اشپزخانه رفته بود و از انجا هم صدای
گفتگوی مردان را می شنید و موجی از اضطراب و تشویش در وجودش
به تلاطم در آمده بود و از خود می پرسید، نکند هنوز عمال پدرش در
تعقیب انها هستند و خیال دارند به نظام اسیب برسانند؟ اما اندیشه خود را
با این فکر که سالها از مرگ پدر می گذرد و دیگر او در قید حیات نیست
تا بخواهد انتقام بگیرد رها کرد و سینی چای را با خود به سالن آورد و به
مهمانان تعارف کرد. آقای اکرمی با نگاهی گذرا به صورت هنگامه
تشویش و نگرانی را در ان خواند و گفت:

خانم بختیاری به شما قول می دهم که انان را گیر می اندازیم _

و با این حرفش آرامشی موقتی در وجود هنگامه به وجود آورد و هنگامه
با زدن لبخند کمرنگی گفت:

دلم می سوزد که سفرمان دارد خراب می شود و مجبور می شویم با _
اعصابی متشنج به شیراز بازگردیم.

اقای اکرمی سر تکان داد و گفت: انشاءالله با خاطره ای خوش و به یاد ماندنی عزیمت خواهید کرد و از بقیه روزهای باقیمانده نیز لذت خواهید برد. این کلبه محقر تا هر زمان که اراده کنید در اختیارتان خواهد بود و به یاری خدا همه چیز روبراه می شود، فکرش را نکنید.

اقای احمدیان گفت: من پیشنهاد می کنم که هنگام شب خانم دشتی در ویلای آقای حقگو اقامت کنند و ما همگی در اینجا به کمین بنشینیم و مراقبت کنم.

نظام بدون درنگ گفت: من یک لحظه هم هنگامه را تنها نمی گذارم.

اقای اکرمی خندید و گفت: بسیار خوب، هرطور که مایل هستید اقدام می کنیم پس من و آقای احمدیان در ویلای روبرو کاملاً مراقب شما هستیم تا خانم بختیاری با خیال راحت استراحت کنند.

اقای اکرمی پس ز نوشیدن چای کنار میز تلفن نشست و شماره گرفت و پس از دقایقی تماس برقرار شد. از لحن دوستانه ای که به کار می برد و سپس مطرح کردن مساله کلید ویلا همگی دریافتند که مخاطب آقای اکرمی (آقای حقگوست) آنها مکالمه کوتاهی داشتند و پس از قطع تلفن آقای اکرمی رو به احمدیان کرد و گفت: لطفا در ویلا و پنجره ها را باز کنید تا هوای تازه وارد شود.

احمدیان به دنبال اجرای دستور آقای اکرمی بلند شد و با بدرقه نظام کلبه را ترک کرد. اکرمی به صورت هنگامه که متفکر چشم به گلهای قالی دوخته بود، نگاهی انداخت و با لحنی اطمینان بخش گفت:

به من اعتماد کنید، همه چیز به خوبی تمام می شود _

هنگامه نگاه محزونش را به دید اکرمی دوخت و زمزمه کرد: من ترس جان خودم را ندارم بخاطر نظام نگران هستم و میترسم به او گزندی برسانند داشتم گذشته را فراموش میکردم اما گویی هیچ چیز تغییر نکرده و باز هم جان نظام در خطر است.

اکرمی به نشانه رد صحبت او سر تکان داد و گفت: اشتباه میکنید و خیالات بیهوده به سر راه میدهید. من در این شهر از اعتبار و تا حدی هم نفوذ برخوردارم و اگر نتوانیم مشکل را حل کنیم مطمئن باشید که از طریق دوستانم حلش خواهیم کرد فقط خود را نبازید و اعصابتان را کنترل کنید.

همانشب احمدیان و اکرمی در ویلای پشت ساختمان منزل کردند و با کنار کشیدن پرده دید کافی برای زیر نظر گرفتن ویلا بوجود آوردند. اکرمی شام را مهمان نظام و هنگامه شده بود و پس از صرف شام به ویلای دوستش رفته بود نظام سعی داشت با ترنم آوازی که از ضبط به گوش میرسید محیط را از رعب و ترس خارج کند و به آن روحی شاد ببخشد. خودش همراه با صدای خواننده شروع به خواندن کرد و هنگامه را از شستن ظروف بازداشت و به او تکلیف کرد تا بنشیند و مجله ای که از قبل در ویلا بود مطالعه کند. هنگامه به ظاهر مجله را ورق میزد اما گوشش به صداهایی بود که از بیرون به گوش میرسید. همزمان با تمام شدن نوار صدای آواز خواندن نظام هم خاموش شد و هنگامه توانست صدای جریان آب و صدای بادی که در میان شاخه های درختان میپیچید را بشنود. سکوت بوجود آمده را هر دو پذیرا شدند و زمانی که نظام از کار فراغت پیدا کرد در کنار هنگامه نشست و سر او را بغل نمود و همانطور که به شعله آتش شومینه نگاه میکرد در گوش هنگامه زمزمه کرد: عزیزم مطمئن باش که هیچکس نمیتواند به من و تو آسیب برساند و

ما را از هم جدا کند. اگر این را باور داشته باشیم دیگر از هیچ چیز و هیچکس نمیترسیم.

هنگامه سرش را با سینه همسرش فشرد و با صدا گریست و گفت: باور کن که دیگر تحمل دور شدن از تو و بدون زندگی کردن را ندارم و اگر مجبور به اینکار شوم خود را از شر این زندگی راحت خواهم کرد.

نظام سر هنگامه را میان دو دست خود گرفت و به چشم اشکبار او نگریست و با لحنی محکم و قاطع گفت: هنگامه باور کن که دیگر چنین اتفاقی رخ نمیدهد باور کن عزیزم به من نگاه کن. هنگامه روزهای بدبختی و فلاکت هر دوی ما دیگر به پایان رسیده و تکرار نخواهد شد. اشک تو کار مرا به جنون میکشاند من طاقت دیدن اشکهای تو را ندارم. اگر نمیخواهی دیوانه شوم آرام بگیر و بمن اعتماد کن.

نظام اشکهای هنگامه را بر سر انگشت پاک کرد و او را از جا بلند کرد و گفت: برو برای خوابیدن آماده شو. من در و پنجره ها را امتحان میکنم و بالا می آیم.

هر دو با افکاری مغشوش دیده بر هم نهادند و خواب هم دیر به چشمشان راه پیدا کرد. هنوز خوابشان سنگین نشده بود که از صدای همهمه بیدار شدند. چراغ پایین روشن بود وقتی نظام از پله ها به زیر آمد با دیدن احمدیان و اکرمی و مردی که در وسط سالن روی زمین افتاده بود متوحش شد و به دنبالش هنگامه هم پایین آمد و با این صحنه روبرو گردید. احمدیان پشت یقه لباس مرد را گرفت و او را چون جسم سبکی از روی زمین به هوا بلند کرد و روی مبل انداخت و سپس به نظام نگاه کرد و پرسید: همین مرد است؟

نظام خود را به مرد تا شده در مبل رساند و با نگریستن در چهره او به نشانه آری سر فرود آورد. اکرمی روبروی مردی نشست و با لحنی تهدید

آمیز گفت: بگو کی هستی و از جان اینها چه میخواهی؟ یا حقیقت را میگویی یا اینکه همینجا جانت را میگیریم.

مرد از شدت درد نمیتوانست کمر خود را صاف نگهدارد و به سختی قادر به نفس کشیدن بود اما به زحمت توانست بگوید: من گناهی ندارم. باور کنید.

اکرمی موهای سر مرد را به عقب کشید و گفت: چه گناهی بالاتر از اینکه دزدانه وارد شده ای! میخواستی چه غلطی بکنی؟

مرد دست بر کمر خود گذاشت و گفت: مجبور بودم باور کنید دلم نمیخواست که دزدانه وارد شوم. مرا مجبور به اینکار کردند.

نظام خشمگین فریاد زد: چه کسی تو را مجبور کرد؟ اگر حقیقت را بگویی قول میدهم آزادت کنم فقط بگو چه کسی تو را مجبور کرد و هدف از اینکارها چیست؟

مرد هنوز زبان باز نکرده بود که بار دیگر همه ای به گوش رسید و اینبار صدا از بیرون کلبه به گوش رسید و دقیاقی بعد در کلبه کوبیده شد. وقتی آقای احمدیان در را باز کرد دو نگهبان از پشت یقه مردی را گرفته و با خود آورده بودند. یکی از نگهبانها گفت: توی ساحل پشت صخره پیدایش کردیم. این همان مرد است که میگفت آقای دشتی را میشناسد.

اکرمی مرد دوم را هم روی مبل انداخت و گفت: آیا نفر سومی هم با شما هست؟

مرد دوم به نشانه نه سر تکان داد و نظام پرسید: تو مرا از کجا میشناسی در صورتی که من هرگز تو را ندیده ام و نمیشناسم؟

مرد دوم که از لحاظ جثه نیرومندتر از اولی بود گفت: من عکس شما را دیده بودم و توی شیراز هم خودتان را دیدم اما شما مرا ندیدید.

نظام پرسید: برای چی ما را تعقیب میکردید؟

مرد بجای جواب چند بار سرتکان داد و نمیخواست حرف بزند که نظام بر آشفت و مشتش را گره کرد و خواست بر صورت مرد بکوبد که اکرمی دستش را در هوا تکان داد و گفت: صبر کن حرف میزند چون اگر بخواهد سکوت کند و چیزی نگوید به جای اینکه روانه زندانش کنیم همین جا قطعه قطعه شان میکنیم و توی همین باغچه دفنشان میکنیم.

بعد نگاه و صورت خشمگین خود را به مرد اولی دوخت و پرسید: حالا ... حرف میزنید یا اینکه

مرد دوم حرف اکرمی را قطع کرد و گفت: به او کاری نداشته باشید. نظام که بی حوصله شده بود از دست احمدیان چوب قطوری را که او به همراه داشت قاپید و با بلند کردن آن گفت: حرف میزنید یا با همین چوب هلاکتان میکنم؟

مرد اولی سعی کرد که پشت خود را صاف کند اما صدای فریاد آخش بلند شد و صورتش از شدت درد درهم رفت و مرد دوم با دیدن این صحنه گویی پی برد که چاره ای جز اقرار ندارند گفت: رفیقم بی گناه است و پرونده خلاف هم ندارد اما من تازه چند ماه است که از زندان آزاد شدم تازه یکهفته از آزادی ام میگذشت که یکی از دوستانم به دیدنم آمد و گفت: مردی از خارج آمده و دنبال گمشده ای میگردد تو حاضر هستی بگردی و او را پیدا کنی؟ منم دیدم که پیدا کردن گمشده که جرم و خطا نیست فقط پرسیدم چرا از مامورین کمک نمیگیرد که دوستم گفت خودش قاچاقی وارد مملکت شده و نمیخواهد شناخته شود. پول خوبی میدهد و تو اگر بتوانی او را پیدا کنی بجای اسکناس دلار میگیری! من از دوستم

پرسیدم تو چرا خودت این لقمه چرب را برنمیداری؟ که گفت من باید رابطی باشم میان تو و اون بعد یک عکس نشانم داد و اسم و فامیل را هم گفت و حتی آدرسی هم در اختیارم گذاشت و گفت که ممکن است در همین آدرس پیدایش کنی. من که تعجب کرده بودم پرسیدم این چه گمشده ای است که آدرس هم دارد راستش را بگو ببینم چه نقشه ای در کار است و دوستم گفت راستش تو باید صاحب این عکس را پیدا کنی و بعد بتو میگویم که چه باید بکنی من به دوستم گفتم اگر قرار است قتلی یا دستبردی انجام بگیرد من حاضر به همکاری نیستم اما او قول داد که فقط و فقط کار من پیدا کردن صاحب عکس است. منم قبول کردم و به اتفاق همین دوستم راهی شدم و فقط چند روز طول کشید تا پیدایتان کردم. شب پیش از حرکت خانمی با من تماس گرفت و گفت که بطور یقین میتوانم شما را در این آدرس پیدا کنم حتی آدرس شرکتی هم که در آنجا کار میکنید بمن داده شد. باور کنید خودم گیج شده بودم و از کار آنها سر در نمی آوردم اما بخودم گفتم شاید میخواهند مطمئن شوند که ایا شما هنوز در همین آدرس هستید یا نه. چند روز در حوالی خانه کشیک کشیدم و چون کسی از آن خانه بیرون نیامد به آدرس شرکت رفتیم و آنجا کشیک دادیم و بالاخره موفق شدیم بعد با تهران تماس گرفتیم و به دوستم گفتم که آنها را پیدا کرده ام. به ظاهر خوشحال شد و گفت یک لحظه از آنها غافل نشو تا بعد بگویم که چه باید بکنی. همان شب دوستم تماس گرفت و گفت اگر بتوانی به طریقی کلک آنها را بکنی نانت توی روغن است و آن مرد حاضر است تو را همراه خود از کشور خارج کند یا اگر خواستی بمانی آنقدر دلار به تو خواهد داد که تا آخر عمر راحت زندگی کنی. راستش اول قبول نکردم به دوستم گفتم که اینکار از من ساخته نیست و من برمیکردم تهران اما فکر سفر خارج و سوسه ام کرد و صبح که شد تلفن کردم و گفتم که قبول میکنم به شرطی که از ایران خارج شوم. وعده و عید داده شد و تصمیم گرفتیم یک شب وقتی هر دو از شرکت خارج

میشوید هر دویتان را زیر بگیرم و فرار کنم اما صبحش شما عازم تهران شدید و بهتر دیدم که نقشه ام را در جاده عملی کنم که موفق نشدم و پلیس راه سر رسید و اینجا هم بار اول چیزی نمانده بود که کار را تمام کنم اما دوستم ترسید و مانع شد و از ترس فرار کرد. راستش خودم هم راضی به اینکار نبودم و نیستم. در پرونده مجرمیت من کیف زنی نوشته شده اما هرگز دستم به خون کسی آغشته نشده و میدانم که نمیتوانم مرتکب قتل شوم.

احمدیان به تمسخر خندید و پرسید: پس برای چی دو مرتبه وارد کلبه شدید؟

مرد از روی تاسف سر تکان داد و گفت: اینبار میخواستیم فقط جنس برداریم و برگردیم. راستش نمیخواستیم که با دست خالی برگردیم.

هنگامه که تا این زمان فقط شنونده بود لب باز کرد و گفت: آیا دوستان اسمی از آن مرد خارجی بر زبان نیاورد؟

مرد نگاه ملتمس خود را به صورت هنگامه دوخت و گفت: باور کنید که چیزی نگفت فقط میدانم که آن مرد در هتل هیلتون اقامت دارد و دوستم با آنجا تماس میگرفت.

اکرمی پرسید: اگر موفق به انجام کار میشدید در کجا قرار بود که پول را بگیری و چه کسی پول را بتو تحویل میداد؟

قرار بود که پس از پایان کار من با دوستم تماس بگیرم و او ترتیب بقیه - کارها را بدهد.

نظام پرسید: بهمین آسانی؟ تو گفتی و ما هم باور کردیم. اگر دوستت به وعده اش عمل نکند تو چه کاری از دستت برمی آید. راستش را بگو چقدر پول گرفته ای؟

مرد اولی که کمی آرام شده بود گفت: او اینکار را نمیکند بما کلک نمیزند. چون خودش پایش گیر است.

نظام با صدای بلند خندید و گفت: من مطمئنم که او پول و پاسپورت را بر میدارد و بجای شما خودش فرار میکند چه کسی حاضر است دلار و ورقه خروج در دستش باشد و آن را دو دستی تقدیم شما کند؟

نگاه دو مرد در هم گره خورد و مرد دومی گفت: او نمیتواند فرار کند! چون خواهرش با خود ماست!

اینبار نگاه نظام و هنگامه در هم گره خورد و نظام پرسید: منظورت چیست که خواهرش با شماست؟

مرد اولی گفت: دوستم در مورد تلفن به شما دروغ گفت.

اکرمی خسته و عصبی فریاد کشید: هر دوی شما دارید به مادروغ میگویید و تنها یک راه چاره مانده و آن این است که شما را تحویل بدهیم و آنها از شما اقرار بگیرند.

احمدیان که گویی منتظر همین سخن بود به دو نگهبانی که ایستاده بودند و به حرفهای آن دو مرد گوش میکردند دستور داد مقداری طناب بیاورند تا دستهایشان را طناب پیچ کنند. یکی از نگهبانان از جای خود جنبید که اکرمی گفت: طناب لازم نیست میتوانیم مراقبشان باشیم تا فرار نکنند بلند شوید که برویم.

مرد دوم زانو بر زمین زد و با التماس گفت: اینکار را نکنید قسم میخورم که حقیقت را بگویم.

یکی از نگهبانان گفت: چه اقرار بکنی چه نکنی باید تحویلت بدهیم تا قانون خودش تکلیف شما را معلوم کند. نمیشود که دزدانه بیایید خانه مردم و قصد جانشان را بکنید و هنگامی که گیر افتادید دست به التماس بلند

کنید. اگر موفق به انجام کار پلیدتان شده بودید باز هم همین قیافه را داشتید؟

هنگامه گفت: اجازه بدهید یک فرصت به آنها بدهیم.

آنگاه رو به مرد دوم گفت: اگر حقیقت را بگویی از جرم ارتکاب به قتل را حذف میکنیم و هر دوی شما را با همان عنوان کیف زنی تحویل میدهیم. خودت خوب میدانی که اتهام به قتل چقدر مجازاتش سنگین است حالا دیگر با خود توست که تصمیم بگیری؟

مرد اولی گفت: خواهش میکنم مرا آزاد کنید چون با این که همه چیز را میدانم خودم را شریک نکردم و چشم به دلار هم ندوخته ام من از اول میدانستم که اینکار عاقبت ندارد. اکر می خندید و گفت: و چون میدانی باز هم دزدانه وارد شدی و این تو بودی که میخواستی این دو را به قتل برسانی هم دستت را در پشت صخره ها دستگیر کردند و تو را در اینجا گناه تو سنگین تر از رفیقت است.

مرد اولی به گریه افتاد و گفت: باور کنید من قصد جان کسی را نداشتم بلکه از ترس اینکه نکند او وسوسه شود و قتل انجام بدهد خودم پذیرفتم. که داخل شوم و فقط تلویزیون را بردارم و از ویلا خارج شوم.

مرد دوم حرف دوستش را تصدیق کرد و با گفتن او قادر نیست سر خروسی را ببرد سعی در جلب اطمینان دیگران کرد و اکر می گفت: گیریم. که راست گفته باشی اما حقیقت را هنوز نگفته اید و دارد صبح میشود.

مرد دوم گفت: حقیقت را خواهم گفت و حاضرم هر کاری باشد برای جلب اطمینانتان انجام بدهم.

همه مردان نشستند و گوش به مرد دوم سپردند مرد نفس بلندی کشید و گفت: همانطور که برایتان گفتم من تازه از زندان آزاد شده بودم و هم

دنبال کار می‌گشتم و هم دنبال اتاقی که بتوانم اجاره کنم و مادرم را نجات بدهم. مدتی که در زندان بسر می‌بردم کرایه خانه عقب افتاده بود و صاحبخانه مادرم را جواب کرده بود. در یکی از روزها وقتی برای پیدا کردن اتاق به بنگاه معاملات ملکی رفته بودم دو نفر یک زن و یک مرد هم آنجا بودند که می‌خواستند یک ملک تجاری بخرند و آن را آژانس کنند. من صبر کردم تا آنها حرفشان با بنگاهی تمام شد و بعد بیرون آمدم و منتظر شدم تا آنها هم از بنگاه خارج شوند. رفتم جلو و از آنها تقاضای کار کردم و التماس کردم که کمک کنند و بجای حقوق یک سرپناه به من بدهند و چیزی که بتوانم شکم خود و مادرم را سیر کنم. مرد اول قبول نکرد اما بعد آن خانم در گوشش چیزی گفت که رام شد و به من گفت تو را احتیاج داریم اما فعلا کارهایی هست که باید انجام بدهیم و بعد خبرت می‌کنیم. من هم شماره تلفن خانه همین دوستم را به آنها دادم و انتظار کشیدم تا خبرم کنند. یک ماهی گذشت و خبری نشد. داشتم مایوس میشدم که یکشب دوستم به دیدنم آمد و گفت تماس گرفتند و تو فردا میروی سرکار آنقدر خوشحال شده بودم که به هوا پریدم و خدا را شکر کردم. فردا صبح رفتم به آدرسی که داده بودند یک آژانس مسافرتی بود که در آنجا عهده دار نظافت و آبدارخانه شدم و اتاقی هم در اختیارم گذاشتند که مادرم را به آنجا منتقل کردم، همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که یک روز اقامی به هیبت توریستها از در آژانس آمد تو و یک راست رفت.... سراغ خانم رفیعی

نام رفیعی که از دهان مرد خارج شد نظام و هنگامه یک صدا (نه) بلندی گفتند و بی اختیار از جای خود بلند شدند. حرکت آن دو موجب شد تا دیگران متعجب به آن دو چشم بدوزند و اگر می‌پرسد:

شما رفیعی را می‌شناسید؟ _

نظام سر فرود آورد و گفت: او همسر دوم من است.

لحن صدایش انقدر غمگین بود که مرد دوم را تحت تأثیر قرار داد و گفت: همه چیز زیر سر این خانم و آقای خارجی است!

هنگامه دست نظام رو در دست گرفت و گفت: آرام باش، بگذار بقیه اش را تعریف کند.

مرد نفس بلندی کشید و ادامه داد: ان مرد با خانم رفیعی خیلی صحبت کرد و آقای رفیعی فقط گوش می کرد. بعد از رفتن ان مرد بود که همه چیز دگرگون شد و خانم اتومبیل اخرین سیستم خرید و از انس هم شکل مدرن به خود گرفت. ان مرد گاهی به از انس می آمد و ان وقتی بود که کار از انس تمام شده بود و می خواستیم تعطیل کنیم. در یکی از همین شبها بود که وقتی ان مرد آمد و رفت خانم رفیعی مرا صدا کرد و کنار خودش نشاند و گفت: حاضری برایم کاری انجام بدهی؟ که اگر موفق شوی هم پول کلان به دست می آوری و هم من این ملک را به نامت می کنم، گفتم خانم تا کار شما چه کاری باشد. خانم گفت، این اقا را که می بینی می آید و می رود مرد بسیار ثروتمندی است و پدرش هم از زنهالهای این کشور بوده است حالا آمده تا کاری را که پدرش نتوانسته انجام دهد او تمام کند و سپس برگردد و حاضر است دست مزده خوبی هم بدهد. او دو پیشنهاد داده، یکی این که پس از پایان کار همینجا بمانی و با پولی که می گیری و ملکی که به نامت می شود تا پایان عمر خودت رئیس باشی و ریاست کنی، دوم این که اگر می ترسی دستگیر شوی با خود او از ایران خارج شوی و بعد هم من و برادرم به شما ملحق می شیم.

من که وسوسه شده بودم پرسیدم، خب این چه کاری هست؟ خانم رفیعی گفت که تو باید بروی شیراز و زن و مردی را نابود کنی، حالا به هر طریق که توانستی. حرف خانم تیره پشتم را لرزاند و گفتم باور کنید خانم من تا به حال یک مرغ را هم نکشته ام! خانم رفیعی بلند خندید و گفت،

پس فکر می کنی ما یک سابقه دار را انتخاب می کنیم که زود شناخته شود و لو برود؟ مطمئن باش که این کار از دست خودم هم برمی آید اما مشکل اینجاست که من در شیراز زود شناخته می شوم و ل می روم اما اگر تو این کار را بکنی مأمورین تا بخواهند تحقیق کنند و تو را شناسایی کنند تو ان طرف مرز داری خوش می گذرانی . حرفهای خانم وسوسه انگیز بود و تصمیم گرفتم در موردش فکر کنم. چند روز با خودم جنگیدم و به این نتیجه رسیدم که مادرم را در بهترین پانسیونها می گذارم و خودم با دلارها عازم می شوم و می روم ، چند سال که گذشت . برمی گردم و راحت در همین خاک زندگی می کنم. این بود که موافقتم را با خانم در میان گذاشتم و خانم گفت، باید برایت اتومبیلی بخریم که بتوانی خوب انها را زیر نظر بگیری و به موقع نقشه ات را عملی کنی. من هم نقشه را با همین دوستم در میان گذاشتم و از او کمک خواستم راستش ترسیده بودم و چون تا به حال از این کارها نکرده بودم بیشتر وحشت کرده بودم. دوستم سعی کرد مرا منصرف کند اما می دانستم که اگر به انها بگویم منصرف شده ام جان خودم و مادرم ر خطر می افتد و به ناچار دل به دریا زدم و به دوستم گفتم تو فقط همراه من بیا تا اگر برایم اتفاقی افتاد زود به خانم رفیعی اطلاع بدهی. توی شیراز اول تصمیم گرفتم که هر دو را بدزدم و بعد سر فرصت نابودشان کنم اما چون به شهر شناسایی نداشتم تصمیمم را عوض کردم و نقشه کشیدم که انها را با ماشین زیر بگیرم و بعد فرار کنم اما شما عازم سفر شدید و وقتی به خانم رفیعی گفتم خوشحال شدند و گفتند، چه بهتر که این کار در شهر دیگری انجام بگیرد و از من خواستند تا شما را تعقیب کنم و بعد در موقعیت مناسبی کار را انجام دهم اما همینطور که دیدید نتوانستم و قادر نشدم که مرتکب قتل شوم. باور کنید اگر مرا تحویل بدهید جان مادرم را گرفته آید

هنگامه گفت: اگر سوالی که از تو می پرسم به حقیقت جواب بدهی به جان مادرت سوگند می خورم که تو را تحویل ندهم، فقط به من بگو نام آن مرد خارجی چیست؟ چون از اظهارات خودت معلوم است که او را ! بارها دیده ای و غیر ممکن است که نامش را ندانی

مرد سر به زیر انداخت و گفت: من به قول شما اطمینان می کنم و نام آن مرد را می گویم هرچند که می دانم قبولش برای شما دشوار است. نام آن مرد هرمز بختیاری است و انطور که فهمیدم اقا هرمز برادر شماست

اشک هنگامه از روی گونه اش فرو غلتید و او با فرود آوردن سر حرف مرد را تأیید کرد و گفت: بله هرمز برادر من است

اقای اکرمی که گیج شده بود ناباور پرسید: چطور ممکن است که برادر قصد جان خواهر را بکند، این غیر ممکن است

هنگامه با اهنگی از حزن گفت: اما متأسفانه حقیقت دارد! پدرم طبق وصیت نامه ای که بعد از مرگش توسط مانی قرائت شد تمام اموال خود را به نام من کرده بود و ارثی برای هرمز در نظر نگرفته بود. پدر در وصیت نامه اش نوشته بود که هرمز در مدت اقامتش در خارج به قدر کافی پول دریافت کرده و آنچه از اموال منقول و غیر منقول دارد به من تعلق می گیرد. مانی یک فتوکپی از وصیت را برای برادرم فرستاد و او اینک آمده تا انتقام بگیرد و به قول خودش کاری را که پدرم نتوانست انجام دهد او تمام کند. با مرگ من و نظام او وارث شناخته شده و اموال به او تعلق می گیرد. ضمن آن که هیچ کس به برادرم شک نخواهد کرد و قتل من و نظام یک تصادف تلقی خواهد شد

!اقای احدیان اه بلندی کشید و گفت: چه نقشه وقیحانه ای

برای دقایقی سکوت بر سالن حکمفرما شد و هیچ کس لب به صحبت باز نکرد هرکدام از آنها به فرجام کار می اندیشید و از خود می پرسیدند آخر

کار چه خواهد شد؟ آقای اکرمی با هوم بلندی که با دهان بسته ادا کرد سکوت سالن را شکست و با نگاهی به جمع، رو به نظام کرد و پرسید:
قای دشتی ما چه باید بکنیم؟

نظام که گویی از خواب گرانی بیدار شده باشد به خود آمد و تکان شدیدی خورد و گفت: من هنوز نفهمیده ام که چگونه هرگز با رفیعی ها آشنا شده و چگونه آنها را پیدا کرده است؟

هنگامه گفت: مانی با هرگز در ارتباط بود و شاید از طریق مانی توانسته با رفیعی ها ارتباط برقرار کند.

نظام نجوا کرد: آقای مانیان ندانسته ما را به سوی قتلگاه روانه کرد.

اکرمی از جای خود بلند شد و گفت: اما نقشه آنها هنوز اجرا نشده و احتمال می رود که تا مطمئن نشوند دست از انتقام برندارند. من فکر می کنم که می بایستی نقشه ای طرح کنیم تا آنها را رسوا کنیم و دستشان را رو کنیم.

یکی از نگهبانها گفت: بهتر است آنها را بکشیم اینجا و کار را همینجا تمام کنیم.

آقای احمدیان گفت: اینطوری خیال همگی ما هم راحت می شود.

اکرمی کنار مرد اول نشست و پرسید: نامت چیست و چند سال داری؟
مرد سر به زیر انداخت و گفت: اسمم رضاست و بیست و نه سال دارم.

متأهلی و زن و بچه داری؟ _

نه قربان هنوز ازدواج نکردم _

اکرمی رو به مرد دیگر کرد و پرسید: نام تو چیست؟

او هم سر به زیر انداخت و گفت: اسم منوچهر است و من هم بیست و نه سال دارم.

اکرمی گفت: ازادی هر دوی شما بستگی به این دارد که با ما باشید تا بتوانیم آنها را تحویل مقامات بدهیم.

منوچهر گفت: اما خانم قول دادند که از ادمان کنند و ما به راه خودمان برویم.

هنگامه گفت: ثابت کن که از کرده خود پشیمان شده ای، انوقت من بگونه ای شرافتمندانه زندگی ات را تأمین می کنم که دیگر مجبور نباشی مادرت را به پانسیون بفرستی و خودت هم مثل فراری ها زندگی کنی. هر دوی شما را استخدام خواهم کرد، این را به خاطر قدردانی از عملی که مرتکب نشدید و جان من و همسرم را نگرفتید و به عنوان پاداش به شما خواهم داد، مطمئن باشید!

اقای احمدیان گفت: خانم بختیاری شما دارید قاتلین خودتان را استخدام می کنید؟

نظام به جای هنگامه پاسخ داد: من هم با همسرم موافقم و کار او را تأیید نمی کنم منتهی باید ثابت کنید که واقعا ان چیزی نیستید که اکنون هستید مرد اول که نامش رضا بود گفت: من در توطئه آنها هیچ نقشی نداشتم و ... همانطور که گفتم

نظام سخن او را قطع کرد و گفت: اما قانون نو را مجرم و شریک جرم می داند.

منوچهر گفت: حاضریم و به شما ثابت خواهم کرد، حالا بگویید که چه باید بکنم؟

اکرمی به تلفن اشاره کرد و گفت: به رفیعی زنگ بزن و بگو که هر دوی آنها را اسیر کرده ای اما تا پول و پاسپورت را نبینی آنها را به قتل نمی رسانی. در ضمن بگو که اگر حرفت را باور نمی کنند خودشان می توانند بیایند و از نزدیک آنها را ببینند. من فکر می کنم که حس انتقامجویی و ادارشان می کند که بیایند و از نزدیک شاهد و ناظر زجر کشیدن این دو باشند. به آنها ادرس همین ویلا را بده و خاطرشان را جمع کن که شهرک خالی است و توانسته ای با پول رضایت نگهبان را به دست بیاوری و او حاضر به هر گونه همکاری است. باید کاری کنی که آنها مطمئن شوند تو راست می گویی و حاضر شوند به اینجا بیایند.

اکرمی با نگاهی به ساعت دستش گفت: الان ساعت 6/15 دقیقه صبح است بلند شو تماس بگیر و کاری کن که همین امروز حرکت کنند و تا ظهر، حالا یکی دو ساعت عقب و جلو اینجا باشند.

منوچهر بلند شد و پای تلفن نشست و شماره گرفت تلفن چندبار بوق ازاد زد تا یکنفر گوشی را برداشت و خواب الود گفت: بله بفرمایید

منوچهر سلام کرد و پرسید: آقای رفیعی خودتان هستید، من منوچهر هستم.

رفیعی پرسید: چی شده منوچهر کار را تمام کردی؟

منوچهر خندید و گفت: به همین اسانی که نیست قربان، من نتوانستم هر دووی آنها را در جایی امن زندانی کنم و پیش خود گفتم بهتر است همگی تان بیایید و کار را از نزدیک ببینید. در ضمن ترس هم برم داشته و فکر می کنم با دیدن دلار و پاسپورت شهادت کار پیدا کنم، به خانم بگویید تا اینجای کار با من بود بقیه اش به کار ایشان بستگی دارد.

صدای رفیعی شنیده شد که گفت: مگر تو بچه شدی ما که نمی توانیم. همگی بیاییم انجا، تو کار را تمام کن در تهران یکدیگر را می بینیم.

منوچهر بار دیگر خندید و گفت: قربان من که گفتم ترس برم داشته و تا
 !به چشم خودم نبینم شهادت پیدا نمی کنم. دیگر خود دانید

رفیعی گفت: چند لحظه گوشی را نگهدار، نه بهتر است قطع کنی و چند
 دقیقه دیگر تماس بگیری من باید نظر هر مز و خواهرم را بپرسم

منوچهر گفت: قبول اما زودتر اقدام کنید چون نگهداشتن آنها زیاد هم
 اسان نیست. من یک ربع دیگر تماس می گیرم

وقتی منوچهر گوشی را گذاشت به چهره اکرمی نگریست و آنچه را که
 :رفیعی گفته بود با صدای بلند برای همه بازگو کرد. اکرمی گفت

کارت خوب بود فقط کوتاه نیا و وادارشان کن که بیایند _

سپس رو به هنگامه کرد و گفت: کار مشکلی در پیش دارید و می دانم که
 صبر و طاقت فراوان می خواهد اما برای این که دست آنها از زندگی تان
 کوتاه شود مجبورید که این کار را انجام دهید

نظام گفت: ای کاش می شد هنگامه را وارد این نقشه نکرد و تنها خطر
 متوجه من می شد

اکرمی دستش را روی شانه نظام گذاشت و گفت: دوست عزیز تمام
 توطئه چینی ها بیشتر معطوف به خانم بختیاری است و به گمانم اگر آنها
 بیایند می خواهند اسیر بودن خانم بختیاری را شاهد باشند. البته خانم
 بختیاری جسارتم را می بخشند

هنگامه گفت: حق با شماست ، برادرم این همه راه را آمده تا مرا نابود
 کند و به همه چیز دست پیدا کند. من باید در نقشه حضور داشته باشم

!اقای محمودی نگهبان گفت: وقت زنگ مجدد نزدیک است

وقتی منوچهری پای تلفن نشست نفس در سینه همگی حبس شد و گوشها را تیز کردند تا مگر صدای سیم را بشنوند. منوچهر با تسلط کافی شماره را گرفت و به صدای بوق ازاد گوش فرا داد و وقتی تماس برقرار شد بار دیگر سلام کرد. این بار خانم رفیعی گوشی را برداشته بود و در جواب سلام منوچهر فریاد کشید: سلام و زهرمار قرارمان را فراموش کردی؟

منوچهر خونسرد گفت: فراموش نکردم اما می خواهم مطمئن شوم که پس از تمام شدن کار دستم پر خواهد بود. به اقا که گفتم من بیشتر کار انجام داده ام و تنها مرحله آخر مانده است که باید همگی بیایید و از نزدیک ببینید. من بیشتر به شما فکر کردم و به اقا هرگز، پیش خودم گفتم حتما خوشحال می شوید که انها را بدبخت و اسیر ببینید. خواستم پیش از ان که جانشان را بگیرم شما از لذت انتقام چشیده باشید.

شیرین گفت: مرا گول نزن، من می دانم که تو به خاطر چیز دیگری است هنوز کار را تمام نکرده ای. باشد تو برنده شدی و ما همین الان حرکت می کنیم. ادرس جایی که هستی بگو تا یادداشت کنم.

منوچهر ادرس شهرک را داد و در مقابل سال خانم رفیعی که پرسید: ایا شهرک سرایدار ندارد؟

به خنده گفت: تز جانب نگهبان خاطرتان جمع باشد. او با من است و خیلی هم کمک کرده است. شما وقتی وارد شوید او خودش شما را پیش من و زندانی ها می آورد من منتظرتان هستم، لطفا امانتی را فراموش نکنید.

خانم رفیعی با خشم گوشی را روی تلفن کوبید و به برادرش و هرگز که ایستاده بودند و به حرفهای او گوش می کردند نگریست و گفت:

دلَم می خواهد درسی به او بدهم که هرگز فراموش نکند. پسرک چلغوز دم درآورده و زبان درازی می کند.

هرمز کیف دستی اش را از روی میز برداشت و گفت: خبر ندارد که چه دلارهای درشتی برایش دارم می برم، زودتر حرکت کنیم و وقت را از دست ندهیم.

اکرمی پس از قطع تلفن منوچهره رو به دیگران کرد و گفت: فرصت چندانی نداریم من باید بروم مأمورین را خبر کنم و شما هم وضع کلبه را تغییر بدهید، بطوری که غیر مسکونی به نظر آید آقای محمودی شما و آقای درویش به همراه اقا رضا بروید طبقه بالا و از انجا مواظب باشید آقای احمدیان هم برمیگردد ساختمان نگهبانی و منتظر میشود تا آنها بیایند. خانم بختیاری باید سر و وضعتان را نامرتب کنید و کاری کنید که رنگ پریده و هراسان بنظر برسید آقای دشتی هم همینطور من خودم وقتی برگشتم دست و پایتان را میبندم. حالا من و آقا منوچهر میرویم و زود برمیگردیم.

رنگ از چهره منوچهر پرید و گفت: ممکن است مرا دستگیر کنند و نگذارند که برگردم.

اکرمی گفت: خیالت راحت باشد من قول میدهم که هر دو با هم برگردیم.

وقتی آن دو از کلبه خارج میشدند منوچهر لحظه ای ایستاد و رو به دوستش کرد و گفت: اگر من برنگشتم مراقب مادرم باش.

صدای حزن آلود او موجب تاجر هنگامه شد و اشک از دیده اش روان شد. با خارج شدن آقای اکرمی و منوچهر مردان به تکاپو افتادند و لوازم لوکس ویلا را به طبقه بالا منتقل کردند و سالن را *** و عاری از اثاث کردند و سپس برای رفع خستگی روی زمین بدون فرش نشستند. هنگامه

برایشان چای آورد و گفت: اگر آنها آشپزخانه را ببینند همه چیز را میفهمند.

نظام گفت: در آشپزخانه را قفل میکنیم نگران نباش.

اما هنگامه نگران تر از آن بود که بتوان تصور کرد او چهره برادرش را به سختی بیاد می آورد و از اینکه پس از سالها دوری میبایست به صورت اسیر و زندانی با برادر روبرو شود قلبش فشرده شد و بغض در گلویش نشست نظام سر او را به سینه فشرد و گفت: میدانم چه احساسی داری عزیزم. منم در تهران در بدترین شرایط روحی با همسرم و بهترین دوستم ملاقات کردم و باور نمیکردم که آنها توانسته باشند بمن خیانت کنند اما حقیقت تلخ را قبول کردم و با شادی اینکه تو زنده ای روانه شیراز شدم. حالا تو هم به این فکر کن که دیگر دوران ترس و وحشتت به پایان رسیده و وقتی به شیراز برگردیم مانی را ملاقات میکنیم و به خوبیها و مهربانیها سلام میکنیم. بیا تا فرصت باقیست کمی در ساحل قدم بزنیم.

آندو قدم زنان تا کنار دریا پیش رفتند و پس از مدتی قدم زدن روی تخته سنگی نشستند و چشم به دریا دوختند. هر دو سکوت کرده بودند و به صدای امواج گوش سپرده بودند.

وقتی محمودی به دنبالشان آمد و آنها را به کلبه برد هنگامه و نظام با سه مامور مسلح روبرو شدند که یکی از آنها که سمت مافوق داشت داشت برای دیگران توضیح میداد که چه باید بکنند. اکرمی نظام و هنگامه را معرفی کرد و سپس سرگرد را به آنها معرفی کرد و گفت: ایشان از دوستان صمیمی بنده نیز هستند.

سرگرد به نشانه تایید لبخند زد و گفت: من تا امروز نمیدانستم که دوستم کارآگاه هم هست و میتواند رل شرلوک هولمز را بازی کند. لطفا با من بیایید تا بگویم که چه باید بکنید.

او نظام و هنگامه را پشت بر یکدیگر نشانده و با طنابی که به ظاهر بسته شده بود دستهای آن دو را بست و سپس پاهایشان را نیز بست و به گردن هر یک از آن دو دستمالی گره زد و افزود: وقتی رسیدند مجبوریم که دهان شما را ببندیم.

آنوقت به دو مامور دیگر روی کرد و گفت: یکی از شما پشت ویلا کمین کند و یکی هم از بالا مراقب پایین باشد. من خودم جای نگهبان را میگیرم. تا بتوانم کاملا آنها را زیر نظر داشته باشم.

سپس رو به اکرمی کرد و افزود: تو و نگهبان شهرک هم از ویلای روبرو اینجا را زیر نظر بگیرید و بقیه هم بهتر است در اطراف کمین کنند اما مراقب باشید که دیده نشوید. خب من باید بروم ساختمان نگهبانی آقای احمدیان شما مراقب باشید وقتی آنها وارد شدند به منوچهر اطلاع دهید که دهان دو زندانی را ببندد.

ماموری که میبایست از بالا مراقب سالن باشد بالا رفت و دیگران هم از کلبه خارج شدند و در سالن نظام و هنگامه و منوچهر باقی ماندند. رنگ چهره هر سه پریده بود و هنگامه بی آنکه کاری کرده باشد آشفته و پریشان بنظر میرسید به ساعت ورود آنها چیزی باقی نمانده بود و در این فاصله احمدیان یکبار وارد شده و پرسیده بود همه چیز مرتب است؟ که منوچهر به او اطمینان داده بود و او رفته بود. هنگامه چشم از عقربه ساعت برنمیداشت و همراه تیک تاک ساعت خودش نیز تیک تاک را زمزمه میکرد. از ساعت مقرر ورود آنها ربع ساعتی میگذشت و همگی

داشتند مایوس میشدند که احمدیان با عجله وارد شد و به منوچهر گفت: رسیدند دهانشان را ببند

سپس خود با عجله خارج شد. هنگامه احساس کرد که دارد از ترس بیهوش میشود. انگشتان دست نظام را لمس کرد و با فشردن آن به نظام فهماند که ترسیده است اما وقتی دید منوچهر خون سرد کنار پنجره ایستاد و تظاهر به نگاه کرد به بیرون میکند چشم بر هم گذاشت تا بتواند قوایش را جمع و متمرکز کند. وقتی در سالن باز شد اول سرگرد قدم به سالن گذاشت و پشت سرش شیرین و بعد هرمز و رفیعی وارد شدند. منوچهر به ظاهر خود را خوشحال نشان داد و با گرمی به استقبال آنها رفت و گفت: بفرمایید هر دو دست بسته تحویل شما

هرمز چند گام فاصله با زندانیان را پیمود و روبروی هنگامه ایستاد و با نگاهی دقیق به چهره او خیره شد. هنگامه سربلند نمود و به چهره هرمز نگاه کرد و در صورت شکسته و به پیری نشسته او دنبال چهره ای آشنا گشت هرمز نیز به صورت هنگامه نگاه کرد و در آن چهره به دنبال صورت دخترکی گشت که وقتی ترکش میکرد در حیاط زیر درخت نشسته بود و با عروسکش بازی میکرد. هرمز پرسید: مرا میشناسی؟

بغض راه گلوی هنگامه را گرفته بود و قادر به صحبت نبود اما به نشانه نه سر تکان داد. هرمز در مقابلش روی پا نشست و دستمال را از دهان او برداشت و گفت: خوب به صورتم نگاه کن و فکر کن که ایا مرا بخاطر می آوری؟

هنگامه گفت: فقط میدانم که اسم برادر مرا و نام فامیل را به عاریت گرفته ای.

هرمز با صدا خندید و گفت: پس میدانی من چه کسی هستم و چرا دست و پایت طناب پیچ است. خوشحالم که بیشتر مساله را حل کرده ای و کار مرا

اسان کرده ای. میدانی از تهران که راه افتادم به این مسئله زیاد فکر کردم که چگونه خودم را بتو معرفی کنم اما منوچهر کار مرا آسان کرد.

هنگامه گفت: منوچهر چیزی نگفت شما از او یک آدم دزد و جانی ساخته اید.

هرمز به شیرین نگاه کرد و گفت: منظور خواهرم شما هستید.

شیرین جلو آمد و به هنگامه نگاه کرد و گفت: تو یک همسر دزد هستی! تو همسر مرا افسون کردی و باعث از هم پاشیدگی زندگی ما شدی.

هنگامه با صدا خندید و گفت: بهتر است نگاهی به شناسنامه ها بیندازی و تاریخ عقد مرا و خودت را نگاه کنی و آنوقت بگویی که چه کسی همسر دیگری را دزدیده است.

شیرین خشمگین لگدی به پای هنگامه زد و گفت: ای کاش ده سال پیش میکشتمت و از شرت راحت میشدم.

نظام گفت: مگر اینکار را نکردی؟ مگر تو و برادرت با خبر دروغ و دسیسه چینی زندگی ما را نابود نکردید و بعد سرمایه شرکت را سرقت نکردید؟ هر دوی شما پست و بیشرم هستید.

رفیعی با صدای بلند خندید و گفت: تو یک دیوانه و مجنون خطرناک بودی. حیف از آن پول بود که توی دیوانه به تاراجش بدی. من و شیرین! در حق تو خدمت کردیم!

نظام به تمسخر گفت: و بنام خودتان آژانس توریستی باز کردید؟

رفیعی با قاطعیت گفت: پس چی؟ ماکه مثل تو دیوانه نبودیم.

هنگامه به هرمز نگاه کرد و گفت: پدر زندگی ام را به بازی گرفت و آن را خراب کرد و تو میخواهی جانم را بگیری.

هرمز گفت: پدر میبایست در زمان زنده بودنش کار هر دوی شما را میساخت و راحتان میکرد. اما سهل انگاری کرد و در آخر عمرش دیوانه شد و به حساب خودش آمد استغفار از گناه کند و هر چه که داشت بتو بخشید و مرا بی نصیب گذاشت اما من مثل او نیستم و به دوزخ و جهنم هم اعتقاد ندارم.

آنگاه بی حوصله رو به منوچهر کرد و گفت: خواستی ما بیاییم اینجا تا کار! را تمام کنی پس تمامش کن

منوچهر گفت: هر چه شما بفرمایید اما اول دلارها را نشانم بدهید و همینطور پاسپورت.

هرمز در کیفش را باز کرد و چند بسته دلار به منوچهر نشان داد و گفت: اینهم دلار دیگر چه میخواهی؟

منوچهر دو لیوان آب از کنار تلفن برداشت و با قدمهای استوار به هنگامه نزدیک شد و گفت: بنوش! باور کن مرگ آرامی خواهی داشت.

هنگامه سرگرداند و از نوشیدن امتناع کرد. شیرین موهای او را به عقب کشید و با کشیدن مو او را وادار کرد تا دهان باز کند و لیوان را سر بکشد. از مزه ترش آب چهره درهم کشید که آنهایی که شاهد نوشیدن او بودند گمان کردند که تلخی زهر باعث انقباض صورت او شده است. لیوان متعلق به نظام را رفیعی خود به دهان نظام نزدیک کرد و گفت: زهر از! دست دوست خوردن نوش داروست

نظام به تمسخر لبخند زد و گفت: نفرین خدا بر شما باد که بخاطر مال و ثروت دوستی را فنا میکنید و دست به جنایت میزنید بیاو اینکار را نکن و عذاب ابدی را برای خودت نخر.

رفیعی با صدای بلند خندید و گفت: موعظه ات را بگذار آن دنیا برای ارواح.

نظام لیوان را نوشید و او هم چهره در هم کشید. نگاه هنگامه به چهره سرگرد افتاد و او با اشاره به او فهماند که چشمش را ببندد. هنگامه سرخود را به شانه نظام تکیه داد و دیده بر هم گذاشت. سرگرد فریاد کشید: شما به من نگفته بودید که میخواهید آدم بکشید. منوچهر تو به من گفتی که فقط میخواهی این دو را زندانی کنی تا از خانواده هایشان پول بگیری اما جلوی چشم خودم هر دو را کشتید.

سرگرد شلوغ کرده بود و با صدای بلند حرف میزد تا توجه دیگران را از هنگامه و نظام برگرداند و بخود معطوف کند. هر مز و رفیعی از صدای بلند نگهبان و داد و فریاد او متوحش شدند و بطرف او یورش بردند تا صدایش را ساکت کنند و هر مز گفت: به گمانم این را یکی من میبایست ساکت کنم.

سپس دست بسوی گلوی سرگرد برد و خواست آن را بفشارد که سرگرد
!با صدای بلند گفت: حالا

و مامور از پله ها به زیر آمد و با گفتن دستها بالا! نگاه همه را متوجه خود کرد. هر مز به در کلبه نزدیکتر از بقیه بود. او با سرعت سرگرد را به یک سو پرت کرد و از کلبه خارج شد اما هنوز از پله ها پایین نرفته بود که مامور دیگری را آماده شلیک پایین پله ها دید. رفیعی که موقعیت را وخیم دید خواست از پنجره و پلکانی که به پشت ویلا راه داشت بگریزد که در آنجا هم با اکر می و نگهبان روبرو شد. سرگرد هر سه آنها

را بازداشت کرد و در مقابل چشم حیرت زده آنها بند از دست و پای نظام و هنگامه باز کرد و سپس با خنده گفت: نقش خود را بسیار خوب بازی کردید.

نظام روبروی هر سه ایستاد و به چهره گناهکار آنها نگریست و گفت: من و هنگامه بر خلاف نظر شما به بهشت و جهنم معتقدیم و باور داریم که بار کج هرگز به منزل نمیرسد و آنکه در راه ناثواب قدم برمیدارد بدبخت و گمراه میشود.

هنگامه محبوبم! دیدی که چگونه حسد پرده تاریکی در مقابل چشمانشان کشیده بود که حتی ذره ای نور محبت از آن گذر نمی‌کرد؟ دیدی که چگونه قلبهایشان را چون کوه سخت ساخته بود و گوشهایشان را کر کرده بود؟ دیدی که زبانشان در هنگام تکلم همچون افعی زهر بیرون میریخت. دیدی که حرص و آز چگونه آنها را از قله رفیع انسانیت تا درجه پست حیوانی تنزل داده بود؟ دیدی که چگونه لباسی زخمت و خشن از دروغ و ریا بر تن کرده و به گمان اینکه دیگران آن را لباسی زربافت میبینند لبخند تفاخر بر لبشان نشانده بود؟! دیدی که بجای هاله زرین پیرامون وجودشان رنگ تیره حاکم شده و خوی جنایت و پستی از وجودشان تراوش می‌کرد؟!

ما در کجا ایمان خود را گم کرده ایم و از ذات هستی خود دور مانده ایم؟ آیا منظور خلقت ما این بوده که نهاد پاک را با زشتی های رفتارهایمان ناپاک کنیم و سپس به جهان باقی برگردیم یا اینکه خلق شده ایم تا نهاد پاک کوچک خود را بزرگ و گسترده تر کرده و به همراه عشق و ایمان خود را بسازیم و با آگاهی و خرد کامل بسوی خالق بشتابیم؟ ما

میتوانیم حس اخلاق اولی را از افراد بد رفتار بیاموزیم و به طریق اولی رفتار کنیم. بیا در مقابل خداوند زانو زده و از صدق دل دعا کنیم که ما بندگان را در راه راستی که به خودش منتهی میشود هدایت کند و همه ما را از شهر شیطان نفس محافظت کند!

شب از نیمه گذشته بود و باد در میان شاخ و برگ درختها میپیچید. صدای جیرجیرکها با صدای غوکی که آواز سر داده بود در هم آمیخته و سکوت شب را برهم زده بود. هنگامه سر بر شانه نظام گذاشته بود و با آرامش بر روی نیمکت زیر آلاچیق نشسته بود و به صدای اطرافش گوش میکرد. دست نظام گرم و مهربان بود و صدایش ترنم آوای دلنشینی را داشت. هنگامه گفت: با اینکه دل کندن از این طبیعت زیبا سخت است اما به گمانم وقت آن رسیده که برگردیم.

نظام دست هنگامه را نوازش کرد و گفت: هر شروعی را پایانی است اما خوشحالم که پایان سفر ما به عافیت زندگی مان انجامید.

هنگامه سر از شانه نظام برداشت و با لبخندی که صورتش را زیبا ساخته بود بروی نظام خندید و گفت: اما باید به من قول بدهی که در تهران توقف کنیم. دوست دارم همکارانم و تمام پرویزهای شیرخوارگاه با تو آشنا شوند. نظام به نشانه موافقت سر فرود آورد و گفت: باید برای شغل منوچهر و رضا هم فکر کنیم و به وعده ای که به آنها دادیم عمل کنیم.

هنگامه از روی نیمکت بلند شد و گفت: فکرش را کرده ام و از این بابت نگرانی وجود ندارد.

هنگامه به چشم سوال کننده نظام با صدا خندید و گفت: آیا آن همه بچه احتیاج به محبت دو پدر ندارند که احساس کمبود نکنند.

نظام با صدای بلند به خوابی که هنگامه برای آن دو دیده بود خندید و در
دل انتخاب او را تایید کرد.

پایان

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته
های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا
ندارد.

www.behtoop.com

ساخت کتاب توسط سایت به توپ

برای دانلود مطالب بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید

www.behtoop.com : آدرس وب سایت

www.behtoop.ir : انجمن به توپ

ایمیل مدیریت : areamahdi1373@yahoo.com